

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

بربام آسمان

تحقيق و تدوين: سيد حسين يادگار نژاد

پاييز ۱۴۰۰

فهرست مطالب



۷	مقدمه
۱۱	پیش‌گفتار
۱۳	فصل اول: رویش و پویش
۳۳	فصل دوم: از دبستان تا مدرسه‌ی عشق
۵۹	فصل سوم: فصل عاشقی
۱۱۳	فصل چهارم: لباس عافیت و چشمان شیشه‌ای
۱۹۱	فصل پنجم: حکایت فتح
۲۵۹	فصل ششم: خارج از گود
۲۲۷	تصاویر و مستندها
۲۴۳	فهرست‌آعلام

تقدیم به تمام دیده بانانے که بر بام آسمان
 جان بر کف گذاشته و چشم بر تک تک حوادث دوختند.
 چه آنان که نشایسته شهادت بودند
 و چه آنانکه ماندند و اسرار هویدا کردند
 و در نهایت بر سبیل عشق وفادار ماندند.

بر نام خداوند جان آفرین

مانسی بروم که در سمت ترین شرایط به این کره خاکی قدم نهادیم.
 دست تقدیر نیز بر آن شد، چشم بر همه آرزوهایان بنیم و راهی دراز
 خزن و صاحب شیم و سید خود را برای حفاظت از حیثیت و تائید
 ارضی کرده، آماج گلوله‌های دشمن کنیم.
 اینک نیز فرصت پیش آمده تا اندکی از آن اتفاقات ناگفته و رازهای
 خاک خورده و افسانه دار را بیان کرده و در اختیار شما عزیزان قرار دهیم.
 خاطراتی از روزنگاران بی نظیر این روز بروم که در از جمال به جزئیات
 ایستاده در خون خستند، تا اکنون نام و پرچم این رده را برانداخته باند
 صاحب این کتاب قطره‌ای از دروای بی‌خزان حوادث تلخ و شیرین آن
 دوران است و سعی کردم تا جایی که حافظم ام می‌دیدی می‌نویسد،
 سبلی از تلم نیند و خاطری نگردد فرورد.

جاننده از ناند خود را

ایوب رضویان

۱۴۰۰ هجری شمسی
 محمد

مقدمه

بررسی ریشه‌ها و شرح وقایع جوامع بشری با نگرش تاریخی، یکی از کارکردهای متأخر تاریخ است. البته روشن است که علم تاریخ برای رسیدن به این هدف، در گردآوری داده‌ها و پردازش آنها، از روش‌های تازه‌ای بهره برده است که «تاریخ شفاهی» یکی از آنهاست. تاریخ شفاهی که روشی تازه برای گردآوری خاطرات و روایت‌های شفاهی رخدادهای تاریخی است، شاید از جهاتی کهن‌ترین شیوه‌ی تاریخ‌نگاری نیز به شمار آید و با تعیین معیارها و استانداردهای لازم برای این روش تازه - که جایگاه ویژه‌ای در تاریخ‌نگاری یافته - می‌توان آن را شاخه‌ای از «علم تاریخ‌نگاری» قلمداد نمود.

در حقیقت محتوای تاریخ شفاهی، از طریق فرآیند مصاحبه به دست می‌آید که شامل مشاهدات و تجربه‌های تاریخی اشخاص یا نقل قول‌های آنان از دیگر حاضران در صحنه تاریخ است. تاریخ شفاهی به واسطه جزئی‌نگری، دخالت «شناخت روان» در بیان و نگارش تاریخ، مستندسازی و اصالت‌بخشی، روش مناسبی برای تدوین و ثبت دقیق تاریخ، و شناساندن درست رخدادهای می‌باشد.

آنچه از این گونه‌ی تاریخ‌نگاری حاصل می‌شود، روایت مستندی است که در کنار اطلاعات دیگر، تا اندازه‌ای فراوان، بخشی از «ناگفته‌ها و اسرار» و «معمایا»ی تاریخی را - به‌ویژه در حوزه‌ی تاریخ معاصر - بیان و حل می‌کند. چنین شیوه‌ای این بستر را برای محقق فراهم می‌کند که

رخدادها را نه از یک روزنه، که به مثابه نوعی تجربه‌ی گروهی بنگرد و به واکاوی آن پردازد، همچنین در قضاوت تاریخی به استنادهای بیشتری دست یابد، و در سیر مطالعاتی، خود از اعتمادی بیشتر و کارش از اعتباری بهتر برخوردار شود.

با نگاهی به جنگ‌های دوران معاصر درمی‌یابیم که دفاع مقدس ملت ایران نقطه‌ی عطفی در تاریخ معاصر به‌شمار می‌رود که یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی آن حضور همه‌ی اقشار و طبقات اجتماعی است. بنابراین برای نگارش دقیق تاریخ دفاع مقدس، باید به سراغ شاهدان عینی این رخداد در سطوح مختلف رفت. این امر نیز تنها با رعایت دقیق اصول و فرآیندهای تدوین تاریخ شفاهی میسر می‌شود.

یکی از مشکلات تدوین تاریخ شفاهی در این دوره این است که هرچه از سال‌های دفاع مقدس دورتر می‌شویم، بیماری فراموشی خاطرات و کاهش حافظه ناشی از کهولت شاهدان آن، نقش مخرب خود را بیشتر می‌نمایاند. از سوی دیگر، بر اثر سیر طبیعی تاریخ، در سال‌های گذشته شماری از فرماندهان و رزمندگان دفاع مقدس رخت از جهان فانی بسته‌اند که این خود، ضایعه‌ی جبران‌ناپذیری در گردآوری خاطرات و تدوین تاریخ شفاهی تلقی می‌شود.

بنابراین از آن جا که مرور زمان، گردآوری منابع شفاهی تاریخ دفاع مقدس و تدوین آن را تهدید می‌کند، ضروری است همه آثار و اسناد دفاع مقدس با شیوه‌های علمی گردآوری و ثبت و منتشر شود. در این راستا «سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس» با درک اهمیت و آگاهی از این رسالت و مسئولیت و با انگیزه‌ای جهادی، گام‌هایی را در راه ثبت و نشر خاطرات فرماندهان و نیروهای حاضر در رخداد‌های هشت سال



دفاع مقدس برداشته است؛ دفاعی که پرافتخارترین روزهای مقاومت و پایداری ملت ایران را پدید آورده و امروز ثبت و ضبط درس‌ها، تلخ‌ها، شادی‌ها و زوایای گوناگون آن در گرو نهضت گسترده‌ای برای تحقق این کار بزرگ است.

امید است با توکل به خداوند منان و همت والای کارشناسان و متخصصان عرصه تاریخ‌نگاری، بتوانیم گنجینه‌های ماندگار این «دوران طلایی» را به عنوان میراث گران‌بهایی برای ترویج فرهنگ ایشار و شهادت در نسل‌های آینده به یادگار بگذاریم.

سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس

پیش‌گفتار

یکی از تصورات نادرست ما انسان‌ها، تکیه بر حافظه برای حفظ و نگهداری داشته‌های ذهنی و گاهی نیز تصور بی‌اهمیت بودن بسیاری از این خاطرات و تجربیات است. تنوع موجود در خلقت، به اندازه‌ای است که دانسته‌های هر انسانی می‌تواند برای انسان‌های دیگر جذاب بوده و نوع نگاه و برداشت‌های متفاوت ما، بر این جذابیت می‌افزاید.

خاطرات رزمندگان دوران دفاع مقدس، اگر بارها و بارها از زبان یکایک آنان بیان شود، باز هم نکته‌هایی قابل تامل و ارزشمند برای سایر افراد در دل خود نهفته دارد.

بنابراین، شایسته و بایسته آن است که این خزانه‌های مسکوت مانده بر پهنای کاغذ بلغزد و برای آگاهی از مشقات و رنج‌ها و جلوگیری از تکرار آن بخش از حوادث دردناک و نامیمون این برهه‌ی تاریخی، در مقابل چشمان عبرت بین ما قرار گیرد.

در همین راستا، برای دریافت تجربیات و خاطرات رادمردی از خطه‌ی قهرمان‌پرور استان کهگیلویه و بویراحمد، جناب آقای ایوب رمضانیان، طی هشت جلسه که از ابتدای شهریورماه ۱۳۹۹ تا پایان مهر ماه همین سال به طول انجامید، به همت برادر ارجمند، دکتر محمود مهمان‌نواز، با انجام ده ساعت مصاحبه، در اداره کل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان، موفق به دریافت اطلاعات جامعی در خصوص زندگی

ایشان و فراز و نشیب‌هایی که در دوران دفاع مقدس و پس از آن طی کرده بودند شده و در سال ۱۴۰۰ به اصلاح و تدوین آن پرداختم. این کتاب در شش فصل، بر اساس مراحل مختلفی که راوی در زندگی طی طریق کرده بود، تقسیم‌بندی شده و برای خوانندگان محترم تدوین گردیده است. سطور این کتاب حاوی اطلاعات زندگی فردی است که عشق و علاقه‌اش به تدریس و آموزش را، با عشق به وطن و دفاع از میهن و ناموس مردم کشورش، عوض می‌کند و در شورانگیزترین مراحل زندگی‌اش، چشمان شیشه‌ای را به دست می‌گیرد تا به عنوان یک دیده‌بان، سر و سینه‌ی خود را بر پهنه‌ی خاکریزهای تفتیده، آماج گلوله‌های دشمن قرار دهد و با نهایت شجاعت و آرزوی شهادت، تا پایان دوران خدمتش، این دلدادگی به وطن و انقلاب و اسلام را در درون خویش حفظ نماید.


راوی محترم با پایبندی به اصول و ارزش‌هایی که در طول سال‌ها با دل و جانش عجین بوده، شهادت را بزرگترین آرمان زندگی‌اش دانسته و برای رسیدن به آن همچنان صبوری به خرج می‌دهد.

در پایان جا دارد از همت و تلاش برادران ارجمندم جناب آقای امیرعباس آسمند، مدیرکل حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس استان کهگیلویه و بویراحمد و آقای سهراب رجائی‌نژاد، مدیر اسناد و مدارک اداره‌ی کل استان، تقدیر و تشکر بنمایم، که همت و تلاش بی‌وقفه‌ی آنان موجبات تالیف این کتب ارزشمند گردیده است.

با تشکر

سید حسین یادگارنژاد

شهریورماه ۱۴۰۰ هـ . شمسی



فصل اول:

رویش و پویش

بسم الله الرحمن الرحيم

مجدداً از شما سپاسگزارم که با وجود مشغله‌های زیاد و درگیری‌های ذهنی، برای آغاز گفت‌وگو به ما فرصت دادید. از آن‌جا که شما از رزمندگان دوران هشت ساله‌ی دفاع مقدس هستید، شایسته است گزیده‌ای از اتفاقات زندگی و خاطرات‌تان را برای نسل فعلی، نسل آینده و پژوهشگران به اختصار بیان بفرمایید. پیشنهاد می‌کنم ابتدا از بدو تولد و دوران کودکی خود سخن آغاز نمایید.

اینجانب ایوب رمضانیان، در تاریخ ۱۳۴۵/۶/۱۷ در خانواده‌ای متدین، و از نظر مالی در حد متوسط، در طایفه‌ی محمدصادقی از ایل بزرگ تیرتاجی، که ساکن شهرستان بویراحمد بودند، قدم به این وادی گذاشتم. چون پسر بزرگ خانواده هستم، همیشه مورد علاقه‌ی پدر و مادر و بستگان بودم. من ۴ برادر و ۲ خواهر دارم که خودم پسر بزرگ خانواده و یکی از خواهرانم از من بزرگ‌تر است. والدینم نیز الحمدلله در قید حیات هستند.^۱

محل تولد من، روستای سه تُلان در منطقه‌ی بیضاء استان فارس بود. لازم به ذکر است که ما قبلاً عشایر بودیم، بدین معنا که بصورت بیلاق

۱- حاج بهادر رمضانیان پدر جناب سرهنگ ایوب رمضانیان در تاریخ ۱۴۰۰/۸/۲۹ به رحمت ایزدی پیوست.

و قشلاق در مناطقی از استان‌های کهگیلویه و بویراحمد و فارس بطور دائم کوچ می‌کردیم و محل سکونت اصلی ما، در محله‌ی دولت‌آباد شهر یاسوج بود، که از قضا خانواده‌ام چند سالی قبل از تولد من، به دلایلی در بیضاء استان فارس ساکن شده بودند.

اسم روستا هم به این دلیل سه تُلان بود که در زبان لری به تپه، تُل می‌گویند و سه تپه در جوار هم بود، که به همین خاطر نامش را سه تلان گذاشته بودند.

❖ توصیفی از فضای روستا و منطقه‌ی محل تولد خود ارائه نمایید.

منطقه‌ای که من متولد شدم در ۲۵ کیلومتری شمال غرب شیراز و ۴۵ کیلومتری سپیدان فارس است. منطقه‌ای با آب و هوای سرد و دشت مانند، که حدود ۱۲۴ روستا دارد و عمده فعالیت آنان کشاورزی، دامداری و باغداری است. از زمانی که به یاد دارم، خانواده‌های ما بیلاق و قشلاق را کنار گذاشته و ساکن شده بودند. پدر من هم به کار کشاورزی و دامداری می‌پرداخت. املاک و زمین‌های کشاورزی ما در یاسوج، مرکز استان کهگیلویه و بویراحمد بود.

❖ روستای شما چه تعداد جمعیت داشت؟

روستای محل سکونت ما تقریباً هفده خانوار و حدود صد نفر جمعیت داشت. یعنی همه‌ی روستاهای اطراف هم تقریباً همین مقدار جمعیت داشتند. البته زاد و ولد زیاد بود و بحث تنظیم خانواده مثل امروز در میان نبود، اما به دلیل نبود بهداشت و امکانات و واکسن و... نرخ مرگ و میر هم بالا بود.

❖ آیا روستای شما قبل از انقلاب دارای خانه بهداشت، درمانگاه و سایر امکانات رفاهی بود؟

نه تنها روستای ما، بلکه همه‌ی روستاهای اطراف فاقد خانه‌ی بهداشت و درمانگاه بودند و هیچ‌گونه امکانات رفاهی هم نداشتند. حتی جاده‌های ارتباطی روستاها با مراکز استان‌ها مثل شیراز هم خاکی بود. اگر کسی مریض می‌شد، حتی یک سرماخوردگی ساده، باید به شیراز می‌رفت. وسایل نقلیه مثل خودرو هم نبود. در روستای ما تنها یک وانت تویوتا بود که آن هم متعلق به خان بود و یک روز به شیراز می‌رفت، شب را در آنجا می‌ماند و فردا به روستا برمی‌گشت. ما بچه‌ها فقط از دور نگاهش می‌کردیم.

از طرفی پزشکان موجود در سطح شهر هم اکثراً هندی و پاکستانی بودند، که برای برقراری ارتباط کلامی و تشخیص و انجام درمان، مشکلات خاص خودش را داشت و خیلی از مواقع نه دکتر متوجه بیماری فرد می‌شد و نه بیمار از توصیه‌ها و درمان دکتر سر درمی‌آورد. چیزی که من خودم از نزدیک دیدم.

در شهر یاسوج حتی امکانات پزشکی خاصی هم وجود نداشت و اگر کسی نیاز به عمل داشت، باید به شیراز مراجعه می‌کرد. جاده‌ی ارتباطی یاسوج- شیراز هم که خاکی بود و گردنه‌های بسیار خطرناکی داشت که یک روز طول می‌کشید تا مسافری بتواند با یک ماشین کمک‌دار یا کامیون خود را به شیراز برساند. در حالی که فاصله کنونی از نظر زمانی، کمتر از دو ساعت است.

در همه‌ی این روستاها، هیچ امکاناتی وجود نداشت. نه آب بود و نه برق. نه گاز داشتیم و نه مخابرات و تلفن. در واقع به ابتدایی‌ترین شکل

ممکن زندگی می‌کردیم و تنها وسیله‌ی ارتباطی ما با دنیا، دو دستگاه رادیو در یک روستای هفده خانواری بود. در شهر یاسوج هم که مرکز استان بود، وضع به همین منوال بود و بجز مراکز دولتی و نظامی، بقیه‌ی مردم از امکانات رفاهی بی‌بهره بودند.

در مجموع هیچ‌گونه امکانات رفاهی و زیربنایی در روستای ما وجود نداشت و تنها چند خانه‌ی قدیمی و کاهگلی در کنار هم قرار داشتند. آب خود را از چشمه می‌آوردند. پخت و پز و روشنایی‌شان از هیزم و در اواخر دوران پهلوی، از نفت تامین می‌شد و به ساده‌ترین و ابتدایی‌ترین شکل، امور زندگی خود را می‌گذراندند.

❖ اولین باری را که سوار ماشین شدید، یادتان هست؟

نه یادم نمی‌آید. اما قبل از تولد من، پدرم تراکتور داشت. یعنی با برادرانش و چند نفر دیگر از فامیل شریک شده بودند و یک تراکتور خریده بودند. زیاد سوار تراکتور می‌شدم. البته فقط همین یک تراکتور در روستای ما وجود داشت.

❖ با این تراکتور فقط کارهای کشاورزی را انجام می‌دادند، یا کار مسافرکشی و... هم انجام می‌شد؟

کلیه کارهایی که امکان انجام آن با تراکتور وجود داشت، مانند کارهای کشاورزی، جابجایی بار و علوفه، انتقال مسافر و... بدون هیچ چشم داشت و یا دستمزدی انجام می‌گرفت. رسم و رسوماتی در روستا بود که در نوع خودش جالب بود. مثلاً وقتی یک گوسفند را می‌کشتند، فروش گوشت در کار نبود و حتی این کار را عیب می‌دانستند. آن را بین فامیل تقسیم می‌کردند و چیزی هم در قبالش نمی‌گرفتند. مگر اینکه

کسی خودش با رغبت و رضایت خودش کالایی در مقابلش می‌داد. حتی گاهی اوقات اگر گاوی را ذبح می‌کردند، همه را بطور رایگان بر اساس تعداد افراد خانواده، بین خانواده‌ها تقسیم می‌کردند. البته یخچال نبود و گوشت را نمی‌توانستند نگهداری کنند، به همین دلیل به خانواده‌های پرجمعیت بیشتر می‌دادند. در خصوص تراکتور هم اگر کاری پیش می‌آمد، بحث دستمزد و کرایه و اینها نبود. یعنی پولی برای انجام کارها رد و بدل نمی‌شد.

❖ سبک زندگی در روستای شما چگونه بود؟

اهالی روستای ما، ابتدا عشایر بودند و تنها به دامداری می‌پرداختند، اما با سکونت در روستا و یکجانشینی، به کار کشاورزی پرداختند تا بتوانند هم مایحتاج خود و هم علوفه‌ی دام‌ها را تامین کنند. یعنی مخلوطی از کشاورزی و دامداری بود. با گذشت زمان، کم‌کم کار کشاورزی بیشتر شد و وجود تراکتور و دیگر امکانات کار را راحت‌تر کرد و دامداری به مرور کنار گذاشته شد.

البته از دیگر دلایل کنار گذاشتن دامداری، مشکل نگهداری علوفه و نداشتن آغل و سرمای زمستان و ناامنی بود. چون ما خودمان در یک ساختمان با دو اتاق زندگی می‌کردیم و اگرچه زمین فراوان بود، اما ساخت خانه در شرایطی که مصالح و امکاناتی وجود نداشت، به سختی میسر بود.

از طرفی برای حفاظت از گوسفندان، که شبانه مورد دستبرد سارقین قرار نمی‌گیرند، معمولاً هر شب باید نگهبانی می‌دادند و این وضعیت کار را سخت می‌کرد. وجود یک پاسگاه در بین سی چهل روستا هم

کاری از پیش نمی‌برد. بنابراین یواش یواش، دامداری جای خودش را به کشاورزی داد.

بارندگی در آن زمان زیاد بود و گاهی اوقات به حدی برف می‌بارید که بدون نردبان، قدم به پشت بام می‌گذاشتیم. در این ایام کلیه‌ی راه‌ها بسته بود و هیچ ارتباطی شکل نمی‌گرفت. حتی برخی روستاها از اواسط پاییز تا یکی دو ماه بعد از عید ارتباطشان با دیگر روستاها قطع بود و هیچ مرجعی برای رسیدگی به امور مردم وجود نداشت. در آن روزها نفت و گاز هم نبود و سوخت خانواده‌ها برای پخت و پز و گرم نگهداشتن خانه‌ها، همه از هیزم بود، که از جنگل‌های بلوط تهیه می‌کردیم. یعنی قبل از فصل سرما هر کس باید هیزم پاییز و زمستانش را انبار می‌کرد.

❖ دلیل اقامت چند ساله‌ی شما در استان فارس چه بود؟

زندگی عشایری یکی از دلایل کوچ‌های فصلی ما بود. طبق گفته‌ی پدرم و آنچه خودم بعدها از کوچ فامیل‌هایمان می‌دیدم، خانواده‌های ما مسافتی حدود ۴۰۰ کیلومتر را در فصل‌های پاییز و بهار برای رسیدن به مناطق بیلاقی و قشلاقی خود طی می‌کردند. یعنی از یاسوج تا گچساران و دژسلیمان و سپس منطقه‌ی همایجان فارس، بیضاء و اردکان، مناطقی بود که خانواده‌های ما با پای پیاده در طول یکسال طی می‌کردند. گاهی چهل تا پنجاه روز در راه بودند. در این ایام صبح راه می‌افتادند و شب، اسباب‌خانه را زمین می‌گذاشتند و اتراق می‌کردند و یک یا دو شب می‌ماندند و سپس دوباره راه می‌افتادند. نبود امکانات، این کار را سخت و طاقت فرسا می‌کرد. تامین علوفه‌ی گوسفندان مشکل بود و باید از چراگاه‌های طبیعی استفاده می‌کردند، که گاهی به دلیل نبود بارندگی یا ممانعت برخی از طوایف جهت چرای دام‌ها، با معطلاتی روبرو

می‌شدند. مدرسه‌ای وجود نداشت و اکثر بچه‌های عشایری بی‌سواد بودند. ولی دلیل سکونت ما، ابتدا اختلاف‌های قومی و قبیله‌ای و سپس خستگی از این وضعیت و نارضایتی از زندگی پرتلاطم آن روزها بود، که بعد از کاهش تنش‌ها و مصالحه و بهبود شرایط زندگی دوباره به یاسوج برگشتیم. در واقع بخش عمده‌ای از فامیل ما به آنجا مهاجرت کردند و از سال ۱۳۶۱ تا سال ۱۳۶۴ به مرور به محله‌ی قبلی مان یعنی دولت‌آباد در شهر یاسوج برگشتند.

❖ چرا نام محله‌ی شما را دولت‌آباد گذاشته بودند؟

دولت‌آباد ابتدا متشکل از چندین خانوار از طایفه‌ی محمد صادقی بود و در دو کیلومتری مرکز شهر یاسوج، که آن زمان هنوز توسعه نیافته بود، قرار داشت. اسم خاصی هم نداشت و بخشی از شهر یاسیچ (یاسوج) خوانده می‌شد. با گسترش شهر یاسوج طی سال‌های قبل از انقلاب و اوایل انقلاب، ادارات تربیت‌بدنی و شرکت گاز و برخی نهادهای دیگر، در جوار روستای ما و عمدتاً در زمین‌ها و املاک ما بنا گردید و وجهه‌ی خوبی به محله‌ی ما داد و باعث پیشرفت شهر شد. به همین دلیل این محله را دولت‌آباد نام نهادند. البته قسمتی از زمین‌ها پر از درخت و جنگل بود و منابع طبیعی، بخش عمده‌ای از زمین‌های ما را تصاحب کرد که در نهایت، ادارات و سازمان‌ها در آنها مستقر شدند.

❖ با توجه به اینکه شما از یک خانواده‌ی اصیل و از ساکنین قدیمی شهر یاسوج هستید، چه افراد شاخص و تاثیر گذاری در میان قبیله تان وجود داشت؟ قبل از انقلاب دوره‌ی خان و کدخدا بود و به اصطلاح ریش سفید و بزرگتر ایل را کدخدا می‌گفتند. در میان خانواده‌های ما هم تعدادی از

بزرگان و ریش سفیدان بودند که به رتق و فتق امور می پرداختند و به اصطلاح، کدخدای ده نامیده می شدند. همه‌ی این افراد که در زمان خود بزرگ طایفه و همه کاره‌ی آن بودند، اکنون فوت شده‌اند. البته جمعیت در آن زمان کم بود و اکثر خانواده‌ها در فصول سرد به گرمسیر می رفتند و تنها چهار پنج خانوار در دولت‌آباد می ماندند. چرا که یاسوج منطقه‌ای سردسیری است و در فصل زمستان به سختی می شد در آن دوام آورد. رفته رفته هم بیلاق و قشلاق کمتر شد و اکثر فامیل در دولت‌آباد ساکن شدند و مدل کدخدا و رعیتی هم برچیده شد. اکنون به جز دو سه خانوار، کسی دامداری نداشته و گرمسیر و سردسیر نمی روند و یکجانشین شده‌اند.

❖ زندگی عشایری چه لذت‌ها و سختی‌هایی داشت؟

زندگی عشایری سراسر سختی بود. به بخشی از سختی‌ها در گفته‌های قبل اشاره کردم. در طول مهاجرت‌ها کل اسباب خانه بر روی چهارپایان حمل می شد. در واقع چهارپایان دارای ارزش بسیار بالایی در زندگی عشایری بودند. گوسفندها هم حکم اسباب ضروری حیات عشایر را داشتند.

ناامنی در حین مهاجرت و حتی سکونت، بسیار بالا بود. سارقین و راهزنان هر لحظه ممکن بود سر برسند و حتی کشتن آدم‌ها، مثل آب خوردن اتفاق می افتاد. یعنی ممکن بود کسی برای حفاظت از خانواده و اموالش، به راحتی جانش را از دست بدهد. مرجعی هم برای تظلم خواهی و برخورد با یایگان و سارقان وجود نداشت. در هر دشت و صحرايي که اتراق می کردند، با کمترین و ابتدایی‌ترین امکانات که اکثراً از مو و پشم بز و میش تهیه می شد، چادر یا کپر برپا می کردند، که آن هم مشکلات خاص خودش را داشت. نگهداری گوسفندان، حفاظت از آنها، دوشیدن شیر و فرآوری آن و... هم دنیایی از کار بود که استراحت را

برای زنان و مردان روستایی به حداقل می‌رسانید.

زنان عشایری در کنار همه‌ی این کارها به بافت قالی و گلیم هم می‌پرداختند. زندگی ساده و لذت‌بخش بود. اما در عین حال، نبود امکانات و بهداشت و وسایل حمل و نقل، کار زیاد و... هم موجبات نارضایتی را فراهم می‌آورد.

نبود مدرسه و سختی‌های رفتن بچه‌ها به مدرسه هم خودش یکی دیگر از گرفتاری‌های خانواده‌ها بود و تنها خانواده‌های ثروتمند می‌توانستند بچه‌های خود را برای تحصیل به شهر بفرستند. یکی از عمده دلایل فقر فرهنگی آن روزها، همین بی‌سوادی بود که حکومت پهلوی هم هیچ کاری نمی‌کرد، تا اینکه استاد بهمن‌بیگی دست به کار شد و از خیر ماندن در پایتخت و استفاده از شرایط فوق‌العاده‌ای که برایش فراهم بود، گذشت و مدارس عشایری را بنا نهاد.

❖ دین، مذهب و اعتقادات مردم عشایر بر چه اساس و مبنایی بود؟

در آن زمان همه‌ی اطلاعات دینی و مذهبی سینه به سینه منتقل شده بود. یعنی از پدران و اجداد خود آموخته بودند و عبادات خود مثل نماز و روزه و صدقه و... را انجام می‌دادند. سواد و آگاهی چندانی نبود، ولی اعتقادات محکمی به خدا و ائمه و مراسمات مذهبی داشتند.

یک ملا مکتبی‌هایی داشتند که نزد مالاها چیزهایی آموخته بودند و قرآن می‌خواندند و همین افراد گاهی مردم را ارشاد می‌کردند. مثل پدربزرگ خودم که یکی دو روز مکتب رفته بود و یک قرآن کوچک هم داشت که از روی آن می‌خواند. البته در کنار این اعتقادات، خرافات زیادی هم وجود داشت. چون امکانات فرهنگی وجود نداشت و هرچیزی را

می شنیدند، باور می کردند.

❖ مردم سوالات شرعی و ابهامات خود را چگونه می پرسیدند و برطرف می کردند؟

در آن دوران رسانه‌های جمعی و رساله وجود نداشت و مردم برای رفع ابهام خود از همین ملاهای محلی می پرسیدند که گاهاً سواد درست و حسابی هم نداشتند و با توجه به همان اطلاعات اندک و چیزهایی که شنیده بودند، مردم را راهنمایی می کردند. در روستای ما هم ملایی بود که مردم به او مراجعه می کردند. البته ملاها به کار دعانویسی هم می پرداختند. متأسفانه بیشتر این افراد علم چندانی در رابطه با دین و مسائل شرعی نداشتند و باعث رواج خرافات و... می شدند.

یکی از مشکلات آن روزها، مخالفت رژیم پهلوی با حضور روحانیت در روستاها بود. آنها از روشنگری و آگاه شدن مردم می ترسیدند و بنابراین، به بهانه‌های مختلف مثل انگ‌های سیاسی و... از حضور آنان جلوگیری می کردند و مانع گسترش آگاهی مردم می شدند و اجازه نمی دادند این مروجان دینی به تبلیغ دین بپردازند. به همین دلیل مردم براساس همان اطلاعات قبلی و شنیده‌ها و دیده‌ها عمل می کردند. یک سید روحانی که بعضی اوقات به خانه‌ی ما سر می زد و از مسائل مختلف با پدرم حرف می زد، از اجحاف‌هایی که در حقشان می شد، گاهی سخن به میان می آورد.

❖ بعد از انقلاب چه تغییری در این مسیر ایجاد شد؟ یعنی آگاهی مردم و تغییر فرهنگ آنها...

اواخر حیات دوران پهلوی و پس از انقلاب، رفته رفته یک تحول

فرهنگی اتفاق افتاد و حضور روحانیت و تلاش آنها برای آگاهی مردم افزایش یافت و به سواد، ارزش بیشتری داده شد. مدارس بنا شد. نهضت سوادآموزی راه افتاد و مردم کم کم از آن خفقان و تاریکی بیرون آمدند. من خودم یادم هست که در همان اوایل انقلاب یعنی اواخر سال ۱۳۵۹ که به سن تکلیف رسیده بودم، یک رساله‌ی توضیح المسائل امام خمینی به قیمت ۱۴ تومان خریدم و هر کجا می‌رفتم یعنی در مدرسه، جبهه و مسافرت، به همراهم بود و هنوز هم آن را به یادگار دارم. بعد از انقلاب رساله‌ی علما و همچنین کتاب‌های دینی و فلسفی و... در جامعه به وفور یافت می‌شد. چیزی که قبل از انقلاب به شدت از گسترش آن جلوگیری به عمل می‌آمد.

روحانیون هم در این زمینه فعال شدند و عاملی برای تحول فکری مردم بودند. در واقع روحانیون در آن روزها میان مردم می‌آمدند، مستقیم صحبت می‌شد و فاصله‌ای میان آنها و مردم نبود. آنها تبلیغ و ارشاد را وظیفه‌ی ذاتی خود می‌دانستند و مردم هم از این فرصت‌ها استفاده می‌کردند و قدردان بودند.

❖ آیین و رسوم و آداب ایام محرم و ماه رمضان و عید نوروز به چه شکلی برگزار می‌شد؟

در دهه‌ی اول محرم، بخصوص روزهای تاسوعا و عاشورا، در طول روز مردم به کار و تلاش مشغول بودند و شب‌ها جمع می‌شدند. اوایل یک فانوس و بعدها هم که چراغ توری (زنبوری) داشتند، وسط یک فضای باز روی یک بشکه‌ی فلزی می‌گذاشتند و دور آن سینه می‌زدند. در دو روز آخر هم نذری می‌دادند. معمولاً گوسفندی نذر می‌کردند و پلو با خورشت گوشت تهیه می‌شد و برای هر چهار پنج نفر داخل یک سینی

می‌ریختند و خورشید را هم روی پلو می‌گذاشتند و افراد با دست شروع به خوردن می‌کردند. همه روی یک سفره می‌نشستند و بشقاب و قاشق و چنگالی در کار نبود. ما بچه‌ها چندان از مراسم سر در نمی‌آوردیم و بیشتر منتظر رسیدن خورد و خوراکش بودیم.

روزها دسته‌های سینه‌زنی از یک روستا به روستای دیگری می‌رفتند و پس از سینه‌زنی و اتمام مراسم، پذیرایی مختصری مثل چای صورت می‌گرفت و به روستای خود برمی‌گشتند. قبل از انقلاب برخی افراد سه چهار جمله نوحه بلند بودند که تا آخر می‌خواندند و دوباره برمی‌گشتند به ابتدای آن و این دائم تکرار می‌شد. اما بعد از انقلاب شرایط عوض شد و روضه‌خوانی و نوحه‌سرایی گسترده شد و شکل‌های مختلفی به خود گرفت.

در ماه رمضان هم طبق معمول هر شب هنگام سحر، یک نفر فانوسی برمی‌داشت و با یک سنگریزه به پشت پنجره‌های اهالی روستا می‌کوبید و آنها را بیدار می‌کرد. در این ایام هم مردم بیشترین کمک را به همدیگر می‌کردند و همدلی‌ها بیشتر می‌شد. برای تعیین وقت اذان هم معمولاً، وقت سحر به آسمان نگاه می‌کردند و وقتی شفق می‌زد، از خوردن امتناع می‌کردند. گاهی هم یک فرد معتمد در روستا هنگام غروب یا سحر می‌گفت که وقت اذان است و دیگران هم به وی اعتماد می‌کردند و افطار می‌کردند یا دست از خوردن نگه می‌داشتند. امکانات امروزی برای تعیین وقت اذان وجود نداشت. تا اینکه رادیو آمد و در این ایام اذان را پخش می‌کردند. در روز عید فطر هم تا جایی که به یاد دارم، برنامه‌ی خاصی انجام نمی‌دادند.

ایام عید نوروز برنامه‌های مفصلی انجام می‌شد. کسانی که توانایی

مالی داشتند لباس نو و شیرینی و نقل و نبات می خریدند. روز عید همه جمع می شدند جلوی خانه‌ی ریش سفید روستا (مسن ترین فرد روستا) و از آنجا تا ظهر و گاهی تا عصر به تکتک خانه‌ها مراجعه می کردند و تبریک می گفتند و شاد بودند. این دید و بازدیدها وجود داشت و در روز سیزده به در، پایین روستا یک چمن بزرگ بود که همه‌ی اهالی روستا دور هم جمع می شدند و هرکس هر چیزی داشت به همراه خود می آورد و سر یک سفره می گذاشتند و نهار را با هم می خوردند. ما هم که بچه بودیم تا عصر بازی می کردیم و بسیار خوش می گذشت. صداقت و صفا و صمیمیت هم در اوج خودش، بین همه‌ی اهالی وجود داشت و وحدت و همدلی‌ها را بیشتر می کرد.

آیین‌هایی مثل چهارشنبه سوری و... هم در میان روستائیان باب نبود. حتی اطلاعاتی در این خصوص هم وجود نداشت. براساس همان سنت‌ها و آداب به جای مانده از گذشته رفتار می شد.

❖ مراسم مذهبی را در مسجد و حسینیه برگزار می کردند؟

نه بابا، مسجد و حسینیه کجا بود. به جرات می توان گفت که در میان هر صد روستا یک مسجد هم وجود نداشت. زمانی که هوا مناسب بود در فضایی باز و مناسب، میان روستا گرد هم می آمدند و به سینه زنی و شب نشینی می پرداختند. شب‌های عاشورا و تاسوعا تا صبح می نشستند و دعا و روضه می خواندند.

❖ آن روزها نیروهای حکومتی مانع اینگونه مراسمات نمی شدند؟

خیر. کسی مانع نمی شد. در واقع هر سی چهل روستایی یک پاسگاه بیشتر نداشت. از طرفی امکاناتی مثل بلندگو و اینها هم نبود و مراسمات

روستا، شور و هیجان مراسمات شهرها را نداشت و اصولاً مشکل و درگیری پیش نمی‌آمد. به آن میزان آگاهی در روستاها وجود نداشت که این مسائل و مراسمات را به مباحث سیاسی پیوند بزنند.

❖ در بقیه‌ی امورات، همکاری و هماهنگی اهالی روستا به چه شکل بود؟

هنگام ساخت خانه که کار بسیار دشواری بود، هماهنگی قبلی صورت می‌گرفت و می‌گفتند فلان روز فلانی قرار است شروع به انجام این کار بکند. همه‌ی اهالی از صبح اول وقت گرد می‌آمدند و چوب و الوار و سنگ و گل را فراهم می‌آوردند و اقدام به انجام کار می‌شد. سخت‌ترین قسمت کار سقف آن بود. افرادی که تخصص داشتند، چوب‌ها را روی سقف ردیف می‌کردند و شاخ و برگ درختان را روی آن تنظیم می‌کردند که خاک پایین نرود، تعدادی زمین را می‌کنند، برخی خاک را داخل گونی می‌ریختند. و عده‌ای نیز آن را به پشت بام منتقل می‌کردند. یعنی قریب چهار تا پنج کامیون خاک را جابجا می‌کردند و همه‌ی اهالی تلاش می‌کردند تا در طول یک روز، کار سقف را به اتمام برسانند.

در زمان درو و خرمن کوبی هم این همکاری وجود داشت. رسم بر این بود که به جای انجام کار به صورت انفرادی، بین پنج تا ده نفر جمع می‌شدند و گندم یا جوی یک نفر را درو می‌کردند، سپس سراغ کشتزار نفر بعدی می‌رفتند و این کار تا پایان دروی محصول همه‌ی اهالی روستا ادامه داشت. هنگام خرمن کوبی هم همین هماهنگی و همکاری وجود داشت. روحیه‌ی جمعی بسیار قوی در میان مردم حاکم بود. این همکاری‌ها در مراسمات عروسی و عزا هم شکل دیگری به خود می‌گرفت و همه، دست به دست هم می‌دادند تا کارها را پیش ببرند.

❖ مراسمات عروسی شما به چه شکلی برگزار می‌شد؟

ابتدا مراسم خواستگاری، که به اصطلاح محلی آن را کدخداکشون می‌گفتند، انجام می‌گرفت. معمولاً دختر و پسر کمتر همدیگر را ملاقات می‌کردند و در مواردی حتی همدیگر را اصلاً نمی‌دیدند. دلیل این امر هم این بود که طبق رسوم، از طرف پدر و مادرها یک دختر به پسر پیشنهاد می‌شد و پسر هم در بیشتر مواقع می‌پذیرفت، سپس با خانواده‌ی دختر صحبت می‌کردند و فرستاده‌ای، اطلاعات را رد و بدل می‌کرد و در اینجا هم خانواده‌ی دختر تصمیم گیرنده بودند.

پس از تبادل هدایایی بین خانواده‌ها و لباسی که داماد برای عروس می‌برد، قول و قرار عروسی گذاشته می‌شد. پس از این آیین، به مدت سه تا هفت شبانه‌روز جشن می‌گرفتند. مهمانان را تا جایی که دسترسی داشتند و امکان دعوت حضوری برایشان وجود داشت، دعوت می‌کردند. ساز و دهلی می‌آوردند و به رقص و پایکوبی و چوب‌بازی می‌پرداختند. قبل از ناهار، عصر تا هنگام شام و بعد از شام تا پاسی از شب، این ساز و آواز و رقص محلی ادامه داشت.

سپس عروس را سوار بر اسبی تزئین شده کرده و افسارش را به دست داماد می‌دادند و خانواده‌های عروس و داماد هم همراه آنان، با رقص و شادی، عروس و داماد را تا خانه‌ی داماد بدرقه می‌کردند.

پذیرایی از میهمانان با اکنون بسیار متفاوت بود. از شربت و شیرینی و میوه خبری نبود و میان وعده‌ها تنها چای می‌دادند. ناهار یا شام میهمانان هم طبق معمول، پلو با خورش گوشت گوسفندی بود که در سینی‌هایی می‌ریختند و روی سفره می‌گذاشتند و هر چهار یا پنج نفر دور یک سینی جمع می‌شدند و با دست مشغول خوردن می‌شدند.

مخلفاتی هم همراه غذا نبود.

داماد بر اساس عرف منطقه، در خانه‌ی پدر ساکن می‌شد و روزگار را سپری می‌کرد. گاهی اوقات این ماندگاری در خانه‌ی پدر، ده تا پانزده سال طول می‌کشید و سپس مستقل می‌شدند. مشکلی هم پیش نمی‌آمد و همدیگر را می‌پذیرفتند. ولی اکنون خیلی از عروس و دامادها یک روز هم در خانه‌ی پدر نمی‌مانند.

این سازگاری و زندگی همدلانه هم از آنجا ناشی می‌شد که عشایر ما اعتقاد داشتند که عروس وارد هر خانه‌ای بشود، خیر و برکت را هم به آن خانه می‌آورد و بنابراین اشتیاق زیادی برای آوردن عروس به خانه داشتند. از طرفی ناز و عشوه‌های کنونی هم در کار نبود و عروس به محض ورود به خانه، با اعضای خانواده همراه می‌شد و در همه‌ی امورات به آنها کمک می‌کرد. در حالی که کارهای زیادی مثل کشاورزی و دامداری هم توسط خانواده‌ها بخصوص زنان انجام می‌شد و زنان محور زندگی عشایری و حتی روستایی بودند.

❖ مراسمات فوت و عزا به چه شکل برگزار می‌شد؟

جمعیت ایلات عشایر و روستاها در آن زمان کم بود و مرگ و میرها هم اندک بود. مردم با این موضوع، به سختی کنار می‌آمدند. وقتی کسی فوت می‌کرد، فامیل متوفی بسیار غمگین و افسرده می‌شدند.

معمولاً برای افراد جوان که فوت می‌کردند و یا ریش سفیدان و مردان بزرگ ایل، تیراندازی می‌کردند و اسبی را "کتل" می‌کردند و دور

۱ - در مناطق عشایری و روستایی ما، اسبی را با گلیم و جاجیم می‌پوشاندند و تزئین می‌کردند و به عنوان اسب بی‌سوار، که صاحب آن را از دست داده‌اند، دور آن گرد می‌آمدند و گریه و زاری می‌کردند. گاهی این کار چند روز ادامه می‌یافت.

خانه‌ها می‌گردانند. ساز و دهل می‌آوردند و آهنگ‌های محلی غمگین می‌نواختند و به آن "طُولِ چپ"^۱ می‌گفتند. این کارها برای افراد زیر سن پنجاه سال انجام می‌شد و برای نشان دادن بزرگی آن غم و به اصطلاح عمق فاجعه بود.

تا یک‌سال لباس مشکی را از تن خود در نمی‌آوردند و عزادار بودند. هیچ مراسم خواستگاری و عروسی انجام نمی‌گرفت و حتی فامیل‌ها برای همدردی، با این خانواده رفت و آمد می‌کردند و گاهی اوقات گریه هم می‌کردند. برخی هم آنها را دلداری می‌دادند. الان دیگر این لباس مشکی پوشیدن طولانی، تیراندازی‌ها، کتل کردن و متوقف کردن مراسمات خواستگاری و شادی دیگر منسوخ شده است. البته راه دیگری هم وجود ندارد. با این گسترگی جمعیت اگر قرار باشد همان رسوم قدیم پابرجا باشد، دیگر امکان برگزاری هیچ مراسم عروسی و شادی وجود ندارد. مردم احترام خاصی برای مرده‌ها قائل بودند و همه‌ی امورات زندگی، بعد از فوت یک نفر تحت الشعاع قرار می‌گرفت.

۱ - طبل را در زبان لری طُول می‌گویند و این ترکیب به معنای طبلی است که آهنگ غیر رسمی و چپ می‌زند. در واقع در فرهنگ لری زبانان طبل نماد شادی است و اصطلاح چپ به معنای غم و اندوه است.



فصل دوم:

بیوگراف

❖ دوران تحصیل ابتدایی شما چگونه و در چه مناطقی گذشت؟

در منطقه بیضاء مدرسه‌ای وجود نداشت و با عنایت به اینکه دایی بزرگم معلم عشایری بود، پنج سال ابتدایی را نزد ایشان در دبستان عشایری رودبال در منطقه‌ی همایجان و دشمن زیاری استان فارس که در ۵۰ کیلومتری غرب شیراز واقع شده، گذراندم. در این دوران دانش‌آموز بسیار منضبط و البته درس‌خوانی بودم که در امتحانات نهایی سال پنجم، که بین ۲۴ مدرسه برگزار شد، رتبه‌ی اول را در کل منطقه کسب کردم و از این موضوع بی‌نهایت خوشحال بودم و به من اعتماد به نفس می‌داد.

❖ از اولین معلم خود چیزی یادتان هست؟

اولین معلم من آقای حسین شریفی بود. معلم‌های آن دوران دارای ابهت خاصی بودند و گاهی کتک‌کاری هم می‌کردند. ایشان هم به هنگامی که بچه‌ها درس نمی‌خواندند، از این قاعده مستثنی نبودند و البته در بقیه‌ی زمان‌ها بسیار مهربان بود و ما را نصیحت می‌کرد که درس بخوانید تا فردا سرپار جامعه نباشید.

آقای شریفی قاعده‌ای نیز در این زمینه داشتند که جالب بود. وقتی سوال می‌کرد، دانش‌آموزی که جواب می‌داد، می‌توانست دانش‌آموزانی را که درس بلد نبودند، به جای معلم کتک بزند.

در همین دوران ابتدایی، یک روز ایشان سوالی از دانش‌آموزان کرد و من دستم را بلند کردم و جواب درست دادم. سوال دیگری از یک بچه خان پرسید و او بلد نبود. چوب را در دست من گذاشت و گفت دو تا چوب به کف دستانش بزن. من چون او را می‌شناختم و با هم رفیق بودیم، دو چوب آرام به دستش زدم. معلم از این کار من ناراحت شد و چوب را از من گرفت و گفت: حالا کی بلده ایوب را بزنه؟ همان بچه خان، چوب را از او گرفت و دو تا چوب محکم به دست من زد. واقع خوی و خصلت خان بودن و ظلم خود را به جا آورد و محبت مرا با نامردی پاسخ داد.

فردای آن روز دوباره اتفاق روز قبل افتاد. با اصرار از معلم خواستم تا من پسر خان را که دوباره جواب درس را بلد نبود، چوب کاری کنم. بالاخره چوب را به دستم داد. من هم تا جایی که توان داشتم، دو ضربه‌ی محکم به دستانش زدم و گفتم: خودت کتک زدن را به من نشان دادی...

❖ هیجان‌انگیزترین اتفاق دوران ابتدایی شما چه بود؟

در مدارس عشایری، خیلی از کلاس‌ها در محیط باز و گاهی زیر سایه‌ی درختان و یا در چادرهای عشایری برگزار می‌شد و با طبیعت مانوس بودیم. رقابت عجیبی بین دانش‌آموزان بود و به محض طرح سوال از سوی معلم، اکثر بچه‌ها دست‌شان را بالا می‌بردند و آماده برای جواب دادن بودند. این شور و هیجان، اکنون دیگر در بین دانش‌آموزان وجود ندارد.

یکی از بهترین برنامه‌های سالانه‌ی مدارس آن زمان، برگزاری جشن و مسابقات سالانه در مدارس عشایری بود. معمولاً بعد از عید که هوا

بسیار عالی می‌شد و زیبایی طبیعت جلوه‌گری می‌کرد، آقای بهمن بیگی^۱ به همراه تعدادی از مسئولین آموزش و پرورش استانی و گاهی کشوری، هر سال در یکی از مدارس بصورت نوبتی، این مسابقات و جشن‌ها را با حضور دانش‌آموزان دیگر مناطق مرتبط با آن منطقه برگزار می‌کردند. این برنامه به صورت یک اردوی سه روزه بود که دانش‌آموزان سایر مدارس با پای پیاده که گاهی چهار پنج ساعت پیاده‌روی داشت و یا اگر خوش شانس بودند با یک تراکتور جمع می‌شدند و در این اردو شرکت می‌کردند. از صبح مسابقات شروع می‌شد و آقای بهمن بیگی و مسئولین با طرح سوالاتی سخت مثل ضرب ده رقمی در ده رقمی و مباحث پیچیده ریاضی و... دانش‌آموزان را می‌سنجیدند و به نفرات برتر جوایزی می‌دادند. در نهایت هم مدارس برتر تشویق می‌شدند. یک ساعت مانده به ظهر و قبل از غروب آفتاب دسته‌ی موزیک که شامل نوازنده‌گان ساز و دهل و نی بود وارد می‌شدند و با نواختن آهنگ‌های محلی خستگی را از تن همه در می‌آوردند. همه‌ی دانش‌آموزان و حتی معلمین جدید و قدیم به رقص و پایکوبی و بازی محلی ترکه بازی می‌پرداختند.

یکی دیگر از برنامه‌های جالب این اردوها، حضور معلمان تازه کار بود که به نوعی برای آنها یک دوره‌ی آموزشی محسوب می‌شد. بدین صورت که دانش‌آموزان کلاس پنجمی که دارای توانایی بودند، در این پایه دو سال توقف می‌کردند، سپس برای ورود به دانشسرای عشایری امتحان می‌دادند و در صورت قبولی، پس از یک دوره‌ی یک ساله به

۱ - محمد بهمن بیگی، متولد ۱۲۹۱/۱۱/۲۹ شمسی، در نزدیکی فیروزآباد فارس در ایل قشقایی به دنیا آمد. وی بنیانگذار آموزش و پرورش عشایری در کشور بود. کتاب معروف "بخارای من، ایل من" به قلم توانمند ایشان به رشته تحریر درآمد و تالیفات دیگری چون "اگر قره قاج نبود، به اجاق قسم" و... نیز از ایشان به یادگار مانده است. بهمن بیگی در ۱۱ اردیبهشت سال ۱۳۸۹ ه. شمسی چشم از جهان فرو بست.

عنوان معلم عشایری به جمع عشایر برمی‌گشتند و به تدریس مشغول می‌شدند. این طرح هم برای خانواده‌های بی بضاعت بسیار مناسب بود و هم عشایر را در آن دوران خفقان و فقر و بیداد از بی‌سوادی و بدبختی نجات می‌داد. این اردو باعث یک همبستگی هم بین معلمان سابق و معلمان تازه وارد می‌شد و برای آنها تجربه‌ی بسیار خوبی بود که بتوانند در سال‌های بعد به تدریس مشغول شوند.

❖ از درس‌ها کدام را بیشتر دوست داشتی؟ اهل هنر بودید؟

ریاضی را بهتر از همه‌ی درس‌ها می‌فهمیدم و دوست داشتم. بیشتر سر کلاس توجه می‌کردم و متوجه می‌شدم. در نقاشی ضعیف بودم و همین حالا هم برای نوه‌هایم نمی‌توانم نقاشی بکشم. بد خط هم هستم. ریز و ناخوانا می‌نویسم. در بحث انشا هم متوسط بودم. یادم هست موضوعی را برای انشا به ما داده بودند و گفته بودند که در مورد مستضعف و مستکبر و... بنویسیم. بچه‌های خوانین که در مدرسه بودند، خودشان هم آنچه را که در جامعه واقعیت داشت نوشته بودند و به فقر مردم و خوی زورگویی و ظالمانه‌ی خود اشاره کرده بودند، که در نوع خودش جالب بود.

❖ کدامیک از معلمان تاثیر معنوی خاصی روی شما گذاشت؟

آقای خداویس مصطفایی^۱ مدیر مدرسه ابتدایی و البته دایمی‌ام بود. ایشان بین هیچ‌کدام از بچه‌ها فرقی نمی‌گذاشت و حتی به من بیشتر سخت می‌گرفت، که همین هم عامل تلاش و پیشرفت من در درس‌ها بود. آنجا بود که من یاد گرفتم، کار و تلاش را سرلوحه‌ی زندگی خود

۱ - آقای حاج خداویس مصطفایی فرزند برزو متولد سال ۱۳۲۶ در یاسوج که معلم و راهنمای تعلیماتی عشایر بودند و پس از سال‌ها خدمت صادقانه در تاریخ ۱۳۹۸/۲/۲۳ به علت بیماری فوت نمودند.

قرار دهم و منتظر کسی برای ارفاق و کمک‌های غیرمنصفانه نباشم.

❖ از دوستان تاثیرگذار دوران ابتدایی چیزی به یاد دارید؟

دوستی داشتم به نام محمد فروغی^۱، که همسایه‌ی خانواده‌ی دایی‌ام بودند. چون من برای تحصیل در خانه‌ی دایی‌ام ساکن بودم. خانه‌ی خودمان ۵۰ کیلومتری با مدرسه فاصله داشت. از مهر ماه که مدرسه آغاز می‌شد تا ایام عید به خانه نمی‌رفتم. ایام عید که قصد داشتم به خانه‌مان بروم، دوتایی حسابی گریه می‌کردیم، چون می‌خواستیم برای چند روزی از هم دور شویم. البته این دوستی همچنان ادامه دارد و با هم ارتباط داریم. ایشان یکی از کسانی بود که همواره در کنارم بود و به دلیل نقاط اشتراکی که داریم، رفاقت‌مان هنوز پابرجاست.

❖ ورزش و تفریحات شما در مدرسه و خارج از مدرسه چه بود؟

در مدرسه زنگی به نام ورزش داشتیم، ولی هیچ ورزشی در کار نبود. معلمان به شدت سخت می‌گرفتند و حتی یک روز که من و چند تا از بچه‌ها به این دلیل که قبل از شروع زنگ مدرسه (شیفت عصر) به سمت یک قوطی سنگ پرتاب می‌کردیم، مورد تنبیه قرار گرفتیم. سخت‌گیری‌های زیاد و بی‌مورد فراوان بود.

معلمان خودشان والیبال بازی می‌کردند و ما بچه‌ها تنها کنار زمین آنها را نگاه می‌کردیم. فقط بچه‌های کلاس چهارم و پنجم که جثه‌ی قوی و توانایی بازی داشتند، گاهی اوقات در میان آنها بازی می‌کردند. در خارج از مدرسه هم به کار کشاورزی و دامداری مشغول بودیم. کارهایی

۱ - محمد فروغی فرزند نصیر، متولد ۱۳۴۳/۶/۷ دبیر زبان که به عنوان بسیجی به مدت ۳۰ ماه در جبهه‌های جنگ حضور داشتند.

مانند آبیاری، دروکردن، پخت نان، جمع آوری هیزم، چرای گوسفندان و... را انجام می دادیم. اصولاً فرصتی برای بازی پیش نمی آمد.

نکته‌ی جالب اینکه، در زمان‌های خارج از وقت مدرسه که گاهی به بازی مشغول بودیم، هر معلمی که از راه می رسید، حتی اگر معلم مدرسه‌ی ما هم نبود، ما بچه‌ها پا به فرار می گذاشتیم. یعنی می ترسیدیم. برق و امکانات و تلویزیون هم که اصلاً وجود نداشت.

❖ دوران راهنمایی را چگونه آغاز کردید؟

پایان دوران ابتدایی و ورود به دوران پر شر و شور راهنمایی، برای همه‌ی دانش‌آموزان موقعیت خیلی حساسی بود. احساس غرور می کردیم. می گفتیم دوران ابتدایی تمام شده و وارد مرحله جدیدی می شویم و یک پله بالاتر می رویم. از این نظر که امتحانات نهایی سال پنجم، کشوری بود، سخت‌گیری‌های زیادی می شد و استرس داشتیم و کسی هم این آگاهی را نداشت که ما را راهنمایی کند تا مضطرب نشویم و برای امتحانات آرامش داشته باشیم.

هرچند در آن زمان کسی نبود که ما را ارشاد کند تا درس بخوانیم و برای موفقیت تلاش کنیم، لیکن ما خودمان به اندازه‌ی درک و فهم مان درس می خواندیم و تلاش می کردیم. مشوقی نداشتیم، بیشتر هم به این دلیل که فرهنگ بسیار ضعیفی حاکم بود و خانواده‌ها در فقر مادی و فکری و فرهنگی به سر می بردند. این استرس همین حالا هم برای امتحانات و کنکور و... در بین دانش‌آموزان و دانشجویها هست و تازه گاهی اوقات بیشتر هم می شود.

دوران راهنمایی را از مهرماه سال ۱۳۵۷ در مدرسه تل بیضاء استان

فارس طی کردم. اینجا دیگر نزد خانه‌ی خودمان بودم. البته خانه‌مان تا مدرسه حدود یک ساعت فاصله داشت. من و چند نفر از بچه‌ها به نام‌های مظفر دولت‌آبادی، مهرباب حیدری، رحیم رمضانیان، عنایت‌اله حیدری، سهراب دولت‌آبادی و... که در همان مدرسه درس می‌خواندیم هر روز این یک ساعت راه را پیاده می‌رفتیم و عصرها بعد از شیف‌ت عصر، پیاده برمی‌گشتیم. ناهارمان را هم با خودمان می‌بردیم و همانجا می‌خوردیم. این ناهار معمولاً نان و ماست، یا تخم مرغ آب‌پز بود و یا یک پنچ ریالی به من می‌دادند که با آن حلوا می‌گرفتم و با نان‌ها می‌خوردم. تازه بعد از این همه پیاده‌روی، به محض رسیدن به خانه، باید شروع به انجام کارهای عقب مانده می‌کردیم و هیچ استراحتی هم در کار نبود. من و این بچه‌ها و دیگر هم سن و سالان، بیشتر اوقات روز را با هم می‌گذراندیم و هم‌بازی بودیم.

❖ در این ایام که مصادف بود با اوج اتفاقات مربوط به انقلاب، چه

مسائلی در مدرسه پیش می‌آمد؟

معلمی داشتیم به نام آقای قنبری که معلم زبان بود. هر وقت سر کلاس حاضر می‌شد به روشنگری می‌پرداخت و از فساد دربار و شاه می‌گفت. از اقدامات آیت‌الله خمینی و فعالیت‌های انقلابیون حرف می‌زد و ما را به وجد می‌آورد. حرف‌هایش روی بچه‌ها تأثیرگذار بود. البته در نهایت هم عضو سازمان مجاهدین خلق شد و اطلاع دیگری از سرنوشت ایشان ندارم.

❖ سرگرمی‌ها و مشغله‌های دوران راهنمایی شما چی بود؟

در دوران راهنمایی نسبت به سال‌های ابتدایی، وضع کمی فرق می‌کرد. هرچند بیشتر اوقات در کنار خانواده به کار و تلاش مشغول بودیم، اما

اگر گاهی اوقات فراغتی ایجاد می‌شد، به بازی‌هایی مثل والیبال، البته با توپ پلاستیکی، هفت سنگ، قایم موشک و... می‌پرداختیم. پدرم هم یک گرامافون داشت که هر کس به شهر می‌رفت برایش باطری و یا صفحه‌ی جدید می‌آورد و روزهایی که کار کشاورزی کمتر بود، دور هم جمع می‌شدیم و به آهنگ‌ها گوش می‌دادیم. یک تفنگ بادی هم دایی‌ام از کردستان برای پدرم آورده بود که هر کدام از اهالی روستا لازم داشتند برای شکار کبوتر و... می‌بردند و یکی دو روز بعد پس می‌آوردند، که آن هم یکی از سرگرمی‌های ما بود. البته صفا و صمیمیت خاصی بین اهالی روستا در میان بود و این مهربانی و همدلی، بی‌نظیر بود.

❖ از دوران راهنمایی چه دوستانی را به یاد دارید؟ چیزی از آن روزها در ذهن‌تان مانده است؟

دوستان صمیمی دوران راهنمایی من، آقای دهقان‌پور بود که اکنون روحانی است و در شیراز سکونت دارد. یکی هم آقای زارع که اکنون قم زندگی می‌کنند. هر دو در مسیر انقلاب بودند و بسیار هم مثبت‌اندیش و اهل معنویت‌اند.

دو سال آخر دوران راهنمایی من مصادف شد با اولین سال‌های پیروزی انقلاب اسلامی و در همین دوران هم فعالیت‌های سیاسی بسیار زیاد شده بود. سازمان مجاهدین، گروه‌های چپ، فدایی خلق، حامیان شاه و... همه در مدارس فعال بودند. یکی از بچه‌ها آیه‌ای را می‌خواند و از سازمان مجاهدین حمایت می‌کرد و دیگران را هم به عضویت در این سازمان تشویق می‌کرد. دیگر بچه‌ها هم هر کدام نظر و عقیده‌ای داشتند. آقای دهقان به واسطه‌ی یکی از اقوامشان که آدم روشن‌بینی بود، با ما صحبت می‌کرد و راهکارهایی به ما داد و دلایلی برای برحق نبودن

آنها می‌آورد. ما هم به مدرسه رفتیم و بساط آنها را به هم زدیم. تعدادی از بچه‌ها هم به حمایت از ما برخاستند و قضیه تمام شد.

❖ از حوادث آن روزها که موجب تغییر جهت فکری شما شده و یا شما را به تکاپو واداشته باشد، چه چیزی به یاد دارید؟

در پاییز ۱۳۵۷ که سال اول راهنمایی بودم، با اهالی یکی از روستاهایی که بین خانه و مدرسه‌ی ما قرار داشت (روستای مقصودآباد) بر سر حمایت آنها از شاه و عشق و علاقه‌ی ما به امام، درگیری پیش آمد. ما لرها که بیشتر نوجوان و جوان بودیم، با استفاده از سنگ، تعدادی از آنها را زدیم و سر و دست‌شان را شکستیم. آنها به پاسگاه مراجعه کردند و به شکایت علیه ما پرداختند و اتفاقاً نام پدر من را به عنوان سردسته‌ی این گروه ده پانزده نفری، معرفی کردند و گفتند اینها طرفدار خمینی و ضد شاه هستند و اغتشاش راه‌انداخته‌اند. البته در نهایت کاری از پیش نبردند و قضیه ختم به خیر شد.

به غیر از این جریان، اطلاعاتی را که از مدرسه و معلمین و بچه‌ها به دست می‌آوردم به خانواده و فامیل منتقل می‌کردم. از امام صحبت می‌کردیم و از خیانت‌های خاندان پهلوی حرف‌هایی را می‌زدیم که درک کرده بودیم. البته بیرون از خانواده‌ها جرات حرف زدن نداشتیم، چرا که طوری به مردم القا کرده بودند، که شما حتی اگر داخل خانه هم حرفی بزنید، شاه و عوامل آن متوجه می‌شوند. مردم هم باور می‌کردند. البته ساواک در همه جا نفوذ داشت و حتی یک نفر از اهالی روستای ما را بردند و پدرش را درآوردند. بنابراین سفارش می‌کردند که پیش هر کسی حرف نزنید و مواظب باشید. اما هر چه به ایام پیروزی انقلاب نزدیک‌تر می‌شدیم، آزادی عمل بیشتری وجود داشت و راحت‌تر حرف می‌زدیم.

❖ در مدرسه چه تبلیغاتی برای پیشبرد اهداف حکومتی صورت می‌گرفت؟

در دوران ابتدایی به ما القا کرده بودند که قدرت شاه در حد قدرت خداست و کارهای بزرگ را فقط ایشان می‌تواند انجام دهد، مثل برداشتن یک سنگ یا چوب خیلی بزرگ. می‌گفتند شاه هر کاری را می‌تواند انجام بدهد و اول کتاب‌ها هم که تصاویر شاه و ولیعهد و فرح را می‌زدند. متأسفانه در آن سال‌ها اکثر معلمان یا خان بودند و یا خان زاده و همین باعث ظلم مضاعف به دیگر اقشار می‌شد. این روند رفته رفته بهتر شد و دیگر اقشار به حوزه‌ی آموزش و پرورش وارد شدند.

در دوران راهنمایی کمی جو عوض شده بود و فعالیت‌های متنوعی توسط معلمان انقلابی و یا مجاهدین و گاهی طرفداران پهلوی صورت می‌گرفت. هرگروهی حرف خودشان را می‌زدند. برخی‌ها ارشاد می‌کردند و بصورت محسوس برای انقلاب تبلیغ می‌شد. یکی از معلمان ما هم بعدها به دلیل حمایت از منافقین و برخی فعالیت‌های غیرقانونی، اعدام شد.

در همین ایام تعدادی از خوانین منطقه‌ی فارس مثل ناصرخان و خسروخان، هم عشایر را تحریک و سر و صدایی را راه‌انداختند که با هوشیاری مردم و مسئولین، با دستگیری سران آنها خاتمه‌یافت.

❖ یعنی این معلم جزو افراد انقلابی بود؟ آیا این گونه افراد در پیروزی انقلاب نقش داشتند؟

البته که نقش داشتند. همه‌ی این گروه‌ها در سرنگونی شاه موثر بودند و بی‌انصافی است اگر بخواهیم تاثیر آنها را نادیده بگیریم. اما بعد از پیروزی انقلاب، هر کدام سهم خودش را می‌خواست و دست به

مصادره‌ی انقلاب زدند که با اقدام به موقع امام کاسه کوزه‌ی همه‌ی اینها الحمدلله جمع شد. در واقع ابتدای امر همه متفق القول تلاش می نمودند تا حکومت پهلوی را ساقط کنند. اما در خفا هر کس نیت خودش را داشت و می‌خواستند از این رهگذر برای خود نان و نوایی دست و پا کنند و هدف اصلی‌شان احیای اسلام و برقراری حکومت اسلامی نبود. به همین دلیل هم از گردونه خارج شدند.

❖ چه خاطره‌ی جالبی از دوران مدرسه در خاطر شما مانده است؟

در دوران ابتدایی، همراه بچه‌های عشایری لری صحبت می‌کردیم و به اصطلاح خودمانی بودیم. اولین روزی که به مدرسه راهنمایی رفتم، یعنی اول مهر سال ۱۳۵۷، همه فارسی صحبت می‌کردند و من هم توانایی فارسی صحبت کردن را نداشتم. در میان آنها غریبه بودم. روی آخرین نیمکت کلاس کز کردم و بعد از دو سه ساعت که مدرسه تعطیل شد، به خانه برگشتم. فردای آن روز به مدرسه نرفتم. تا ۱۵ روز بهانه آوردم و به پدرم می‌گفتم که کلاس‌ها تشکیل نشده است. بعد از پانزده روز به اصرار پدرم به مدرسه رفتم و متوجه شدم که معلم ریاضی، صفحه ۲۴ را تدریس می‌کند. درس آن روز در مورد دایره بود. آقای کمالی، که هم مدیر مدرسه و هم معلم ریاضی بود، بعد از توضیح مختصری گفت: کسی در مورد دایره چیزی می‌داند؟

من فکر می‌کردم که الان مثل دوران ابتدایی بچه‌ها با شور و هیجان دستشان را بالا می‌برند. وقتی کسی جواب نداد، من به آرامی دستم را بالا بردم. مرا کنار تخته سیاه برد و تمام توضیحات لازم در مورد دایره، شامل محیط و مساحت و شعاع و قطر و... را ارائه دادم و معلم را حیرت زده کردم. از من پرسید که کجا درس خوانده‌ای؟ من هم گفتم:

در مدرسه عشایری. مرا مورد تحسین قرار داد و در من اعتماد به نفسی به وجود آمد که باعث شد تا سال سوم راهنمایی شاگرد اول باشم. البته وقتی پرسید که این ۱۵ روز کجا بودی، گفتم که در کار کشاورزی به پدرم کمک می‌کردم و خوشبختانه مواخذه هم نشدم. همان روزها هم یک آزمون ریاضی برگزار شد که من بیست گرفتم، یک نفر ده و بقیه زیر ده. تا حدود سه ماه آن نمرات روی دیوار مدرسه چسبانده شده بود و من به خودم می‌بالیدم.

در این دوران، روزانه کمتر از یک ساعت درس می‌خواندم. یعنی فرصت این کار را نداشتم. ولی به واسطه‌ی هوش و استعدادی که خدا به من عنایت کرده بود و همچنین بنیه‌ی علمی قوی که از دوران ابتدایی داشتم، همواره شاگرد ممتاز بودم. بعدها اگر گاهی اوقات به دلیل گرفتاری و... غیبت می‌کردم و یا تخلفی صورت می‌گرفت، به خاطر منضبط بودن و درس‌خوان بودنم، همواره هوایم را داشتند و یا اصلاً تنبیهم نمی‌کردند و یا تخفیف قائل می‌شدند. یک بار سه روز غیبت کرده بودم و پس از مراجعه به مدرسه، سر صف صبحگاهی غایبین را جدا کردند و در گوشه‌ای ایستادیم. مدیر مدرسه یکی یکی به گوش بچه‌ها سیلی می‌زد تا به من رسید. دستش را بالا برد، اما نزد. گفت چون بچه‌ی درس‌خوانی هستی ارفاق می‌کنم.

❖ در مدرسه یا خانه تنبیه هم می‌شدید؟ در این زمینه چیزی یادت هست؟

در مدرسه اولین بار به واسطه‌ی همان سنگ‌هایی که به طرف قوطی پرتاب می‌کردیم، کتک خوردم. چون آدم آرامی بودم و در زمینه‌ی درسی هم مشکلی نداشتم به ندرت کتک خوردم. مادرم هم هیچ‌گاه مرا کتک نمی‌زد. اما یک بار توسط پدرم کتک خوردم که آن هم حقم بود.

کوچک بودم و نمی فهمیدم که سیگار چیست. تعدادی از بچه‌های بزرگ‌تر در حال سیگار کشیدن بودند و من هم سیگاری برداشتم و یک می‌زدم و فکر می‌کردم پدرم خوشحال می‌شود و احساس بزرگی می‌کردم. خلاصه کتک مفصلی خوردم و برایم تجربه‌ای شد برای تمام زندگی‌ام.

❖ آن روزها با بچه‌ها هم دعوا می‌کردید؟

من همیشه آدم آرام و منضبطی بودم و سرم به کار خودم گرم بود. کمتر اتفاق می‌افتاد که با کسی درگیر شوم و دنبال آشوب و دعوا باشم. اما هیچ وقت زیر بار حرف زور نمی‌رفتم و اگر کسی قصد داشت مرا اذیت کند و یا زور بگوید مقابلش می‌ایستادم. دنیای بچگی بدون دعوا نمی‌شود. گاهی با هم دعوا می‌کردیم و زد و خوردی هم اتفاق می‌افتاد و کتک می‌زدیم و کتک می‌خوردیم. اما کینه‌ای نبودیم و ساعتی بعد پیش هم می‌رفتیم، آشتی می‌کردیم و با هم حرف می‌زدیم و بازی می‌کردیم.

❖ اولین بار که به شهر رفتید یادتان هست؟ از رفتن به شهر چه احساسی داشتید؟

سال پنجم ابتدایی برای گرفتن عکس جهت امتحانات نهایی، به همراه پدر و مادرم به شیراز رفتم. سر سه راه احمدی عکسی گرفتم که تا یک سال در ویرین عکاسی نوربخش به عنوان نمونه زده شده بود.

در حقیقت شهر شیراز در آن زمان به شکل امروزی نبود. چیز خاصی توجه مرا جلب نمی‌کرد. حس می‌کردم از یک روستا به روستایی بهتر و بزرگ‌تر وارد شده‌ام. الان شهر شیراز صدها برابر نسبت به گذشته تغییر کرده است. البته وضعیت لباس و پوشش زنان مرا حسابی در خود غرق کرده بود. چرا که این پوشش عریان و نیمه عریان و بدون

روسی و... در میان روستائیان و عشایر به هیچ وجه معمول نبود. لباس سنتی زنان ما همواره پوششی کامل و منطبق بر آئین اسلامی و ایرانی بود. نفوذ فرهنگ غرب در آن روزها باعث یک برهنگی فراگیر در سطح شهرها شده بود.

❖ وضعیت فکری خانواده تان چگونه بود؟

مادرم زنی مومن بود. پدرم هم تا کلاس چهارم قدیم درس خوانده بود و البته سوادش اندک بود. ولی آگاهی زیادی در مورد مسائل سیاسی و خفقان قبل از انقلاب و... داشت. حتی مدت کوتاهی به عنوان معلم در میان عشایر درس می داد. هر فرصتی پیش می آمد از امام خمینی (ره) حمایت می کردند و به آگاه سازی مردم روستا می پرداختند. در مجموع خانواده ای سنتی و مذهبی و همسو با انقلاب و اسلام بودیم.

❖ نام امام خمینی را اولین بار چه زمانی شنیدید؟

از همان دوران ابتدایی، که آن سید روحانی (دوست پدرم) به خانه ی ما می آمد و با پدرم در مورد مسائل دینی و سیاسی صحبت می کرد، از ایشان نام می برد و وضعیت شهرهای بزرگ را برای پدرم توصیف می کرد. گهگاهی هم با خنده می گفت: عموی من داره میاد تا عموی تو را به در کُنه (برکنار کند). این جمله در ذهنم ماندگار شد. آن روزها از لفظ آیت الله خمینی استفاده می کردند.

❖ قبل از انقلاب اسلامی، مردم روستای شما به چه میزان نسبت به مسائل جهان اسلام آگاهی داشتند؟

من و بچه های هم سن و سال من، سن پایینی داشتیم و به همین دلیل

آگاهی چندانی از مسائل روز دنیا نداشتیم. یعنی شنیده‌ها زیاد بود اما قدرت درک و تحلیل نداشتیم. لیکن مردم روستا این آگاهی را داشتند که، رژیم پهلوی رژیمی ظالم و در خدمت بیگانگان است و چندان به مشکلات مردم کشور هم کاری ندارد و عموماً فاسدند. فقر خودمان و روستا را می‌دیدیم و برای مان قابل لمس بود. یکی دوبار هم اهالی روستای ما با اهالی روستای همسایه بر سر همین مسائل درگیر شدیم. آنها به طرفداری از شاه و ما به طرفداری از انقلاب و امام مقابل هم می‌ایستادیم.

یعنی در آن منطقه چند روستای لرنشین وجود داشت که همه از مهاجرین استان کهگیلویه و بویراحمد بودند، و تعصب‌شان نسبت به انقلاب و امام بسیار بالاتر بود و مسیر انقلاب را بیشتر از دیگران همراهی می‌کردند. روستاهای دیگر متمایل به شاه بودند که البته بعد از انقلاب فضا عوض شد و با کسب آگاهی بیشتر، شهدای زیادی را تقدیم نظام اسلامی کردند.

❖ دلیل این همراهی و تعصب چه بود؟

لرها، بخصوص عشایر، همواره مردمی جنگجو، تلاش‌گر و غیرتمند بودند که زیر بار زور نمی‌رفتند و وقتی متوجه ظلم حکومت پهلوی شدند، مقابل رژیم ایستادند و در دوران انقلاب و جنگ هم برای دفاع از کشور و ناموس‌شان بیشترین حضور را داشتند و از جان و دل مایه گذاشتند.

یکی دیگر از دلایل این همراهی با انقلاب ظلم و زور خوانین منطقه بود. آنها به زور مردم را تحت فشار قرار می‌دادند و اموال‌شان را می‌گرفتند. مثلاً یک نفر از طرف خان، قبل از دروی گندم می‌آمد و برای هر فرد تخمین می‌زد که چه مقدار باید منال (مالیات) بپردازد.

گاهی کل برداشت یک نفر ۵۰۰ کیلو گندم بود ولی برایش مشخص کرده بودند که ۷۰۰ کیلو منال بدهد و فردی که نداشت، مورد ضرب و شتم قرار می‌گرفت و حتی گاهی اوقات بازداشت می‌شد. مردم از این ظلم‌ها به ستوه آمده بودند و برای کسی که مایه‌ی رهایی‌شان از این بدبختی‌ها بود، جان می‌دادند.

❖ آیا اهالی روستا نقش موثری در وقایع انقلاب، مثل پخش پوستر و اعلامیه یا درگیری و... داشتند؟

این تظاهرات و وقایع در روستاها اتفاق نمی‌افتاد. پوستر و اعلامیه‌ای هم نبود. در فاصله‌ی روزهای پیروزی انقلاب، یعنی زمستان ۱۳۵۷، مدارس تعطیل بود و من هم همراه گوسفندان به صحرا می‌رفتم. مطلب جالبی که یادمانده، این بود که هر هواپیمایی از بالای سرمان می‌گذشت، می‌گفتیم این هواپیمای خمینی است و دارد به ایران برمی‌گردد.

یک روز عصر که به خانه برگشتم، همه خوشحال و خندان بودند. گفتند که آیت‌الله خمینی برگشته و من هم شادمان شدم. رادیوی کوچکی داشتیم که با باتری کار می‌کرد و تمام سرگرمی ما همان بود و همه‌ی اهالی روستا از پیر و جوان و کوچک و بزرگ دورش جمع می‌شدیم تا اخبار و وقایع آن روزها را گوش دهیم. از تظاهرات‌ها و آمار شهدا و... اطلاع پیدا می‌کردیم. البته در کل روستا، دو دستگاه رادیو بیشتر وجود نداشت و همه به دور آن دو تا خانه جمع می‌شدند و اخبار را پیگیری می‌کردند.

❖ دلیل تعطیلی مدارس چه بود؟

مخالفت با رژیم پهلوی. یعنی آنها هر چیزی می‌گفتند، مردم خلاف آن

عمل می‌کردند. تعدادی از معلمان انقلابی به همین دلیل از ماه آبان به بعد مدرسه را تعطیل کردند. در کل، اگر می‌گفتند به خیابان نیاید، مردم بیشتر می‌آمدند. می‌گفتند مدارس را تعطیل نکنید، تعطیل می‌کردند.

❖ عکس‌العمل دولت چه بود؟

آنها دیگر توان مقابله با مردم را نداشتند و نمی‌توانستند کسی را برای تعطیلی مدارس بازخواست کنند. تازه اوضاع در شهرها بدتر بود و درگیری‌های زیادی بوجود می‌آمد که در روستاها اتفاق نمی‌افتاد.

❖ ۲۲ بهمن را به یاد دارید؟ از حال و هوای آن روزها تعریف کنید.

در این روز وقتی خبرها از رادیو پخش شد، تعداد زیادی از اهالی جلوی خانه‌ی ما جمع شده و همگی هم خوشحال بودند. مادرم تعدادی نقل سفید آورد و بین آنها تقسیم کرد. نمی‌دانم آنها را از کجا آورده بود.

یکی از شعارهایی که در این روزها در روستاها و بخصوص روستای ما داده می‌شد، "مرگ بر شاه" و "درود بر خمینی" و همچنین "مرگ بر کدخدا" بود. شعار دیگری که ورد زبان مردم، بخصوص بچه‌ها بود، "بختیار بختیار نوکر بی اختیار" بود که ما بچه‌ها با این شعار حس و حال خوبی داشتیم. مردم احساس آزادی می‌کردند و در شادی وصف ناپذیری غرق بودند.

پدرم که همواره به عنوان یکی از افرادی که در جریان مسائل بود و از رهنمودهای آن سید روحانی هم بهره می‌برد، بیشتر از همه شور و هیجان داشت. مردم از انقلاب و برنامه‌هایی که قرار است اتفاق بیفتد، حرف می‌زدند و لحظه به لحظه اخبار را پیگیری می‌کردند. همه منتظر اتفاقات خوب و جالب بودند.

❖ چه خبر نگران کننده‌ای در این روزها شنیده می‌شد؟

خبر خاصی در میان نبود. فقط پدر و مادرم می‌گفتند اگر خمینی بیاید، آیا اجازه می‌دهند هواپیما بنشیند یا نه؟ اتفاقی می‌افتد یا نه؟ و از این گونه شک و تردیدها... اما با ورود امام و خبر به زمین نشستن هواپیما و اتفاقات بعدی، خیال مردم راحت شده بود. مطلب جالب اینکه در روز پیروزی انقلاب، مردم به سمت پاسگاه ژاندارمری رفتند و آنها نیز با مردم همراه شدند و گفتند که ما هم در خدمت اسلام و انقلاب هستیم و در واقع تسلیم شدند و اتفاق خاصی رخ نداد. اما اقوامی که در شیراز داشتیم با نیروهای نظامی درگیر شده بودند. ظاهراً با شهربانی درگیر شده و مراکزی را آتش زده بودند و هر دو دست یکی از فامیل‌ها در طی همین درگیری‌ها با ساواک و نیروهای نظامی، سوخته و باند پیچی شده بود.

❖ پررنگ ترین خاطره‌ای که از امام و انقلاب در همان روزها در ذهن دارید، چیست؟

مهم‌ترین اتفاق بعد از پیروزی انقلاب، یعنی در بهار سال ۱۳۵۸ رای دادن به جمهوری اسلامی بود. آن روزها من به سن قانونی برای رای دادن نرسیده بودم، اما خیلی خوب یادم هست که در روستای ما می‌گفتند، اگر به جمهوری اسلامی رای ندهیم کمونیست‌ها و توده‌ای‌ها و... حکومت را در دست می‌گیرند. از طرفی از طریق رادیو سخن امام را شنیده بودند که می‌فرمود: نه شرقی و نه غربی، جمهوری اسلامی. نه یک کلمه کمتر و نه یک کلمه بیشتر.

پدرم هم همین موضوع را به اهالی گوشزد می‌کرد و استقبال مردم در سراسر کشور به حدی بود که بیش از ۹۸ درصد مردم به جمهوری

اسلامی رای دادند و اساس حکومت این مملکت و شالوده‌ی آن در همه‌ی ابعاد هم بر مبنای همین جمهوری اسلامی گذاشته شد.

❖ رای گیری در آن انتخابات به چه شکلی بود؟

تعداد خانوارها کم بود و یک صندوق سیار آورده بودند و روستاها را یکی یکی می‌گشتند و آرای مردم را می‌گرفتند. به دلیل جمعیت کم، شاید رای گیری هر روستایی کمتر از نیم ساعت طول می‌کشید. رای‌ها هم به صورت آری یا نه به جمهوری اسلامی بود و پیچیدگی خاصی نداشت. من و دیگر بچه‌ها هم که به سن قانونی نرسیده بودیم، کنجکاوانه در اطرافشان می‌دویدیم و نگاه می‌کردیم.

❖ از حال و هوای دبیرستان برای مان تعریف کنید.

سال ۱۳۵۹ برای ورود به مدرسه‌ی شبانه‌روزی شهید مطهری آزمون دادیم. من و عبدالله زارع که بچه‌ی روستای حسین‌آباد بیضاء و از هم کلاسی‌هایم در مدرسه راهنمایی قبل‌مان بود، در این آزمون سخت قبول شدیم و راهی دبیرستان شدیم. بعد از مدتی عبدالله زارع هم از مدرسه رفت و من تنها ماندم. دوران دبیرستان مصادف بود با اوایل انقلاب و دوران جنگ، که حال و هوای خاصی حاکم بود و جو مدرسه‌ی ما نیز بسیار انقلابی بود. سه سال در همین مدرسه که خارج از شهر شیراز در منطقه‌ی آب باریک (جاده‌ی مرودشت) واقع شده بود، به تحصیل ادامه دادم. در این مدرسه‌ی دولتی، خوابگاه و امکانات خوبی برای پیشرفت و تحصیل داشتیم.

❖ از خاطرات خوابگاه و دوران دبیرستان چه مطلبی برای بیان دارید؟

همانطور که گفتم، جو مدرسه واقعاً انقلابی بود. تعدادی از بچه‌ها که به جبهه رفته بودند، شهید شدند و تعدادی نیز مجروح. در خوابگاه علی‌رغم اینکه آشپز و نظافت چی هم داشتیم، اما بچه‌ها بصورت خودجوش و جهادی با اینها همکاری می‌کردند و برنامه‌ریزی شده، بخش عمده‌ای از کارهای آشپزی و نظافت و... را انجام می‌دادیم.

مدام دعای کمیل و توسل و زیارت عاشورا برگزار می‌شد. اساتیدی از دانشگاه می‌آوردند و برایمان روشنگری می‌کردند. گاهی نیز روحانیون در آنجا حضور یافته و به ارشاد ما می‌پرداختند. این سخنرانی‌ها واقعاً در دیدگاه و تفکر ما تاثیرگذار بود. بچه‌های دبیرستان حسابی فعال بودند و مدرسه‌ی ما یکی از بهترین کانون‌های فعالیت‌های انقلابی در شهر شیراز بود.

❖ در طول دوران دبیرستان هر چند وقت یک بار به خانواده سر می‌زدید؟

سال اول دبیرستان، فاصله‌ی خانه‌ی ما تا مدرسه، حدود هفتاد کیلومتر بود و در سال ۱۳۶۳ که به یاسوج مهاجرت کردیم، حدود صد و هفتاد کیلومتر تا دبیرستان فاصله داشتیم. به علت نبود امکانات، کمتر امکان سرکشی وجود داشت. یعنی از مهرماه تا عید نوروز، تنها اگر تعطیلات چهار پنج روزه‌ای وجود داشت و پول هم داشتیم، می‌توانستیم سری به خانه بزنیم. تلفن هم نداشتیم که زنگ بزنیم تا برایمان پول بفرستند.

با توجه به اینکه به این دبیرستان علاقمند بودم و جو بسیار خوبی هم حاکم بود، بعد از مهاجرت خانواده به یاسوج هم، رغبتی به آمدن به یاسوج برای ادامه تحصیل نداشتیم. آن دبیرستان یک واحد آموزشی

نمونه در جنوب کشور بود. بچه‌ها حس و حال معنوی خاصی داشتند و به همدیگر علاقمند بودیم.

❖ در این دوران به غیر از مطالعه‌ی درسی چه مطالعات دیگری داشتید؟

کتاب‌های شهید دستغیب و شهید مطهری را مطالعه می‌کردیم. از کتاب خانه‌ی دبیرستان امانت می‌گرفتیم و پس از استفاده تحویل می‌دادیم. فضای فرهنگی و انقلابی بسیار فشرده‌ای بر کشور حاکم بود. این مطالعات در روحیه‌ی ما و روند زندگی و تفکر ما تأثیرات زیادی داشت که هنوز هم به آنها پایبندیم.

❖ این مطالعات چه تاثیری در زندگی شما داشت؟

یکی از بهترین کتاب‌هایی که می‌خواندم "جاذبه و دافعه‌ی امام علی (ع)" بود. کتابی بسیار خوب و تاثیر گذار، که مطالعه آن باعث شد تا با سیره‌ی امام علی (ع) آشنا شوم و در انتخاب دوستانم، مسیر زندگی‌ام و برخورد و ارتباط با افراد پیرامونم، موثر واقع شود. تواضع امام و این نکته که فرموده‌اند "اگر کسی کلمه‌ای به من بیاموزد مرا بنده‌ی خود کرده است" باعث شد تا من نسبت به معلمانم احترام ویژه‌ای قائل شوم و حتی تا الان هم نسبت به آنهایی که شماره تلفن یا آدرسی از آنها دارم، در ایام مختلف و بخصوص روز معلم، با پیام تبریک و... از آنان یادی می‌کنم و سپاسگزارشان هستم.

❖ بهترین دوستان دوران دبیرستان شما چه کسانی بودند؟ آیا از بچه‌های

یاسوج هم کسی در آنجا تحصیل می‌کرد؟

دوستان زیادی داشتم، ولی ماندگارتر از همه، آقای بزرگر و مظفری بودند،

در حالی که بچه‌ی استان فارس هستند. بچه‌های یاسوج هم تعدادی بودند. به دلیل شبانه‌روزی بودن مدرسه، از استان‌های جنوب کشور، مثل بوشهر، خوزستان، هرمزگان و... دانش‌آموزان زیادی حضور داشتند.

❖ با توجه به این تنوع، آیا بین دانش‌آموزان درگیری و کشمکش قومی و قبیله‌ای هم اتفاق می‌افتاد؟

خیر. به دلیل همان جو معنوی که گفتم، از این خبرها نبود. زمان جنگ بود و دانش‌آموزان دارای توانایی جسمی و روحی، دسته دسته برای رفتن به جبهه آماده می‌شدند. ما هم معمولاً برای بدرقه‌ی آنها می‌رفتیم و کسانی هم که برمی‌گشتند مورد استقبال قرار می‌گرفتند و برایشان جشن می‌گرفتیم. جو معنوی حاکم، اجازه نمی‌داد که این جریانات نامناسب شکل بگیرد.

❖ چه سالی برای ادامه تحصیل به یاسوج آمدید؟ جو آنجا چگونه بود؟

سال ۱۳۶۲ به دلیل برخی مشکلات برای گذراندن سال چهارم دبیرستان به یاسوج آمدم. در یاسوج یک مدرسه‌ی عمومی دولتی بود که تفاوت زیادی با مدرسه‌ی شبانه‌روزی قبلی‌مان داشت. ارتباط دانش‌آموزان محدود بود و آن ارتباط صمیمی و جو روحانی آنجا حاکم نبود. هر کس بعد از تعطیلی کلاس‌ها دنبال کار و زندگی‌اش می‌رفت. سال آخر برای کنکور ثبت نام کردم، اما حال و هوای جبهه به سرم زد و زمانی که آزمون برگزار شد با بی‌ رغبتی آزمون دادم و در تربیت معلم قبول شدم اما ثبت نام نکردم و ادامه ندادم. سال بعد هم امتحان دادم، اما باز رفتم سراغ جبهه و در واقع وارد دانشگاه جبهه و جنگ شدم..

❖ شما دوستان زیادی داشتید، معیار شما برای انتخاب این دوستان چه بود؟
خانواده‌ی ما یک خانواده مذهبی و معتقد بود و احترام زیادی برای آئین‌ها و عبادات قائل بودند. من هم به تبعیت از آنها و آگاهی‌هایی که در دوران تحصیل کسب نمودم، بخصوص مطالعات دوران دبیرستان، سعی می‌کردم دوستانی انتخاب کنم که مومن و معتقد و اهل نماز و عبادت و صداقت باشند. در کل، جو دبیرستان شبانه‌روزی روی گرایش من به افراد سالم و کسانی که در مسیر انقلاب و اسلام هستند، تاثیر زیادی داشت.

❖ چه فردی را در دوران نوجوانی و جوانی به عنوان الگوی خود قرار داده بودید؟

پس از ورود به دبستان و آشنایی با درس و مدرسه، به دلیل تشویق‌های دایی‌ام و تاکیدات پدرم، همواره مشتاق درس خواندن بودم. در برنامه‌هایی که هرساله در فصل بهار در بین مدارس ابتدایی اجرا می‌شد، از نزدیک با استاد بهمن‌بیگی آشنا شدم و ابهت و تلاش و دلسوزی ایشان در اعماق جانم جای گرفت و اشتیاقم را برای پیشرفت و تحصیل دوچندان می‌کرد. بر همین اساس وی را به عنوان یک الگوی تمام عیار، برای زندگی و کار و تلاش می‌دانستم و آرزو داشتم که در راه ارتقای سطح آموزش بچه‌های این سرزمین، بخصوص عشایر و روستائیان، گام‌های موثری بردارم. ویژگی‌های ایشان را در ذهنم مجسم می‌کردم و برای رسیدن به جایگاه ایشان، خیال‌پردازی می‌کردم. در واقع عشق زیادی به این کار داشتم، اما زندگی اتفاقات دیگری را برای من رقم زد و دفاع مقدس، افکار و نیات مرا دست‌خوش تغییر کرد و با این حال که در دانشکده‌ی تربیت معلم قبول شدم، اما به آن سمت و سوی نرفتم.



فصل سوم:

دوران بچگی

❖ اولین بار در چه تاریخی به جبهه رفتید و واکنش خانواده نسبت به جبهه رفتن شما چی بود؟

از همان سال اول دبیرستان، حال و هوای معنوی خاصی در دبیرستان حاکم بود. عشق بچه‌ها به جبهه و جنگ وصف ناشدنی بود. همانطور که امام فرمودند، بسیج مدرسه‌ی عشق است. روزهایی که در مدرسه اعزام داشتیم، مدرسه تعطیل می‌شد و با روبوسی و اشک و گریه، رفقایمان را بدرقه می‌کردیم. دلواپس آنها می‌شدیم و نگران برگشتن‌شان بودیم. من هم علیرغم سن کم و جثه‌ی کوچکم، شور و هیجان خاصی برای رفتن به جبهه داشتم. اما زمینه برای رفتن من مساعد نبود.

سال دوم یعنی مهرماه ۱۳۶۰ جهت انجام برخی تعمیرات ساختمانی خوابگاه، دبیرستان را از آب باریک، به دانشکده‌ی کشاورزی کوار انتقال دادند و در آنجا این سال را گذرانیدیم. کمی بزرگ‌تر شده بودم و چشم و گوشم بازتر شده بود. سعی می‌کردم با دستکاری کپی شناسنامه، سن خود را بیشتر نشان دهم تا من را اعزام کنند. آقای حمید احمدیان دیلمی^۱ فرمانده سپاه کوار بود. با اعزام من مخالفت کرد و می‌گفت، شما بچه‌اید. بار دوم که مراجعه کردم باز هم مخالفت کرد و گفت: شما بچه‌اید و ریش هم در نیاورده‌اید و تازه رضایت نامه از والدین

۱ - حمید احمدیان دیلمی متولد ۱۳۳۵/۱۰/۱۴ در شهرستان سیاهکل استان گیلان، در تاریخ ۱۳۶۱/۲/۱۵ در عملیات بیت المقدس در منطقه ی دارخوین به فیض شهادت رسیدند.

تون هم ندارید. وقتی ریش درآوردید و رضایت نامه داشتید، بیاید تا اعزامتان کنم. در واقع هدف ایشان از این گفته‌ها، منصرف کردن ما بود. در جواب ایشان گفتم: اگر ملاک ریش است، پس من می‌روم یک تیغ برمی‌دارم و ریشم را می‌تراشم تا زودتر در بیاید و اعزام شوم.

با دستپاچگی گفت: نه، این کار را نکنی، حرام است. فرم خام رضایت نامه را از بسیج گرفتم و به خانه رفتم. فرم را نزد پدرم بردم و گفتم من هم می‌خواهم به جبهه بروم. ایشان گفتند: شما بچه‌اید و جنگ شوخی بردار نیست. بگذارید آنهایی که بزرگ‌ترند و توانا هستند، آموزش دیده‌اند و شرایط لازم را دارند به جبهه بروند. حتی اگر لازم باشد من خودم می‌روم جبهه، ولی به شما اجازه نمی‌دهم. فعلاً باید درست را بخوانی...

من گفتم: اسلام همین حالا به من و امثال من نیاز دارد. اگر ما به یاری اسلام نرویم و برای دفاع از مملکت بر نخیزیم، چه کسی باید جلوی دشمن بایستد... امام فرموده است که جنگ اکنون از اهم واجبات است. اگر همه‌ی پدر و مادرها همین حرف را بزنند، چه کسی قرار است ناموس و مملکت ما را حفظ کند؟

با گفتن این حرف سرش را پایین انداخت و گفت: اگر واقعاً اسلام به شما نیاز دارد و یک تکلیف است، بده برایت امضا کنم... برگه را گرفت و زیر آن، رضایت خود را اعلام و امضا کرد. مادرم بی‌سواد بود و داشت گریه می‌کرد. من پسر بزرگ خانواده بودم و سنی هم نداشتم. طبیعی بود که نگرانم باشد. در چشم خانواده‌های روستایی و عشایری، پسر بزرگ ابهت بیشتری در خانواده داشت. با امضای پدر، من سر از پا نمی‌شناختم. دست مادرم را گرفتم و با خودکار انگشتش را خط خطی

کردم و زدم پای کاغذ. با شور و شوق کیفم را برداشتم و حرکت کردم. خلاصه یکی دو ماه بعد، در حالی که تنها ۱۵ سال داشتم، با در دست داشتن رضایت‌نامه، باز هم مراجعه کردم و این بار موافقت نمودند تا مرا اعزام کنند. در تاریخ ۱۳۶۰/۱۱/۲۷ من به همراه دیگر رزمندگانی که از جاهای مختلف گردآمده بودند، با ۱۳ دستگاه مینی بوس از کوار به پادگان شهید دستغیب کازرون اعزام شدیم. باید ابتدا آموزش نظامی اولیه را می‌گذرانیدیم. آن موقع، پادگان شهید دستغیب مرکز آموزش مشترک استان‌های فارس، کهگیلویه و بویراحمد و بوشهر بود.

جلوی پادگان پیاده‌مان کردند. دو نفر پاسدار آمدند و گفتند: ساک‌هایتان را کنار بگذارید. بعد ما را به خط کردند و با همان لباس‌های شخصی که تنمان بود، شروع کردند به غلط و سینه خیز بردن و بدو بدو... و آن قدر ما را اذیت کردند که تعداد زیادی از بچه‌ها استفراغ کردند. همین اول بسم الله، کاری با ما کردند که همان‌جا تعداد سه مینی بوس از داوطلبین منصرف شدند و برگشتند.

ما در پادگان ماندیم. تا سه روز با لباس شخصی آموزش می‌دیدیم. بالاخره عصر روز سوم برای مان لباس آوردند. یک دست لباس خاکی بسیجی به دستم دادند. حس عجیبی نسبت به آن لباس داشتم و آن را مقدس‌ترین لباس دنیا می‌دانستم. خلاصه لباس را پوشیدم. آنچنان گشاد بود که در آن گم می‌شدم. بند پوتین‌ها را هم انداختیم و پوشیدیم. پوتین‌ها هم همان‌طور گشاد بود. در واقع تن نحیف و ریز من در آن لباس‌ها گم می‌شد، ولی ناچار بودیم به پوشیدن آنها. با پوشیدن آنها یک حس حماسی خاصی به ما دست می‌داد و احساس تکلیف می‌کردیم که محکم‌تر در این راهی که وارد شده‌ایم، قدم برداریم

آن شب به دلیل ماندن تعدادی از مریبان در پادگان و همچنین توصیه و تاکید‌ی که بر خاموشی و خوابیدن با لباس راحتی می‌کردند، حس کردیم خبرهایی هست و شاید اتفاقاتی بیفتد. بنابراین من و برخی از بچه‌ها زرنگی کردیم و لباس به تن و پوتین به پا خوابیدیم. هنوز گرم خواب نشده بودیم که با صدای شلیک گلوله از خواب بیدار شدیم و سراسیمه به سمت در بیرونی هجوم بردیم. صدای شلیک گلوله و گاز و دود باروت خفه‌مان می‌کرد. برخی‌ها که با لباس راحتی خوابیده بودند به همان شکل بیرون آمده بودند. خشم شب اجرا شده بود. حدود ساعت دو نیمه شب بود.

از بد شانسی ما، آن شب باران باریده بود و زمین گلی بود. چند آمبولانس دور محوطه ایستاده بودند و به همراه آن نور زنده‌شان، آژیر هم می‌کشیدند و رعب و وحشت ایجاد می‌کردند. در ابتدا ما فکر می‌کردیم که عراقی‌ها حمله کرده‌اند. بعد شروع کردند به غلط و سینه‌خیز و... و ما را از پادگان بیرون بردند و بعد از یکی دو ساعت برگرداندند. آقای جابر نیزه‌دار فرماندهی پادگان بود. آدمی با روحیات خاص که معنویت در چهره‌اش موج می‌زد. هیچ‌گاه در پادگان راه نمی‌رفت، همواره در حال دویدن بود. خلاصه در محوطه جمع شدیم و ایشان برای ما صحبت کرد و حال و هوای معنوی خاصی میان بچه‌ها موج می‌زد. خیلی‌ها گریه می‌کردند. وقت اذان صبح که شد نماز را خواندیم و بعد هم صرف صبحانه و...

در همین حین من خیلی شلوغ کاری می‌کردم و با بچه‌ها از سرو کول هم بالا می‌رفتیم که همین آقای نیزه‌دار آمد و گفت: انگار خیلی فضولی؟ گفتم: در خدمتم.

دست مرا گرفت و گفت: بیا برویم. مرا به سمت قسمتی از پادگان که کار ساختمانی انجام می‌دادند برد و دست یک بنا داد و گفت: تا عصر باید اینجا کار کنه. ما هم آنجا ماندیم و تا عصر کارگری کردیم.

در آن ایام خیلی از خانواده‌ها در پادگان به ملاقاتی بسیجی‌ها می‌آمدند و برخی‌ها قصد داشتند مانع جبهه رفتن آنها بشوند و برخی هم برای دیدار و... می‌آمدند. خیلی از این بسیجی‌ها دانش‌آموز و کم سن و سال بودند و خانواده‌ها دغدغه داشتند که آنها به جبهه بروند. یکی از شیطنتهایی که من می‌کردم این بود که جلوی دژبانی می‌رفتم و اسامی رفقای خودم که ۱۱ نفر بودند را می‌دادم و می‌گفتم اینها ملاقاتی دارند. بعد می‌رفتم گوشه‌ای می‌ایستادم. روز اول اسامی آنها از بلندگوی پادگان خوانده شد. همگی به جلوی درب پادگان رفتند و دیدند خبری نیست. یک روز دیگر هم همین کار را کردم و آنها را سر کار گذاشتم. آنها فکر می‌کردند شاید از معلمین یا دانش‌آموزان، کسی به ملاقات‌شان آمده است. این دو روز به خیر گذشت و خبری نبود. دژبان هم به علت شلوغی و حجم بالای مراجعه کنندگان نمی‌توانست متوجه این کار من شود. شاید هم فکر می‌کرد این لیست را ملاقات کنندگان به دستم داده‌اند تا به او برسانم. خلاصه روز سوم هم همین کار را کردم. بچه‌ها متوجه قضیه شدند و دسته جمعی یک کتک مفصل به من زدند. بعضی از آنها شهید شدند که خداوند رحمتشان کند و یاد بقیه آنها هم به خیر باد.

❖ چه چیزهایی به شما آموزش می‌دادند؟ با این سن و سال کم، تحمل آموزش‌ها را داشتید؟

درس‌های این دوره تاکتیک، اسلحه‌شناسی، احکام، قرآن، عملیات رزم و... بود که ما با اشتیاق فرا می‌گرفتیم. بخصوص درس‌های قرآن و

احکام، با توجه به جو معنوی که حاکم بود، بیشتر مورد علاقه‌ی ما بود. اساتید هم تلاش می‌کردند تا با این احکام دینی و اصول مذهبی، بیشتر و عمیق‌تر آشنا شویم. در خصوص اسلحه، کار با کلاشینکف و آرپی‌جی را آموزش می‌دادند. البته به ما که سواد داشتیم، خمپاره را در سطح مقدماتی یاد می‌دادند. اساتیدی هم که در خاطرمان مانده آقایان قرمز، نیزه‌دار و رنگیان بودند. نام بقیه را فراموش کرده‌ام.

عشق و علاقه موجب می‌شد تا ما در آنجا بمانیم و آن شرایط سخت را تحمل کنیم و الا هیچ دلیل دیگری برای این کار وجود نداشت. آموزش‌ها آنچنان سخت‌گیرانه بود و شرایط تغذیه‌ای به حدی ناجور بود که ما در طول یک ماه آموزش فشرده و سخت و نفس‌گیر، هیچ وعده‌ای سیر نشدیم. صبح‌ها چیزی حدود ده کیلومتر پیاده‌روی و دو داشتیم و بعد از آن برای صبحانه، یک نصفه نان با قطعه‌ای پنیر به اندازه‌ی نصف یک قوطی کبریت می‌دادند و نهار هم نصف آن چیزی بود که ما تا قبل از این می‌خوردیم. البته شرایط اقتصادی آن چنان سخت نبود که نتوانند غذای کافی به ما برسانند، بلکه هدف این بود که زندگی در شرایط سخت را بیاموزیم تا در حین جنگ اگر با محاصره، تنگنا و... مواجه شدیم تاب و توان مقابله با سختی‌ها و دشمنان را داشته باشیم. خودسازی در دوره‌های آموزشی در همه‌ی ابعاد وجود داشت و ابعاد جسمانی، روحانی، مذهبی، سیاسی و... را شامل می‌شد. این سخت‌گیری‌ها در هنگام جنگ و روزهای پرتلاطم آن، برای ما حسابی راهگشا بود و در برخی جاها حتی موجب نجات جان رزمندگان می‌شد. در وسط دوره، اردویی یک هفته‌ای قرار بود برگزار شود. من و بچه‌های دبیرستان که مجموعاً ۱۲ نفر می‌شدیم، جمع شدیم و گفتیم

که در طول اردو از گرسنگی تلف می‌شویم و باید فکری کنیم و یک جیره‌ی غذایی داشته باشیم. چون فعالیت‌های جسمانی زیاد بود و غذا هم کم. لذا هر کدام مبلغی پول روی هم گذاشتیم و از فروشگاه داخل پادگان، مقداری انجیر خریدیم. انجیرها را در کیف من گذاشتند و من هر روز به هر کدام از آنها دو دانه انجیر می‌دادم تا گرسنگی را بتوانیم تحمل کنیم.

ما را به کوه‌های اطراف کازرون بردند و بیشتر طول شبانه‌روز در حال پیاده‌روی و آموزش نظامی و کار با قطب نما و... بودیم. شب‌ها هم برنامه‌ی ستاره‌شناسی و جهت‌یابی داشتیم و رمقی برایمان نمانده بود. مریبان ما هم که نام تعدادی از آنها را قبلاً ذکر کردم، بسیار سخت‌گیر و البته ورزیده بودند. در این یک هفته، علاوه بر خستگی، گرسنگی را هم در حد اعلای خود تجربه کردیم و زندگی در شرایط سخت را آموختیم.

بالاخره دوره‌ی آموزش بسیج به پایان رسید و تنها وعده‌ای که سیر شدیم، ناهار روز آخر بود که نان و خرما دادند و گفتند به هر میزان که می‌خواهید بردارید. در پایان دوره هم به مدت سه روز به ما مرخصی دادند و گفتند پس از سه روز، باید برگردید تا به مناطق جنگی اعزام شوید. کیف‌مان را برداشتیم و با کلی غرور و گردن‌های افراشته راهی خانه‌ها شدیم.

❖ وقتی به مرخصی رفتید، واکنش خانواده و اطرافیان چی بود؟

با پوشیدن لباس بسیجی احساس بزرگی و غرور می‌کردیم و این موضوع روی رفتار ما هم تاثیر گذاشته بود و خانواده به چشم دیگری

به ما نگاه می‌کردند. البته افرادی هم بودند که تلاش می‌کردند ما را از برگشتن به جبهه منصرف کنند و می‌گفتند: شما بچه‌اید و تاب و تحمل جنگ و ایستادگی در مقابل نیروهای ارتش تا دندان مسلح صدام را ندارید. آنها آموزش دیده و دارای امکانات زیادی هستند و این یک ماه برای شما آموزش نمی‌شود و نمی‌توانید مقابل آنها بایستید. شما کشته می‌شوید و خانواده را به عزا می‌نشانید. اما گوش ما بدهکار این حرف‌ها نبود. بعد از سه روز، با عشق و اشتیاق به سمت کازرون حرکت کردیم.

❖ اولین تجربه‌ی واقعی شما از جنگ در کجا رقم خورد؟ چه احساسی داشتید؟

بعد از سه روز به کازرون برگشتیم. آخرین روزهای اسفندماه ۱۳۶۰ بود. ما را سوار اتوبوس کردند و به سمت اهواز حرکت کردیم. در دوره‌ی آموزشی، کسانی که قبلاً به جبهه اعزام شده بودند، راجع به جنگ و درگیری و صحنه‌های آن اطلاعاتی به ما داده بودند و از تاکتیک‌ها و انفجار و تیراندازی تا مجروحان و شهدا صحبت به میان می‌آوردند. ما هم بر همین اساس در میانه‌ی راه هزاران فکر و خیال از ذهن‌مان می‌گذشت. تصور می‌کردیم که چگونه به خط مقدم می‌رویم، چگونه وارد جنگ و جدل می‌شویم و چه اتفاقاتی برایمان می‌افتد. شب در راه بودیم و همین تاریکی راه، بیشتر ما را در فکر و خیال غرق کرده بود. بالاخره به پادگان شهید بهشتی (گلف) اهواز رسیدیم. بلافاصله ما را به خط کردند و به شکل گردان و گروهان و دسته سازماندهی کردند و سپس زمان دادن اسلحه به رزمندگان رسید. با اینکه شب از نیمه گذشته بود، ولی خواب به چشم‌مان نمی‌آمد. من گفتم می‌خواهم آپی جی زن باشم، در حالی که آموزش چندانی هم ندیده بودم. منتها جوان بودم و

غرور داشتم و می‌خواستم لقمه‌ی بزرگ بردارم.

پس از آن یک کوله‌پشتی نو، یک قمقمه، یک قبضه آرپی جی و دو تخته پتو به من دادند. از شوق و ذوقی که برای اعزام به خط مقدم داشتیم، هیچکدام مان‌نخوابیدیم. حدود ساعت ۸ صبح اتوبوس‌ها آمدند و ما سوار شدیم و حرکت کردند. سر ظهر به شهری رسیدیم که گفتند شوش دانیال است. شهر خالی از سکنه بود. بیشتر شیشه شهر ارواح بود. تنها تعداد انگشت‌شماری پیرزن و پیرمرد در برخی خانه‌ها مانده بودند. فرماندهان گفتند که داخل شهر امن نیست. دوباره به سمت عقب برگشتیم و از شهر خارج شدیم. به هر نفر یک عدد کنسرو دادند و برای ناهار آن را خوردیم. سپس ما را به شهر شوش دانیال بازگرداندند. داخل شهر پیاده شدیم و بصورت ستونی به سمت رودخانه‌ی کرخه حرکت کردیم. پایان فصل زمستان بود و آب کرخه هم خیلی زیاد بود. روی رودخانه، پل شناور آکاسیف بسته بودند. عرض آن پل تقریباً یک متر بود و برخی‌ها می‌ترسیدند که از روی آن رد شوند.

اینجا دیگر صدای گلوله‌ها شنیده می‌شد و گاهی خمپاره‌ی عراقی‌ها اطراف رودخانه و یا داخل شهر شوش را هدف قرار می‌داد. از رودخانه رد شدیم و حدود هشت نه کیلومتری پیاده رفتیم. بعد فرمان توقف دادند و گفتند، اینجا خط سوم جبهه است و باید فعلاً همین جا مستقر شویم. ما را به عنوان بخشی از تیپ ۱۷ قم که بعدها به تیپ ۱۷ علی‌ابن‌ابیطالب معروف شد، سازماندهی کرده بودند. آن زمان استان ما تیپ و لشکری نداشت و با توجه به نیاز جبهه و شرایط جنگ، نیروهای بسیجی را در لشکرها و تیپ‌های مختلفی بطور موقت جا می‌دادند و پس از اتمام ماموریت، دوباره عده‌ی دیگری را جایگزین گروه قبل می‌کردند.

حالم گرفته بود. دغدغهی این را داشتم که خدایا، تا کی باید اینجا بمانیم؟ یک روز، ده روز، یک ماه. برای رفتن به خط مقدم لحظه‌شماری می‌کردیم. آنجا اتراق کردیم. شب قبل نخواستیم بروم و خستگی راه هم باعث شد که عصر بلافاصله به خواب بروم. دو سه ساعتی خوابیدم. وقت اذان مغرب بود که ما را صدا زدند. پاسداری داشت صحبت می‌کرد و می‌گفت که مهمات و جیره‌ی جنگی بردارید، چرا که قرار است به خط مقدم برویم. مهمات و یک کارتن بیسکویت در گوشه‌ای گذاشته بود. هرکس دوست داشت بیسکویت به عنوان جیره برمی‌داشت. از شوق رسیدن به خط مقدم، جیره برداشتم. سه گلوله‌ی آرپی‌جی با سه خرج آن، در کوله‌پشتی‌ام گذاشتم. بارم سنگین شده بود. اما برایم قابل تحمل بود. به سمت خط مقدم حرکت کردیم.

فکر می‌کردم الان که به آنجا برسیم، ما را در سنگرهای مشخصی جا می‌دهند و امکانات و حساب و کتابی در کار خواهد بود. اما وقتی به آنجا رسیدیم دیدم اوضاع متفاوتی حاکم است. تعداد زیادی از نیروهای سپاه، بسیج، ارتش و ژاندارمری در این خط حضور داشته و هیچ کدام قسمت مشخصی از مرز فی مابین را در اختیار نداشتند، بلکه بصورت مشترک خط را اداره می‌کردند. افراد زیادی در رفت و آمد بودند.

در همین حین که سردرگم شده بودم، سوالات زیادی در ذهنم بود. با این که نوجوان و بی‌تجربه بودم، اما می‌خواستم به فرمانده دسترسی پیدا کنم تا پاسخی برای سوالاتم بیابم. به یک درجه‌دار ارتشی برخورد کردم و پرسیدم: آقا ببخشید، فرماندهی اینجا کیه؟ لبخندی زد و گفت: امام زمان (عج)...

برایم بسیار جالب بود و کلی خوشحال شدم و رفتم پیش بقیه‌ی

بچه‌ها و جریان را گفتم. پیش خودم فکر می‌کردم، این بنده‌ی خدا با اینکه ده پانزده سال در ارتش شاهنشاهی خدمت کرده، ولی اخلاص و اعتقاداتی دارد که فرماندهی اینجا را امام زمان (عج) می‌داند.

دقایقی بعد ما را تقسیم کردند و به داخل سنگری فرستادند. هنوز برای پست‌های نگهبانی برنامه‌ریزی نکرده بودند. وقت شام بود و من هم گرسنه. فکر می‌کردم الان سفره‌ای می‌اندازند و بساط شام را می‌چینند و می‌گویند بفرمایید و از هر نوع غذایی که دوست دارید میل کنید. از آنچه می‌دیدم به حیرت افتاده بودم. یک گونی پهن کردند و یک کاسه برنج که از ناهار ظهر مانده بود، گذاشتند وسط آن سفره. قاشق و چنگال و حتی نانی هم در میان نبود. داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که این برنج را اگر خودم به تنهایی هم بخورم سیر نمی‌شوم. حالا چطوری این هفت هشت نفر را قرار است سیر کند.

به ناچار هر کدام لقمه‌ای برداشتیم و به انتها رسید. اما در کمال تعجب من سیر شدم و دیگران هم همین حس را داشتند. آنجا بود که به فکر این جمله‌ی امام افتادم که می‌فرمود: جنگ یک نعمت است. برکات زیادی را در همان شب اول در خط مقدم جبهه دیدم و به این فرمایش امام بیشتر ایمان آوردم.

بعد برای نگهبانی برنامه‌ای تنظیم شد و قرار بود دو ساعت دو ساعت در سنگرهای کمین بمانیم و نگهبانی بدهیم. هوا هم خیلی سرد و استخوان سوز بود.

چند نفر از نیروها که قبل از ما آنجا حضور داشتند به سمت غرب اشاره کردند و گفتند نیروهای عراقی در این سمت مستقرند و ما در شک و تردید بودیم که حالا این فاصله ۵۰ متر است یا ۵۰۰ متر و یا ۵

کیلومتر. وقتی از سنگر بیرون رفتم رد گلوله‌ها را می‌دیدم. از سمت عراق گلوله‌های توپ و تانک و خمپاره به سمت مواضع ما می‌آمد. متوجه شدم که ما فاصله‌ی زیادی با هم نداریم. اما به دلیل تپه ماهور بودن، نمی‌توانیم بطور مستقیم همدیگر را ببینیم. آنها با سلاح‌های منحنی زن، جاده‌ی اهواز را مورد هدف قرار می‌دادند. جاده‌ای که شاهراه ارتباطی خوزستان به شمال و مرکز کشور بود. یعنی اینقدر فاصله نزدیک بود. بعد رفتم سراغ سنگر نگهبانی. زمان زیادی نگذشته بود که یک نفر آمد و گفت: شما آرپی‌جی زن هستید؟

من که ایشان را نمی‌شناختم و نمی‌دانستم که فرمانده است یا شخص دیگری، گفتم: بله، در خدمتم.

گفت: پاشو بیا شلیک کن.

گفتم: کدام سمت...؟

دستش را به سمتی که گلوله‌های عراقی شلیک می‌شد کشید و گفت: به این سمت.

من همان جا برای اولین بار و اولین شب حضور در جبهه سه گلوله‌ی آرپی‌جی به سمت مواضع دشمن شلیک کردم و البته خیلی هم خوشحال بودم. آن شب هم تا صبح نخوابیدیم.

❖ از اینکه به طرف دشمن گلوله شلیک می‌کردید، چه احساسی داشتید؟

احساس غرور می‌کردم. در حقیقت خیلی خوشحال بودم که قربه‌الی‌الله این کار را می‌کردم. در ذهنم می‌گفتم که، خدایا من به خاطر تو تیری به سمت دشمن شلیک می‌کنم و تو خودت هدایتش کن و به هدف بزنی. به آیه‌ی "وما رمیت... که تو شلیک نکردی بلکه خدا شلیک کرد، اعتقاد داشتیم.

❖ دلیل اینکه به این سرعت شما را بدون هیچ تجربه‌ای به خط مقدم فرستادند چی بود؟

فردای آن روز پرس و جو کردم و البته بعدها هم خاطرات رزمندگان را در رابطه با عملیات فتح‌المبین خواندم، متوجه خیلی از قضایا شدم. به هر حال قضیه‌ی اعزام سریع ما از این قرار بود که، این مواضع که خاک ایران محسوب می‌شد دست عراقی‌ها بود و همین جایی هم که آنها مستقر بودند، جزو خاک ما بود.

شب قبل از رسیدن ما، عراقی‌ها به مواضع نیروهای ما حمله کرده و دو تا تپه‌ی کوچک را گرفته بودند و حتی تا سنگرها و مواضع استراحت و پشتیبانی بچه‌ها هم آمده بودند. چهارده نفر از بچه‌ها هم به شهادت رسیده بودند. رزمندگان ما هم در مقابل، تعدادی از آنها را کشته و تعدادی را اسیر کرده بودند و مابقی آنها هم فرار کرده بودند. بنابراین پس از انتقال شهدا و مجروحین به دلیل کمبود نیرو و البته خوش شانسی ما، سریع جایگزین آنها شدیم. خبرهای دیگری هم برای انجام یک عملیات غافلگیرکننده در راه بود که ما از آن بی‌خبر بودیم.

❖ عملیات فتح‌المبین به چه منظوری قرار بود اجرا شود؟

از قرار معلوم طرح‌هایی برای اجرای عملیات فتح‌المبین از آبان ماه سال ۱۳۶۰ آماده شده بود و نیروها را برای اجرای این عملیات مهم سازماندهی و تجهیز کرده بودند و هدف از اجرای آن بازپس‌گیری بخش عظیمی از خاک خوزستان و عقب راندن نیروهای دشمن از این مواضع بود. منتها در همین ایام، عراق دو تک انجام داد و با توجه به خساراتی که وارد آمد و تضعیف روحیه‌ی رزمندگان، عملیات به تعویق افتاده بود. که یکی از تک‌ها، همین اتفاق شب قبل از حضور ما بود. به همین

خاطر محسن رضایی، با یک جت جنگی در همان روز استقرار ما به تهران نزد امام رفته بود تا از ایشان کسب تکلیف نماید.

وقتی به حضور امام می‌رسند ماجرا را شرح می‌دهد و می‌گوید که اگر امکان دارد تا عملیات را به تعویق بیندازیم. چون عراق با دو تکی که انجام داده، به دو تا از چهار قرارگاه ما آسیب زده و نیاز به بازسازی امکانات و تجهیزات و تجدید قوا داریم. امام به ایشان می‌فرماید: من دو تا سوال دارم. اول اینکه چه تضمینی وجود دارد که به دو قرارگاه دیگر شما حمله نکند؟ و دوم اینکه ماموریت نیروهای بسیجی رو به اتمام است و نگهداشتن آنها هم با مشکل مواجه می‌شود. بنابراین چه تدبیری برای تامین نیرو دارید؟

محسن رضایی مردد می‌شود و از اتاق بیرون می‌آید. بعد به سید احمد می‌گوید: بروید و از امام بخواهید تا استخاره‌ای بگیرد. بعد از گرفتن استخاره، امام آقا محسن را صدا می‌زند و می‌گوید که شما بروید کارتان را انجام بدهید.

ظاهرا در استخاره سوره‌ی فتح آمده بود و بعد به همین دلیل هم، نام عملیات را فتح‌المبین گذاشتند. از طرفی چون همزمان با شهادت حضرت فاطمه زهرا(س) بود، این عملیات با رمز مقدس یازهرا آغاز شد.

بنابراین در روز دوم حضور ما در خط مقدم یعنی در تاریخ ۱۳۶۱/۱/۲ به نیروها آماده باش کامل دادند و معلوم بود که اتفاقاتی در حال رخ دادن است. اما نمی‌دانستیم که عملیاتی قرار است انجام شود. حدود ساعت یک شب بود که دستور اجرای عملیات صادر شد و ما به سمت سایت‌های موشکی چهار و پنج عراق حمله‌ور شدیم. یکی دو ساعتی گذشت و در جریان حرکت رو به جلو، من احساس کردم ضربه‌ی

محکمی به سرم خورد. گویا ترکش خورده بودم. خون از گوش چپ و گردنم جاری شد. مجروح شده بودم. بچه‌های امداد سریع مرا به عقب برگرداندند و با یک خودروی سیم‌رخ به اندیمشک منتقل شدم و از آنجا برای اولین بار سوار قطار شدم و به تهران اعزام‌مان کردند. از آنجا هم بنا به دلایلی که من نمی‌دانم، به قم برده شدم و در یکی از بیمارستان‌های این شهر که الان اسمش یادم نیست، بستری و تحت معالجه قرار گرفتم.

❖ **حال و هوای بیمارستان چگونه بود؟ وقتی مجروح شدید، چه احساسی داشتید؟**

بیش از ۴۸ ساعت نخوابیده بودم و علیرغم سردرد شدید، به محض ورود به قطار خوابم برده بود. خوابی بسیار عمیق که سر و صدا و تکانهای قطار هم بیدارم نمی‌کرد. بعد پرستاری مرا بیدار کرد و گفت: بلند شو برادر، برایت غذا آورده‌ام.

من هم حسابی گرسنه و تشنه بودم. غذایی بسیار خوشمزه بود و با اینکه خسته و درب و داغون بودم، از خوردنش حسابی لذت بردم. بعد هم که گفتم، پس از طی مراحل در یک بیمارستان در شهر قم بستری شدم. حال و هوای آنجا برایم بسیار جالب و باور نکردنی بود. آنجا تعداد زیادی از مردم به صورت خودجوش و داوطلبانه برای مجروحان جنگی گل و شیرینی می‌آوردند. هدیه می‌آوردند. برخی‌ها کتاب می‌آوردند و خلاصه غرق حیرت بودیم از این همه همدلی و ابراز احساسات. در واقع آنها با اینکه در جبهه حضور نداشتند، اما دین خود را با این کار به مملکت و رزمندگان ادا می‌کردند.

یادم هست پیرمردی آمده بود و وقتی مرا با آن سن و سال کم و

قیافه‌ی معصومانه دید، در آغوشم گرفت و زار زار گریه می‌کرد. نه من او را می‌شناختم و نه او مرا می‌شناخت. برخی‌ها هم می‌آمدند و شماره تلفن خانواده و اقوام و آشنایان را می‌خواستند تا به آنها اطلاع دهند که زنده‌ایم و نگرانمان نباشند. یکی از همین مراجعین سریع سیمی را کشید و تلفنی را آورد و من تنها شماره‌ای که داشتم، از عمویم بود که او هم سرباز بود و در شیراز خدمت می‌کرد. شماره را گرفتند و با او صحبت کردم و نگفتم که مجروح شده‌ام. گفتم که در پشت جبهه، خط پشتیبانی هستیم، حالم خوب است و تا دو سه هفته‌ی دیگر برمی‌گردم.

نکته‌ی جالب این بود که برخی روزها که خواب می‌رفتم، وقتی بیدار می‌شدیم، هدیه‌ای برای‌مان آورده و بالای سرمان گذاشته بودند و اغلب یادداشتی هم روی آن بود و می‌نوشتند که "برادر رزمنده، ما شرمندایم" و یا مواردی شبیه به این. حال و هوای معنوی خاصی بر کل جامعه حاکم بود و همه به نوعی قصد کمک و همکاری و همیاری داشتند. بالاخره تا روز سیزدهم فروردین آنجا بستری بودم. حالم کمی بهتر شد و گفتم که می‌خواهم به شیراز نزد خانواده برگردم.

ما را ترخیص کردند. تا جایی که یادم می‌آید، پولی نداشتم. بنابراین مقدار کمی پول به من دادند و گفتند که بطور مستقیم نمی‌توانید به شیراز بروید. اتوبوس گیر نمی‌آید. بالاخره تصمیم بر این شد که با قطار به یزد رفته و از آنجا با اتوبوس به شیراز بروم. فرد دیگری هم که از ناحیه‌ی پا مجروح شده بود، همراه من بود. پاسداری آمد و برای‌مان بلیط قطار گرفت و از آنجا عازم یزد شدیم.

یادم هست وقتی ترخیص شدیم، یک گونی کتاب و چندین دسته گل برایم هدیه آورده بودند. گفتم من با توجه به وضعیت نمی‌توانم اینها را

همراه خودم ببرم. توصیه کردم که بین رزمنده‌ها تقسیم شان کنند. وقتی به یزد رسیدیم، به سپاه یزد مراجعه کردیم. آنجا هم یکی از برادران پاسدار، ما را سوار کرد و به ترمینال رسانید و خودش برای مان بلیط اتوبوس گرفت و راهی شیراز شدیم. از شیراز هم باید به سمت بیضاء که محل سکونت خانواده‌ام بود می‌رفتم. با مینی‌بوسی به سمت روستا حرکت کردیم. فاصله‌ی روستای ما با جاده‌ی اصلی حدود سه کیلومتر بود. یعنی باید آنجا پیاده می‌شدیم و این مسیر را پیاده می‌رفتم. بعد از پیاده شدن متوجه شدم که دو نفر از بستگان آن طرف جاده منتظر ماشین ایستاده‌اند تا به شیراز بروند. سرم باند پیچی شده بود و من خجالت می‌کشیدم. نمی‌خواستم کسی بفهد که مجروح شده‌ام. تصورم این بود که حالا فامیل‌ها می‌گویند: این کی رفت جبهه و کی مجروح شد و برگشت؟

یواشکی باند را از سرم برداشتم و به گوشه‌ای پرت کردم. بعد آنها مرا دیدند و به سمت آمدند و بغلم کردند. یکی از آنها به نام عنایت اله حیدری گفت: من می‌روم تا مشتلق (مژدگانی) بگیرم و سپس به سمت روستا دویدم. برادرش شکراله هم قید رفتن به شهر را زد و همراه من به روستا برگشت. قبل از رسیدن من، همه‌ی اهالی را خبر کرده بود. هر کس توان راه رفتن داشت برخاسته و تا فاصله‌ی یک کیلومتری روستا به استقبال من آمده بودند. از اهالی روستای ما، من اولین نفری بودم که به جبهه می‌رفتم و به همین دلیل، احترام ویژه‌ای هم نزد فامیل داشتم. وقتی مرا بغل کردند و شادی می‌کردند، دست یکی از آنها که قصد روبروسی داشت، به گوشم خورد و خون از سر و گردنم جاری شد. متوجه شدند که مجروحم و زخم دارم. غوغا و هیاهویی برپا شد و پدر

و مادرم گریان شدند و بقیه هم همین طور. تا آن لحظه کسی نمی دانست که مجروح شده‌ام. من اصرار می کردم که مشکلی ندارم و زخم سطحی است، اما آنها نگران بودند و گریه می کردند. مقداری باند گیر آوردند و سرم را پانسمان کردند. به خانه که رسیدیم، پدرم گوسفندی جلوی من قربانی کرد و همه‌ی اهالی، آن شب مهمان ما بودند.

فردای آن روز به شیراز برگشته و در بیمارستان شهید خلیلی به مدت دو هفته بستری شدم و پس از انجام عمل و بهبودی نسبی به نقاهت گاه شهید مازندرانی منتقل شدم. به مدت چهار روز هم آنجا تحت مراقبت بودم و پس از کشیدن بخیه، مرخص شدم. استقبال از مجروحان و همدلی و یاری رساندن به آنها در شیراز هم مثل قم بود و مردم هر لحظه، ما را شرمنده‌ی خود می کردند. ملاقات با رزمندگان هم محدودیتی نداشت و در اکثر ساعات شبانه‌روز به دیدار مجروحان می شتافتند و از آنان دلجویی می کردند.

نکته‌ی مهم‌تری که ارزش گفتن را دارد، این است که، کار پزشکان و پرستاران دوران جنگ، چه در بیمارستان‌های پشت جبهه و چه در شهرهای مختلف، ارزشمندتر از کار ما رزمندگان بود. چرا که آنها اگرچه در جبهه حضور نداشتند، اما خودشان را وقف خدمت‌رسانی به رزمندگان و مجروحان کرده بودند. چه کسی حاضر است که نظافت رزمنده‌ای را که به دلیل مجروحیت توان کنترل ادرار و مدفوع خودش را نداشت، به عهده بگیرد و با رضا و رغبت او را تمیز کند و خم به ابرو نیاورد. چیزی که پیش روی خودم، و حتی برای خودم اتفاق افتاد و من اخلاص را در چهره‌ی این پرستاران و پزشکان می دیدم و شرمنده‌ی آنها می شدم. آنها هم در خط مقدم بودند، اما خط مقدم خدمت‌رسانی و ایثار و انسانیت.

اکنون هم اگر بحثی از کرونا و دیگر بیماری‌ها پیش می‌آید باز همین قشر در خط مقدم مبارزه با این بیماری هستند. این یک ارزش و فداکاری بی‌نظیر و فراموش ناشدنی است. برای همه‌ی دوره‌ها. پرستاران ما قشری هستند که در دوران دفاع مقدس مغفول ماندند و جا دارد از فداکاری‌ها و اخلاقیات و ایثارگری‌های آنان هم صحبت به عمل آید. چه در میدان جنگ، چه بیمارستان‌های صحرایی پشت جبهه و چه بیمارستان‌های درون شهرها و...

❖ **نیروهای مختلط بسیج و سپاه و ارتش و... در عملیات فتح المبین و سایر برنامه‌ها توسط چه کسی فرماندهی و رهبری می‌شد؟**

همانطور که می‌دانید از ابتدای شروع جنگ تا قبل از خلع بنی صدر، ایشان به عنوان رئیس جمهور و فرماندهی کل قوا، بر نیروهای مسلح کشور اشراف کامل داشت و به دلایلی مختلفی که از حوصله‌ی این بحث خارج است، بنی‌صدر اجازه‌ی ورود سپاه به عملیات‌ها و کنترل اوضاع را نمی‌داد. او اعتقاد داشت که همه چیز باید توسط ارتش کنترل و اجرا شود و تفکر دفاعی و حتی عقب‌نشینی و به قولی خاک در مقابل زمان او دیگر معروف شده بود.

او می‌دانست که ارتش ما بخصوص با وقوع انقلاب، در همه‌ی ابعاد، از ارتش کلاسیک عراق ضعیف‌تر است، اما اصرارش بر این بود که ما هم در یک جنگ کلاسیک، مقابل ارتش عراق قرار بگیریم. از طرفی تنها به حضور ارتش در جنگ معتقد بود و می‌خواست دست سپاه و بسیج مردمی از جنگ کوتاه باشد. در حالی که خیلی از کشورهای دنیا هم از عراق حمایت می‌کردند. نیروهای نظامی ایران باید بر اساس طرح شهید چمران به جنگ نامنظم و ایذایی روی می‌آوردند، ولی

بنی صدر مخالف این موضوع بود. در مجموع بنی صدر یک منافق بود و خواستار سرنگونی این انقلاب بود و بعدها این موضوع مشخص شد. بنی صدر به روح معنوی نیروها در جنگ، که اساس خیلی از پیروزی‌های ما بود، اعتقادی نداشت و می‌گفت همه چیز باید بر اساس قدرت نظامی و تسلیحاتی پایه‌ریزی شود و پیش برود. بر همین اساس هم ابتدا عملیات‌هایی توسط ارتش صورت گرفت که همه ناموفق بودند و با شکست مواجه شدند.

به همین دلیل، انسجام خاصی وجود نداشت و تمام تحرکات ایران تا زمان خلع بنی صدر شکست خورده و منفعلانه بود. وقتی بنی صدر به دلیل عدم کفایت سیاسی و خیانت‌هایی که بعداً ثابت شد، از ریاست جمهوری کنار گذاشته شد، امام فرمانده کل قوا شد و عملیات فتح‌المبین اولین عملیاتی بود که بعد از حدود هفت یا هشت ماه، با هدایت و رهبری ایشان صورت می‌گرفت و می‌توان گفت، یکی از موفق‌ترین عملیات‌های دوران دفاع مقدس بود.

بنابراین بعد از بنی صدر سپاه قدرت بیشتری گرفته بود، بسیج تحت اختیار سپاه قرار گرفت و بطور مستقیم وارد عمل می‌شد. ارتش هم بیشتر نقش پشتیبانی را داشت. چرا که امکاناتی که ارتش در اختیار داشت مثل هوانیروز، ادوات، زرهی، توپخانه و... سپاه از آن بی‌بهره بود. در این عملیات هم برای جلوگیری از هرگونه نفاق، ارتش و سپاه بطور مشترک وارد عملیات شدند و فرماندهی عملیات هم توسط هر دو طرف به پیش می‌رفت. یعنی یک فرمانده از سپاه و یکی از ارتش می‌گذاشتند و مدیریت می‌کردند.

این عملیات چهار مرحله داشت اما چون من در همان ساعات اولیه‌ی

عملیات مجروح شدم، از چگونگی انجام عملیات و اتفاقاتی که رخ داد، دور افتادم و بعداً متوجه جریان عملیات شدم. ولی در مجموع این عملیات مهم با پیروزی رزمندگان ما به پایان رسید و از عملیات‌های سرنوشت ساز ما بود.

در عملیات فتح‌المبین سایت‌های موشکی چهار و پنج، غرب رودخانه‌ی کرخه و بخش‌هایی از شوش دانیال آزاد شد و ایران تا مواضع توپخانه‌ی عراقی‌ها پیش رفته بود و اگر نیروهای ایرانی، توان نظامی و انسجام و امکانات لازم را داشتند، همان موقع کار حزب بعث تمام می‌شد.

❖ پس اگر امکانات نبود این ادعا که ایران بزرگترین ارتش دنیا یا خاورمیانه را داشت، چه ادعایی بود؟

این موضوع یک بلوف تبلیغاتی برای بزرگ‌نمایی شاه و وابستگانش بود. شاه که ارتش را با خودش نبرد. اگر مدرن‌ترین ارتش دنیا را داشتیم، اگر امکاناتی بود، هواپیما بود، تسلیحات بود، کجا رفت؟ ارتش ایران دارای آن قدرت افسانه‌ای که می‌گفتند نبود و هرچند تسلیحاتی در اختیار داشت، اما در مقابل ارتش عراق حرفی برای گفتن نداشت. امکانات زرهی و موشکی و هواپیما و هلی‌کوپتر چیزی نبود که کسی بتواند به آن دستبرد بزند.

درست است که از خود گذشته‌گی و ایثار خلبانان و برخی نیروهای مخلص ارتش باعث شد پیروزی‌های ارزشمندی در برخی عرصه‌ها نصیب ما شود، ولی در حقیقت ضعف امکانات مشهود بود. بنابراین بهتر است که این تبلیغات و بزرگ‌نمایی‌ها ما را اغوا نکنند. شاه آن کسی که می‌گفتند، نبود و قدرت ارتش ایران هم آن چیزی نبود که وصف می‌کنند.

البته این موضوع را هم نباید نادیده گرفت که خیلی از کشورها در این جنگ مقابل ما بودند و از ۳۷ کشور ما اسیر داشتیم. همه گونه پشتیبانی اعم از تسلیحات، نیروی انسانی، اطلاعات و مادی از حزب بعث بعمل می‌آمد. در جبهه‌ی ما اگر تسلیحاتی یا هواپیمایی ساقط می‌شد ما دیگر جایگزین نداشتیم. اما عراق میزان ادوات و تسلیحات و امکاناتش هر روز بیشتر می‌شد، در حالی که ما هر روز تلفات بیشتری از آنها می‌گرفتیم. بنابراین یک جنگ نامتوازن و نابرابر را در پیش داشتیم. اما از واقعیات نمی‌شود فرار کرد.

ما هیچ تانکی نداشتیم که از نیروهایمان حمایت کند، اما نیروهای عراقی در پناه تانک و ادوات قوی خود به جنگ ما می‌آمدند و پیشروی می‌کردند. یا ما اصلاً فاقد آتش منحنی یعنی توپخانه و خمپاره‌ی درست و حسابی بودیم ولی آنها دارای قدرت بسیاری در این زمینه بودند.

از طرفی حزب بعث هم نیروهای بسیار قدرتمند و ورزیده‌ای داشت و کلاسیک هم بودند. اینها به قدری مقاوم بودند که یک‌بار یکی از بعثی‌ها مقابل من قرار گرفته بود، اسلحه هم نداشت و هرچه تشر می‌زدم که تسلیم شود، این کار را نمی‌کرد. یعنی حاضر بود کشته شود، اما تسلیم یک ایرانی نشود.

❖ با این ضعف امکانات، پیروزی‌ها چگونه اتفاق می‌افتاد؟

یکی از مهمترین دلایل پیروزی بچه‌های ما بحث اعتقادی و ایمان راسخ آنها بود. این روح معنوی در همه‌جا کارساز بود و معمولاً بر قدرت فیزیکی و تسلیحاتی غلبه می‌کرد. از طرفی ما وقتی می‌دیدیم که امکاناتی نداریم تا از ما پشتیبانی کند، عملیات‌ها را شبانه انجام می‌دادیم

تا هم با قدرت ایمان بر نیروهای دشمن غلبه کرده و رعب و وحشت ایجاد کنیم و هم در مقابل سلاح‌هایی چون تانک و توپخانه و هواپیماها در امان باشیم. چون قاعدتاً این امکانات دشمن به دلیل نداشتن دید در شب و محدودیت استفاده از آنها، به نوعی کارایی خود را در شب از دست می‌دادند.

این را هم نباید فراموش کرد که روحیه‌ی شهادت طلبی رزمندگان و فرماندهان و اخلاص عظیمی که در وجود این نیروها بود بر خیلی از جریانات غالب می‌شد. چون ما معتقد بودیم حق هستیم و بر علیه کفر می‌جنگیم. در این عملیات هم، چون عراق دو تک انجام داده بود و نیروهای ما را در ضعف می‌دید، به هیچ وجه فکر نمی‌کرد که از سوی ایران عملیاتی صورت گیرد. بنابراین در عین غافلگیری، به شدت شکست خورد و ما توانستیم با حداقل امکانات بر آنها غلبه کنیم و خاک کشورمان را باز پس بگیریم. این عملیات جوری بود که طی هفت روزی که به طول انجامید، دشمن گیج بود و توان جمع‌وجور کردن خودش را هم نداشت.

❖ یک نوجوان که چیزی از جنگ نمی‌دانست، چگونه می‌توانست بر دشمن غلبه کند؟

اگر کمی واقع بین باشیم، میانگین سنی نیروهای بسیجی ما، زیر سی سال بود و با یک آموزش محدود یک ماهه به میدان آمده بودند. ولی با این حال، توان اعتقادی و انگیزه‌ی بالایی داشتند. مثلاً همان شب اولی که ما خط دشمن را شکستیم، بعد از اذان مغرب تا سحرگاه، حدود هفت هشت کیلومتر در رمل و ماسه با کلی تجهیزات مثل اسلحه و مهمات و کوله‌پشتی و پتو پیش می‌رفتیم و خستگی ناپذیر بودیم. این کار

ساده نبود. خاک، معمولی نبود. شرایط ایده‌آل برای پیاده‌روی نبود. گاهی اوقات پایمان تا زانو در ماسه فرومی‌رفت، ولی ما و دیگر رزمندگان با عشق و علاقه، به راحتی این کار را می‌کردیم و پیش می‌رفتیم.

اگر هدفی الهی در میان باشد، عشق در کار باشد، انگیزه‌های معنوی حاکم باشد و از همه مهم‌تر کار برای خدا باشد و رضایت او را در نظر بگیریم، همه‌ی این سختی‌ها و کمبودها در نظر آدم کوچک و حقیر جلوه می‌کند.

❖ در حین پیاده‌روی و عملیات نماز صبح را چگونه می‌خواندید؟

نه تنها در این عملیات، بلکه در عملیات‌های دیگری هم که حضور داشتم، خیلی از اوقات، شرایط جنگی اجازه‌ی توقف و پرداختن به نماز را به ما نمی‌داد. جهت قبله را هم نمی‌دانستیم. بنابراین با خاک پیش رویمان تیمم می‌کردیم و در حال حرکت و به هر شکلی که پیش می‌رفتیم، با پوتین و تجهیزات، نماز را زمزمه کرده و می‌خواندیم. آن نمازهای در حال آشفتگی و حرکت، گاهی ارزش و بار معنوی بسیار بیشتری از نمازهایی داشت که ما در بهترین و آرام‌ترین شرایط می‌خواندیم. ارتباط با خدا در قید و بند شرایط و آداب و سلوک نیست.

❖ در آن نیمه‌های شب، چگونه به عمق مواضع دشمن نفوذ کردید؟

جایی که عراق مستقر بود، بخشی از خاک کشور ما بود و بچه‌ها انگیزه‌ی بسیار بیشتری از دشمن برای جنگیدن و بازپس‌گیری آن داشتند. گذشته از این، در اوایل جنگ مهندسی عراق بطور گسترده وارد عمل نشده بود و میدان مین به شکلی که بعدها انجام می‌شد، وجود نداشت. هرچند بچه‌های تخریب قبل از آن مسیرها را پاکسازی کرده بودند، اما در

واقع میدان مین و موانع فیزیکی سر راه ما قرار نداشت. به همین دلیل بدون هیچ دغدغه‌ای بچه‌ها تا خط سوم دشمن پیش رفتند و به راحتی خاک مقدس کشورمان را پس گرفتند و با کلی غنایم جنگی مثل تانک، توپ، دوشیکا و دیگر تجهیزات و تسلیحات سبک و سنگین جنگی، طی مدت هفت روز این عملیات را با پیروزی پشت سر گذاشتند.

❖ در تاریکی شب مسیرها را چگونه طی می کردید؟ آیا اشتباهی رخ نمی داد؟

نیروهای اطلاعات عملیات و تخریب، از قبل مسیرها را شناسایی کرده و معبرها را باز کرده و علامت گذاری می کردند. شب عملیات هم معمولاً یک نفر از این نیروها پیش روی هر ستون حرکت می کرد و تا خاکریز دشمن و محلی که باید وارد عمل می شدیم، پیش می رفت. فاصله‌ی بین رزمندگان هم به گونه‌ای بود که اگر خمپاره‌ای خورد، تلفات زیادی ندهیم. سکوت کامل برقرار بود و نیروها معمولاً گوش به فرمان فرماندهان خود بودند و کمتر مشکلی پیش می آمد. اگر کسی از نیروهای اطلاعات و یا فرماندهان مجروح یا شهید می شد، از قبل جانشین اینها پیش‌بینی شده بود و بلافاصله جایگزین می شدند تا کار لنگ نماند.

توصیه‌ای هم که به ما می شد، برقراری سکوت مطلق بود. کسی حق صحبت کردن نداشت. حتی به ما می گفتند اگر کسی مجروح شد، داد و فریاد نکند و اگر سر و صدا کرد، افراد کناری او دست جلوی دهانش بگذارند تا صدایش باعث جلب توجه دشمن نشود و مواضع بچه‌ها لو نرود و البته روحیه‌ی بقیه رزمندگان هم خراب نشود.

❖ حال و هوای بچه‌ها در شب عملیات و ساعات قبل از آن چگونه بود؟

حال و هوای آدم، وقتی بداند که وارد عرصه‌ای می شود که ممکن است

تا یک ساعت دیگر زنده نباشد، چگونه می‌تواند باشد؟ بچه‌های ما عشق به شهادت داشتند. جنگ و کشته شدن در راه خدا، وطن و ناموس خود را یک معنویت بی‌نظیر می‌دانستند. بنابراین، همدیگر را در آغوش می‌کشیدند. گریه و زاری می‌کردند. حلالیت می‌طلبیدند. به همدیگر می‌گفتند، اگر شما برگشتید به خانواده‌های ما فلان مطلب را بگویید. برخی‌ها وصیت‌نامه می‌نوشتند. برخی‌ها التماس می‌کردند که خداوند شهادت را نصیب‌شان کند. هر کس با توجه به اخلاصی که داشت، یک روح معنوی خاصی هم داشت. افراد با هم متفاوت بودند.

❖ قبل از عملیات و در حین عملیات، روحانی هم در کنار شما بود که به ارشاد و روضه خوانی بپردازد؟

در عملیات فتح‌المبین من ندیدم. شاید هم بوده ولی من متوجه نشده‌ام. اما در برخی دیگر از عملیات‌ها روحانیونی از واحد تبلیغات حضور داشتند. به هر حال آن معنویت و حال و هوای معنوی، بر فضای جبهه حاکم بود و اخلاص بچه‌ها خودش راهگشا بود.

❖ قبل از انجام عملیات، از وقوع آن خبر داشتید؟

خیر. این یک امر طبیعی است که به دلیل مسائل امنیتی و اطلاعاتی، رزمندگان تا لحظات آخر قبل از عملیات، از اجرای عملیات بی‌خبر باشند. ستون پنجم دشمن همه جا بود. منافقین بودند و برای برقراری امنیت، این اطلاعات فقط در رده‌های بالای فرماندهی رد و بدل می‌شد. از قضا این عملیات هم یکی از اورژانسی‌ترین عملیات‌ها بود. چرا که همانطور که گفتم، قرار بر لغو عملیات بود، که در نهایت با فرمان راهگشای امام، در لحظات آخر تصمیم به اجرای آن گرفته شد.

❖ اولین شهیدی که دیدی کی بود و از دیدنش چه حسی داشتی؟
نترسیدی؟

پسر تُپلی در پادگان شهید دستغیب کازرون، هر روز در مراسم صبحگاه و هنگام دویدن، شعر علی علی می خواند. قدش حدود ۱۷۰ سانتی متر بود. هنوز مویی بر صورتش نرویده بود، مثل خیلی دیگر از ماها. شب عملیات که رو به جلو حرکت می کردیم، خمپاره ای کنارش خورد و بر زمین افتاد. هیچ حرکتی نمی کرد. هیچ زخمی هم برنداشته بود. سالم سالم بود. اما شهید شده بود. موج انفجار باعث شهادتش شده بود.

اما با اینکه من کم سن و سال بودم و چنین اتفاقی را هم از نزدیک ندیده بودم، ترسی در دل نداشتم. چرا که تصورم این بود که این فرد به نهایت آرزویش رسیده و شهادت نصیبش شده است. کمی متاثر شدم، اما گذرا بود و باید به راه خود ادامه می دادیم.

❖ از هم‌زمان شما در آن عملیات کسی را به خاطر داری؟

بله، دکتر سید شجاعت مظلومی، پزشک هستند و شیراز ساکنند. دکتر موسوی که متخصص بیهوشی و ساکن شیرازند. آقای سامری خانی و مظفری که فرهنگی هستند. اینها از بچه‌های دبیرستان بودند که به همراه هم اعزام شدیم.

❖ نقاط ضعف و قوت رزمندگان و حتی نیروهای عراقی در این عملیات چه بود؟

اکثر بچه‌های ما از روی اخلاص و اعتقاد وارد جنگ می شدند، گوش به فرمان رهبری بودند و بدون هیچ قید و شرطی فرامین را اجرا می کردند. برای دفاع از میهن آمده بودیم و ایمانی قوی داشتیم. اما در مقابل، ضعف امکانات و ادوات جنگی و بی تجربگی و آموزش‌های فشرده

و بعضاً غیر تخصصی، موجب می‌شد که در خیلی از جاها نیروهای ما نتوانند کاری را پیش ببرند. جایی که اندکی تخصص می‌توانست راهگشا باشد، همه مات و مبهوت می‌ماندند و گاهی موجب تلفات نیروهای خودی می‌شد.

از سوی مقابل، نیروهای عراقی روحیه‌ی بسیار ضعیفی داشتند و در خیلی از جاها، آنها با آن هیكل درشت و ترسناک، هنگام روبرو شدن با یک بسیجی کم سن و سال که اکثراً هم دارای جثه‌ی ریزی بودند، پا به فرار می‌گذاشتند و یا بلافاصله تسلیم می‌شدند. می‌شنیدیم که خیلی از اینها بالاچار به جبهه می‌آیند. یعنی از صدام می‌ترسیدند. برخلاف بچه‌های ما که عاشقانه و داوطلبانه به میدان می‌آمدند. ولی با این حال تجهیزات بسیار بیشتر و مدرنی داشتند و دارای تخصص بودند و مهارت لازم را در یک جنگ کلاسیک دارا بودند. مهندسی بسیار قوی داشتند و هر جا مستقر می‌شدند با ساخت سنگرهای بتنی و استقرار امکانات مختلف، مسیر را برای نیروهایشان هموار می‌کردند. میدان مین می‌کاشتند. موانع ایجاد می‌کردند و کانال و خاکریزهای آنچنانی می‌زدند. چیزی که ما یا نداشتیم و یا جزئی بود.

❖ بعد از مجروحیت چکار کردید، دوباره به جبهه برگشتید؟

اواخر خرداد ۱۳۶۱ وقتی از بیمارستان یا همان نقاهت‌گاه مرخص شدم، امتحانات خرداد به اتمام رسیده بود و از درس و مشق جامانده بودم. نشستم و درس‌هایی را که عقب افتاده بودم، مطالعه کردم و در شهریورماه امتحان دادم و قبول شدم. در همین شهریورماه، خانواده‌ی من از بیضاء به یاسوج (محل سکونت قبلی‌مان) مهاجرت کردند و در آنجا ساکن شدند. اما من مهرماه ۱۳۶۱ به دبیرستان شبانه‌روزی برگشتم و

سال سوم دبیرستان را آغاز کردم. قصد نداشتم با خانواده همراه شوم و برای ادامه‌ی تحصیل به یاسوج بیایم.

در مدرسه احترام ویژه‌ای برای کسانی که به جبهه رفته بودند، قائل می‌شدند. همه‌ی مدیران و معلمان و سایر دانش‌آموزان، ما را مورد لطف خود قرار می‌دادند و ما هم احساس خوبی داشتیم. یکی از ویژگی‌های بارز معلمان در آن روزها، ایشار آنها بود. این معلمان علیرغم اینکه از شیراز می‌آمدند و بعد از اتمام کلاس‌ها، باید به خانه‌ی خود باز می‌گشتند، اما می‌ماندند و برای دانش‌آموزانی که به جبهه رفته و از درس‌ها عقب می‌ماندند و احیاناً مشکلی داشتند، کلاس‌های جبرانی می‌گذاشتند و بدون هیچ چشم‌داشتی سعی داشتند این عقب‌ماندگی‌ها را جبران کنند. فرهنگ ایشار در همه جا جاری بود.

❖ دومین قرعه‌ی فال چه زمانی به نام شما افتاد؟

مدت زیادی بود که دوباره هوای جبهه به سرم زده بود. در آذر ماه سال ۱۳۶۱ که سال سوم دبیرستان بودم، به یاسوج رفتم و در آنجا نام‌نویسی کردم و در تاریخ ۱۳۶۱/۹/۹ به گچساران و سپس به پادگان شهید بهشتی اهواز اعزام شدید. هنوز افتخار داشتم به عنوان یک بسیجی در نبرد با دشمن بعثی حضور یابم.

پس از یک هفته اقامت در این پادگان، به باختران^۱ (کرمانشاه) منتقل شدید. یک هفته را هم در آنجا سپری کردیم، سپس به پادگان ابوذر^۲ سرپل ذهاب اعزام‌مان کردند. این پادگان که در زمان طاغوت ساخته شده

۱ - باختران نام قدیم کرمانشاه است که در سال ۱۳۷۲ به کرمانشاه تغییر یافت.
 ۲ - این پادگان در ۲۰ کیلومتری جنوب شرقی شهرسرپل ذهاب و سمت چپ جاده سگان بعد از روستای سراب قلعه شاهین استان کرمانشاه است که در زمان جنگ چندین بار توسط عراق بمباران شد.

بود، بسیار بزرگ و وسیع و دارای ساختمان‌های چهار طبقه‌ی متعددی بود که از بالا که نگاه می‌کردی بصورت "جاوید شاه" دیده می‌شد. بخشی از آن مسکونی بود که خانواده‌ی کارکنان ارتش در آن مستقر بود و بخشی هم مختص امور اداری بود. قبل از انقلاب در اختیار ارتش بود و بعد از جنگ قسمت زیادی از آن در اختیار سپاه قرار گرفته بود تا از آن استفاده نماید. در مدت اقامت‌مان در پادگان ابوذر که ۱۵ روز به طول انجامید، برنامه‌هایی مانند سازماندهی و آموزش‌های نظامی و عقیدتی داشتیم. اکثر برنامه‌ها برای کسب آمادگی جسمانی و یادآوری آموزش‌های گذشته انجام می‌گرفت و بسیار هم موثر بودند. پس از این مدت، شبانه به خط مقدم که یک خط پدافندی به نام کله قندی بود، اعزام شدیم. یک منطقه‌ی تپه ماهور که از قصر شیرین به سمت لب مرز می‌رفت.

سازماندهی ما در گردانی به نام ۹۰۰۶ که زیر مجموعه‌ی تیپ تازه تاسیس احمد ابن موسی (ع) بود، شکل گرفت. این تیپ متشکل از نیروهای استان فارس، کهگیلویه و بویراحمد و بوشهر بود.

در ماه آذر، روزها هوای خوبی را تجربه می‌کردیم، اما شب‌ها به شدت سرد بود و هر وقت باد می‌وزید، به خاطر سردی هوا اشک از چشمان ما سرازیر می‌شد. این محور در یک منطقه پست واقع شده بود و عراقی‌ها کاملاً بر موقعیت ما تسلط داشتند. یک روز که خودروی حمل غذا داشت به مقر نزدیک می‌شد، نیروهای عراقی آن را زدند و بیش از ۴۸ ساعت غذا به ما نرسید. چنان گرسنه شده بودیم که دور سنگرها می‌گشتیم و نان خشک‌های کپک زده‌ای را که هفته‌ها پیش در آنجا ریخته شده بود، جمع می‌کردیم و می‌خوردیم. آنقدر خشک بودند که از لثه‌ی بعضی بچه‌ها، خون جاری شده بود.

❖ با این وضعیت بهداشتی، مریض نمی‌شدید؟

اتفاقاً یکی از معجزات و برکات جنگ فکر کنم همین بود که با وجود همه‌ی نارسایی‌ها کسی مریض نمی‌شد. خیلی از اوقات از پتوی مشترک استفاده می‌کردیم. گاهی چند روز به دلیل نبود آب نمی‌توانستیم دست و صورت‌مان را بشوریم. پانزده روز حمام نمی‌رفتیم. بهداشت بسیار ضعیفی داشتیم، ولی به فضل خدا، کمتر اتفاق می‌افتاد که کسی دچار عفونت و بیماری شود.

❖ در این محور چه کارهایی انجام می‌دادید؟

سنگری داشتیم به نام سنگر کمین که حدود صد متر از موقعیت استقرار ما جلوتر بود. برای داشتن دید مناسب، روی یک بلندی واقع شده بود و کنار میدان مین قرار داشت. شبها باید دو نفر دو نفر به آن سنگر می‌رفتیم و نگهبانی می‌دادیم. هیچ وسیله‌ی ارتباطی مثل بی‌سیم هم در آنجا نبود. برای ما، رفتن به آن سنگر وحشتناک و رعب‌آور بود. البته رفتن به آن سنگر داوطلبانه بود. یعنی رفتن به آنجا دست خودمان بود ولی نمی‌دانستیم که زنده بر می‌گردیم یا خیر.

زمان پست‌ها دو ساعت تعیین می‌شد، اما گاهی چهار پنج ساعت و گاهی تا صبح طول می‌کشید تا پست‌ها عوض شود و کسی به عنوان جایگزین ما بیاید. صبح هم به هنگام روشن شدن هوا به مقر بر می‌گشتیم. کسی هم از اینکه این ساعت‌ها کم و زیاد شده بود، گله و شکایتی نمی‌کرد. بچه‌ها هوای همدیگر را داشتند. کار ما در این سنگر هم تنها کنترل عبور و مرور بود. مواظب بودیم که گشتی‌های عراقی و یا نیروهای شناسایی آنها به منطقه وارد نشود. یا دست به عملیاتی نزنند.

یکی از نکته‌های جالب این پست‌ها، حساسیت بچه‌ها روی پست‌ها بود. پست‌های اول و آخر شب کمی راحت بودند و خواب آدم را کمتر آشفته می‌کردند. پست‌های وسط در دسرهای خاص خودش را داشت. یعنی از این طرف خواب درست و حسابی نداشتی. تا می‌رفتی و برمی‌گشتی خواب آن طرف شب هم به پایان می‌رسید. اما بچه‌ها سر همین پست‌های وسط دعوا می‌کردند که به آنها برسد. اخلاص آنها به گونه‌ای بود که قصد داشتند سخت‌ترین قسمت کار را انجام دهند تا دیگران در آسایش بیشتری باشند.

❖ آیا این اخلاص و حساسیت تنها مختص بسیجی‌ها بود؟

خیر. اصلاً اینطور نبود. اگر چه تعداد بسیجی‌ها بسیار بیشتر بود، اما پاسدارانی که آنجا مسئولیت داشتند و حتی سربازان، مثل دیگران فداکاری و ایثارشان زبانزد بود. پاسداران که از همان ابتدا با کوله‌باری از اخلاص این لباس سبز را می‌پوشیدند و سربازان هم با هر دیدگاهی که به این مناطق اعزام می‌شدند وقتی در محیطی قرار می‌گرفتند که جان‌فشانی و اخلاص و ایثارگری به حد اعلا‌ی خودش بود، احساسات‌شان تحریک می‌شد و معنویات در درون‌شان ریشه می‌دوانید و مثل دیگران رفتار می‌کردند.

این ایثار و گذشت نه تنها در بحث نگره‌بانی، بلکه در دیگر موارد مثل شستن لباس و همکاری در امور سنگر و میادین دیگر هم نمود داشت. مثلاً اگر روزی غذا کم بود، آن را وسط می‌گذاشتند و هر کس به اختیار خودش مقدار کمی از آن را برمی‌داشت تا به دیگران هم برسد. گاهی از همین غذای کم هم چیزی اضافه می‌ماند. این صحنه‌ها در همه جای جبهه به وفور تکرار می‌شد.

❖ چه موضوع جالب توجهی در این مقرر برای شما پیش آمد؟

یک پاسدار که روح الله صدایش می کردند در آنجا فرماندهی محور بود. فکر کنم بچه‌ی اراک بود. شب‌ها با یک موتور هوندا تریل می آمد و وقتی کمی از چادرها دور می شد، چراغ‌هایش را روشن می کرد و در دشت مقابل دوری می زد و بر می گشت. قبل از آن هم با دو دستگاه جیپ که توپ ۱۰۶ روی آنها بسته شده بود هماهنگ می کرد و می گفت: به محض اینکه من چراغهای موتور را روشن کردم، ادوات دشمن شروع به زدن اینجا می کنند، در همین زمان شما با توجه به نوری که از مواضع آنها می بینید، آن مواضع را بزنید. خیلی از شب‌ها این کار را می کرد و شجاعت بی نظیری داشت.

یکی از همین شب‌ها که به دل دشت زده بود، پس از اینکه ادوات دشمن شروع به کار کرد، چراغ موتور او خاموش شد. اما برخلاف شب‌های پیش، هر چه به انتظار نشستیم، برنگشت. ساعتی گذشت و نگرانی ما به اوج رسید. وقتی از آمدنش ناامید شدیم، گفتیم شهید شده است. من و یکی دیگر از بسیجی‌ها پاورچین پاورچین و با احتیاط به سراغش رفتیم. آرام آرام صدایش می زدیم. کمی که جلوتر رفتیم، دیدیم که درون یک شیار دره مانند که آب باران درست کرده بود، کنار موتورش ایستاده است. گفت که زنجیر موتورش پاره شده است. همچنان خندان و سرحال بود. بالاخره با کمک هم به مقرر برگشتیم.

❖ چه مدت در این محور مستقر بودید؟

به مدت ۱۵ روز در این خط استقرار یافته و نگهبانی می دادیم. سپس دوباره در اواسط آذر ماه ۱۳۶۱ بود که ما را به پادگان ابوذر برگرداندند و گردان دیگری جایگزین گردان ما شد. در پادگان ابوذر مجدداً سه هفته

استراحت کردیم. البته استراحت مطلق که نبود، بلکه آموزش‌ها همچنان ادامه داشت. ورزش و بدنسازی و پیاده‌روی و آموزش‌های مقدماتی دیگر در دستور کار بود و ما را در یک سطحی از آمادگی جسمانی و اطلاعاتی برای عملیات نگه می‌داشتند.

در مجموع پادگان ابوذر محلی برای پشتیبانی و ایجاد آمادگی بود و هرچند نزدیک خط مرزی بود، اما در تیررس ادوات و توپخانه‌ی دشمن قرار نداشت. لیکن از مباران هوایی می‌ترسیدیم و برای این موضوع هم سعی می‌شد تجمع صورت نگیرد و حتی نماز جماعت در چند نقطه‌ی مختلف از پادگان صورت می‌گرفت تا چنانچه بمبارانی صورت گیرد تلفات کمتری داشته باشیم. این پادگان بسیار بزرگ بود و نقطه‌ی جمعی برای کل منطقه بود.

❖ آیا در زمانی که شما حضور داشتید، بمبارانی هم در این پادگان صورت گرفت؟

خیر. در دورانی که من حضور داشتم اتفاقی نیفتاد، اما بعد از برگشتن من از جبهه، به واسطه‌ی نفوذ جاسوس‌ها و دادن اطلاعات آن به دشمن، آنجا را بمباران کرده و کلی تلفات و شهید داده بودند. به همین خاطر هم این مکان از حساسیت خاصی برخوردار بود و تلاش می‌شد تمهیداتی برای حفاظت بیشتر صورت گیرد.

❖ پس از این سه هفته به کجا اعزام شدید؟

شبانه در قسمت عقب چند توپوتا لندکروز، بصورت چراغ خاموش، ما را به دامنه‌ی کوه آق داغ بردند. کوه آق داغ حد فاصل مرز ایران و عراق در ضلع شمالی قصر شیرین واقع شده، که سمت غربی آن متعلق به

عراق و سمت شرقی آن متعلق به ما بود. نیروهای عراقی روی ارتفاع مستقر بودند و ما در پایین کوه. تردد مشکل بود. خودروها، تمام مسیر را با چراغ خاموش طی کردند. بعد از نیمه‌های شب حرکت کردیم و تقریباً سحرگاه بود که به آنجا رسیدیم. نماز صبح را خواندیم. سپس سازماندهی انجام شد و ما را به سنگرهایمان هدایت کردند.

❖ در طول مسیر یا بعد از ورود به سنگرها می‌خوابیدید؟

نه، یعنی فرصت این کار پیش نمی‌آمد و گاهی هم که جابجا می‌شدیم، در طول مسیر از سر شوق به خواب نمی‌رفتیم. آن روز هم خورشید طلوع کرد و فرصتی برای خواب نداشتیم. بعد از ظهر از شدت خستگی در گوشه‌ی سنگر افتادم و خواب رفتم. وقتی بیدار شدم، دیدم که ... نیاز به انجام غسل واجب دارم. حالم بدجوری گرفته بود. اولین روز آمدن به این خط و کم‌رویی من و چنین گرفتاری، خودش یک ماجرا بود. به کسی چیزی نگفتم. لباس‌هایم را برداشتم و در جهت نیروهای خودی حرکت کردم. مسیری بیش از یک کیلومتر را طی کردم تا به یک رودخانه‌ی فصلی رسیدم. دم دمای غروب بود. باد ملایمی هم می‌وزید و سرمای دی ماه را بیشتر به خورد آدم می‌داد. دستم را در آب فرو کردم. خیلی سرد بود.

بالاخره نقطه‌ای عمیق پیدا کردم و لباسهایم را درآوردم و به درون آب شیرجه زدم. غسل کردم. از شدت سرما می‌لرزیدم. جالب اینجاست که به همراه هر غسل دیگری که انجام می‌دادم، غسل شهادت هم می‌کردم. از آب بیرون پریدم. خوشحال بودم که غسل را انجام داده‌ام. سریع لباس‌هایم را پوشیدم و راه افتادم. گاهگاهی سکوت اطراف رودخانه، با گلوله‌های خمپاره می‌شکست. اما گلوله‌ای نزدیک من نخورد. هوا کم‌کم تاریک

شد و من هم دویدم تا خودم را به سنگر رساندم و نفس راحتی کشیدم.

❖ سمت شما در این گردان چه بود؟ آیا عملیاتی هم انجام شد؟

من به عنوان فرمانده یکی از دسته‌های گروهان سلمان بودم و این گروهان نیز زیرمجموعه‌ی گردان ۹۰۰۶ بود. من را هم به این دلیل فرمانده‌ی دسته گذاشتند که یک بار سابقه‌ی حضور در جبهه را داشتم و از دیگران مجرب تر بودم. دسته‌ی من ۲۲ نفر نیرو داشت.

تا زمان حضور من در اینجا، عملیاتی انجام نشد. چرا که خط ما یک خط پدافندی بود. البته ما در تیررس دشمن بودیم و گهگاهی بر اثر آتش توپخانه و کاتیوشای دشمن تلفاتی می‌دادیم و بچه‌ها مجروح می‌شدند. حتی هفت نفر شهید هم دادیم. اگر کسی هم مجروح یا شهید می‌شد، نمی‌توانستیم وی را در طول روز به عقب برگردانیم، بلکه باید منتظر می‌ماندیم تا شب فرا برسد و سپس با خودروهای چراغ خاموش به عقب منتقل می‌شد و تحت مداوا قرار می‌گرفت. انتقال شهدا و رفت و آمدها، تنها در طول شب انجام می‌شد.

❖ از مسئولین سیاسی یا نظامی در این مدت کسی به شما سر نزد؟

معمولاً این مقامات به خطوطی سر می‌زدند که در آنجا قصد انجام عملیات وجود داشت. به این منظور که به رزمندگان روحیه بدهند و تقویت شوند. این خط پدافندی بود و کسی هم سرکشی نمی‌کرد.

❖ چه مشکلاتی در این محور داشتید؟

در این منطقه به خاطر فصل زمستان و واقع شدن در نیمه‌ی بالایی کشور ، شبها هوا بسیار سرد می‌شد. گاهی برف و گاهی باران می‌بارید. هنگام

بارندگی، زمین گلی می‌شد و به خاطر نوع خاک آن، برخی جاها تا زانو در گل فرو می‌رفتیم. چون هیچ جاده‌ی آسفالت‌ه و حتی زیرسازی شده‌ای وجود نداشت، در این مواقع، حرکت و تردد بسیار سخت می‌شد و حتی برای آوردن غذا و انتقال مجروحین با مشکل مواجه می‌شدیم. مشکل دیگری که وجود داشت آلودگی منطقه بود. برخی از منافقین و حتی جاسوسان دشمن در لباس چوپانی به این منطقه می‌آمدند و اطلاعات نیروها و امکانات ما را به دشمن می‌دادند و در دسرساز می‌شدند.

❖ آیا موضوع جذاب و خاصی راجع به این ماموریت در ذهن‌تان هست که بیان کنید؟

مطلب جالبی را برایتان ذکر می‌کنم. نیروهای جهاد برای ایجاد موانعی مانند خاکریز و... بطور شبانه فعالیت می‌کردند. فعالیت روزانه به دلیل اشراف عراق بر منطقه میسر نبود. آنها قبلاً صدای بولدوزر و لودر را روی نوار کاست ضبط کرده بودند. شب وقتی می‌خواستند کار کنند، ضبط را روشن می‌کردند و پشت یک بلندگو، در سمت چپ محور می‌گذاشتند و در سمت راست با چراغ خاموش، شروع به کار می‌کردند. بلندگو را هم در یک سنگر محکم می‌گذاشتند که آسیب نیند. در همان سمت چپ هم گاهی چراغی برای فریب روشن می‌کردند. عراقی‌ها شروع به گلوله‌باران همان جناح چپ می‌کردند و اینها هم با خیال راحت کار خودشان را انجام می‌دادند. یا بر عکس صدا را در سمت راست می‌گذاشتند و در سمت چپ کار می‌کردند.

❖ چه مدت در آق داغ حضور داشتید؟ آیا عملیاتی هم انجام دادید؟

به مدت ۳۵ روز در آق داغ بودم و پس از آن به همراه بچه‌های گردان به

پادگان ابوذر آمدیم. یکی دو روز آنجا ماندیم و با توجه به اینکه قریب سه ماه از حضور ما می‌گذشت به ما تسویه حساب دادند و در آخرین روزهای بهمن ماه سال ۱۳۶۱ به یاسوج برگشتم. چند روزی هم در آنجا نزد خانواده بودم و دوباره به دبیرستان مراجعه کردم و درس و مشقم را پیگیری کردم.

❖ بعد از سه ماه غیبت، مشکلی برای ورود مجدد به دبیرستان نداشتید؟
آیا در این سال هم قبول شدید؟

این موضوع، یک امر عادی و پذیرفته شده بود. مدیران و معلمین هم نهایت همکاری را می‌کردند و حتی تلاش می‌شد تا عقب افتادگی بچه‌ها جبران شود. قبلا هم این موضوع را ذکر کردم.

رشته‌ی من تجربی بود و کلی به خودم فشار آوردم تا خودم را به بچه‌ها برسانم، اما متأسفانه در امتحانات پایانی خردادماه، در دو تا از درس‌ها نمره‌ی قبولی را کسب نکردم و جزو تجدیدی‌ها شدم. در امتحانات شهریور مجدد امتحان دادم و سال سوم دبیرستان را هم قبول شدم.

❖ تابستان چکار می‌کردید؟ آیا به جبهه برگشتید؟

در آن زمان از طرف دبیرستان، گروه‌هایی تشکیل می‌دادیم که شبیه گروه‌های جهادی کنونی بود. بعد از تعطیلی مدارس، طبق روال قبل، این گروه‌ها را تشکیل دادیم و کارهای فرهنگی و... انجام می‌دادیم. به خانواده‌های نیازمند در روستاها کمک می‌کردیم. در سطح شهر و معابر خیابان‌ها و روستاها، دیوارنویسی می‌کردیم و شعارها و موضوعات دینی و فرهنگی مرتبط با جبهه می‌نوشتیم.

چند هفته‌ای را در خدمت این گروه‌ها بودم، سپس با توجه به

اینکه پدرم نیازمند کمک بود، به یاسوج آمدم. پدرم در حاشیه‌ی شهر یاسوج، جایی که زمین‌های کشاورزی ما واقع شده بود به کاشت چغندر و جو و گندم می‌پرداخت. من هم وظیفه‌ی خود می‌دانستم که در خدمت ایشان باشم.

❖ چغندر را به چه منظوری در مناطق شما می‌کاشتند؟

آن روزها کارخانه‌ی قند یاسوج فعال بود و اکثر زمین‌های حاشیه‌ی شهر یاسوج که صدها هکتار می‌شد، برای تامین چغندر این کارخانه زیر کشت می‌رفت. مردم بسیار فعال بودند و افراد زیادی هم در این کارخانه اشتغال داشتند.

❖ مگر اکنون فعال نیست؟ چه سرنوشتی برایش رقم خورده است؟

این کارخانه در زمان پهلوی و زمانی که ایلات و عشایر ما دست به اغتشاش زدند، در شهر یاسوج ساخته شد. ماجرا از این قرار بود که با دستگیری خوانین بویراحمد و ایلات و عشایر و حضور آنها نزد محمدرضا پهلوی، از آنها می‌پرسد که دلیل آشوب‌گری و یاغی‌گری شما چیست؟ یکی از خوانین می‌گوید: قبله‌ی عالم، شما به اندازه همین حیواناتی که در دربارتان وجود دارد به ما توجه کنید و اندکی امکانات و عمران و آبادی آنجا بیاورید تا ما هم گرسنه نباشیم و دست از اغتشاش برداریم. در پی همین ماجرا کارخانه‌ی قند و سیلوی یاسوج در همان زمان ساخته شد.

اما متأسفانه چند سال پیش با رانت و برخی زدوبندها، با یک دهم قیمت به شخصی واگذار شد و پس از اتفاق افتادن جریاناتی، آن را ورشکسته اعلام کردند و درش تخته شد. بعد هم جریان از طریق مراجع

قضایای پیگیری شد و پس از کش و قوس‌های فراوان، دادگاه آن را به دولت برگرداند و هنوز هم ضمن اینکه ماجرا ادامه دارد، کارخانه تعطیل است. جایی که می‌توانست مثل سابق ابزاری برای تامین معاش صدها نفر باشد، با بی‌تدبیری و بی‌عدالتی و زدوبند، دارد به مشتی آهن پوسیده تبدیل می‌شود و قریب پنج سال است که خاک می‌خورد. من خودم از نزدیک در جریان پیگیری پرونده بودم.

❖ پس از اتمام تابستان برای ادامه‌ی تحصیل به شیراز برگشتید؟

بنا به اصرار پدرم و درخواست ایشان برای همکاری در کارهای کشاورزی و همچنین دیگر مشکلاتی که برای تردد و رفتن به شیراز داشتم، به خوابگاه و مدرسه‌ی شبانه‌روزی برگشتم. خانواده‌ام علاوه بر اینکه قصد داشتند کمک حال‌شان باشم، می‌خواستند به نوعی مرا از رفتن به جبهه باز دارند تا بیشتر به درسم برسیم و توجه بیشتری به امور خانواده داشته باشم. البته قبولی دانشگاه در شیراز کمی سخت‌تر بود و در یاسوج به این خاطر که منطقه‌ی سه بود، راحت‌تر می‌توانستم قبول شوم. بالاخره در دبیرستان شهید بهشتی یاسوج، که یک مدرسه‌ی عادی و روزانه بود، ثبت نام کردم و سال چهارم را در یاسوج گذراندم.

❖ در کنار خانواده احساس بهتری داشتید یا در آن مدرسه‌ی شبانه‌روزی؟

اگرچه در کنار خانواده از احساس عاطفی پدر و مادر برخوردار بودم، در کارها کمک‌شان می‌کردم، فقط صبح‌ها کلاس می‌رفتم و در کنار برادر و خواهرانم خوش می‌گذشت، اما حقیقت این است که در آن مدرسه‌ی شبانه‌روزی، حس و حال بهتری داشتم. روح معنوی خاصی بر آنجا حاکم بود. با دوستان صمیمی خودم خو کرده بودم. بصورت

شبانه‌روزی به درس و تکالیف می‌پرداختیم و حسابی غرق درس و تلاش برای قبولی دانشگاه بودیم. اما در اینجا این فرصت‌ها از من گرفته شد.

❖ سومین مرحله‌ای که به جبهه اعزام شدید، چه تاریخی بود؟

وقتی که سال چهارم دبیرستان را در یاسوج می‌گذراندم، باز هم راهی جبهه شدم. در واقع اواخر بهمن ماه سال ۱۳۶۲ که در دبیرستان شهید بهشتی یاسوج درس می‌خواندم، دوباره هوس رفتن به جبهه به سرم زد. به خانواده‌ام گفتم می‌خواهم به جبهه بروم. پدرم مخالفت کرد و گفت این بار من می‌روم و تو به عنوان سرپرست خانواده اینجا بمان. قبول نکردم و گفتم من مسئولیت خودم را دارم و شما مسئولیت خودتان را. حتی اگر شما هم بخواهید به جبهه بروید، من خودم مشتاقم که بروم. آن روزها هم یک اعلام سراسری مبنی بر حضور داوطلبان‌هی مردم به عنوان "طرح لیک" شده بود و گفتند که یک ماموریت ۴۵ روزه برای اجرای یک عملیات در دست اجراست. من هم محاسبه کردم که تا تعطیلات عید تمام شود، ماموریت من هم به پایان می‌رسد و سر درس و مشقم برمی‌گردم.

کیفم را برداشتم و علیرغم مخالفت و دلهره‌ای که خانواده‌ام داشتند، به بسیج یاسوج مراجعه کردم و بلافاصله با اتوبوس به گچساران منتقل شدیم و از آنجا ما را با کامیون به اهواز بردند. از آنجا هم دوباره بالای کامیون سوار شدیم و به عین‌خوش و دشت عباس رفتیم.

تصور ما این بود که عملیات بزرگی در پیش است و مشتاقانه برای شرکت در آن، همه‌ی سختی‌ها را تحمل می‌کردیم و برای‌مان مهم نبود که بالای کامیون می‌رویم و سرما و گرما چه مشکلاتی را برای‌مان ایجاد

می‌کند. از قضا این بار با تعداد زیادی از اقوام و آشنایان به جبهه اعزام شدیم و حال و هوای خاصی داشتیم. با هم شوخی می‌کردیم و سرحال بودیم. من هم به عنوان کسی که تجربه‌ی رفتن به جبهه را داشت، با غرور برای دیگران تعریف می‌کردم و از تجربیاتم می‌گفتم. در میانه‌ی راه هم طبق معمول نوحه و شعرهای حماسی می‌خواندیم و شور و هیجان خاصی در بین رزمندگان برپا بود.

به آنجا که رسیدیم در قالب دسته‌ای سازماندهی شدیم. همه‌ی ما، بخشی از تیپ تازه تاسیس قمربنی هاشم بودیم. البته بعد از اتمام ماموریت ما، این تیپ منحل شد. یعنی در واقع به دنبال اجرای طرح لبیک به دلیل کثرت نیروهای بسیجی، تعدادی تیپ موقت تشکیل داده بودند و بعد هم منحل شدند. بخش عمده‌ای از بدنه‌ی این تیپ بسیجی بودند و تعداد کمی نیروی کادر داشت.

اکثر نیروهای این تیپ از بچه‌های استان کهگیلویه و بویراحمد بودند. بیشتر این نیروها هم سنی کمتر از بیست سال داشتند. پس از سازماندهی، از بدشانسی انگار عملیات انجام نگرفت و پس از چند روزی شروع به برگزاری دوره‌های آموزشی و کلاس‌هایی برای ما کردند، تا در این مدت آمادگی بیشتری کسب کنیم.

در همین راستا، از صبح تا شب کار ما رفتن به کلاس‌های احکام و قرآن و مبانی دینی و اعتقادی، آشنایی با اسلحه‌های سبک مثل کلاشینکف، تیربار، آرپی جی، پرتاب نارنجک و برگزاری رزم‌های شبانه و... بود و همین موارد هم موجب تقویت جسمی و روحی بیشتر رزمنده‌ها می‌شد. این روند تا پایان ماموریت ما، که تا اواسط فروردین ۱۳۶۳ طول کشید، ادامه داشت. بعد از اتمام ماموریت، دوباره به مدرسه برگشتم و سراغ

درس و مشق رفتم. پایان این سال موفق به اخذ دیپلم شدم.

❖ با توجه به اینکه اکثر بچه‌های آن تپ لُر بودند، آیا گرایشات قومی و اختلافاتی از این قبیل پیش می‌آمد؟

در این ماموریت همانطور که گفتم، بچه‌های بویراحمد، دهدشت، گچساران، ممسنی و لرهای بوشهر و خوزستان و فارس هم حضور داشتند. اما به دلیل جو معنوی که حاکم بود و همچنین حضور این رزمندگان بر مبنای رضای خدا و یک هدف مشترک که دفاع از میهن و عقب راندن دشمن بود، این مسائل اصلاً وجود نداشت و یا بسیار کم‌رنگ و بی‌اهمیت بودند. همین موضوعات باعث می‌شد تا اختلاف و مسئله‌ی خاصی در میان نباشد و حاشیه‌ها به کمترین حد ممکن برسد.

❖ پس چرا آن رزمندگانی که ماندند، اکنون در مسیر زندگی خود دچار مسائل قوم‌گرایی و تغییر دیدگاه و... شده‌اند؟

این یک امر طبیعی است. بالاخره آن زمان شرایطی حاکم بود که معنویت‌ها در اوج بود و تداوم داشت و روحیات افراد حفظ می‌شد. اما پس از جنگ، مردم در کار و زندگی غرق شدند و کشور ما هم همواره با مشکلات مختلف اقتصادی و سیاسی دست و پنجه نرم کرده است و این مسائل ناگزیر افراد را به سمت و سوی دیگری سوق می‌دهد. در واقع اقتضای زمانه و عمیق نبودن برخی خصوصیات فردی و ویژگی‌های درونی، موجب تغییر زندگی در دراز مدت می‌شود.

این موضوع چیزی نیست که بتوان از آن فرار کرد. تغییر بینش‌ها، دیدگاه‌ها، سبک زندگی، فرهنگ‌ها و... چیزی است که اتفاق می‌افتد. کما اینکه اکنون هم اگر جنگی پیش بیاید، بخش زیادی از همین جوانان

که رنگ و لعابشان مورد پسند ماها نیست، وارد میدان می‌شوند و جانانه مقابل دشمن می‌ایستند.

از طرفی اتفاقات مثبت هم در جامعه زیاد است. قرار نیست جامعه همیشه به یک منوال پیش برود. مهم این است که حضور خدا را به چه میزان در زندگی‌مان احساس کنیم و بتوانیم انسانیت را در وجودمان پرورش دهیم و بر اساس آن رفتار نماییم.

خیلی از افراد هم به ارزش‌های خودشان وفادار مانده‌اند. تغییر سبک زندگی و ورود امکانات و تکنولوژی را به زندگی افراد، نباید به پای تغییر دیدگاه‌ها و ارزش‌ها بگذاریم. نمی‌شود گفت در این عصر جدید که این همه پیشرفت حاصل شده ما خودمان را در فقر نگه داریم و بگوییم اینها ارزش است. این فکر نادرست است.

❖ چه خاطره‌ای از آن رزم‌های شبانه دارید؟

معمولاً هفته‌ای یکبار رزم شبانه انجام می‌دادیم. بعد از نماز مغرب و عشا به خط می‌شدیم و کوله‌پشتی را با سنگ و کلوخ پر می‌کردیم و راه می‌افتادیم. قریب ده دوازده کیلومتر با همین بار سنگین پیاده‌روی می‌کردیم و ستاره‌شناسی و کار با قطب نما را در همین رزم‌های شبانه به ما یاد می‌دادند.

هدف از این کار هم فراگیری برخی موضوعات و آشنایی با شرایط سخت و توان برداشتن مهمات در هنگام عملیات‌ها بود. البته این آموزش‌ها موثر بود و موجب تقویت همه جانبه‌ی بچه‌ها می‌شد.

❖ از حال و هوای آن روزها مطلب خاصی در ذهن تان مانده است؟

یادش بخیر، با یکی از بچه‌های بسیجی فامیل به نام عبدالخالق

محمدزاده^۱، هر وقت فرصت می‌کردیم به سه راه اندیمشک می‌رفتیم. در آن محل دکه‌هایی تحت عنوان صلواتی بود که همه‌ی اجناس و خدماتی که داشتند رایگان بود و بعد از استفاده باید صلوات می‌فرستادیم. آنجا موهای سرمان را کوتاه می‌کردیم، حمام می‌رفتیم، چای و خرما و آجیل می‌خوردیم و بعد هم به مقر خودمان برمی‌گشتیم. در طول این مسیر هم، مقداری را پیاده می‌رفتیم و گاهی پشت وانت تویوتاها سوار می‌شدیم و مسیر رفت یا برگشت را طی می‌کردیم.

❖ ارتباط شما با این ایشان چگونه بود و چه خصوصیتی داشتند؟

من و محمد زاده علاقه‌ی خاصی به هم داشتیم. در این ماموریت حدود چهل نفر از فامیل همراه هم بودیم، اما من، تنها با ایشان رفاقت نزدیک داشتم. در اکثر ساعات شبانه‌روز همراه و در کنار هم بودیم. دو دوست صمیمی که همدیگر را تنها نمی‌گذاشتیم. آدم بسیار خوش اخلاقی بود. بسیار متین و آرام بود. با خدا ارتباط نزدیک و عاشقانه‌ای داشت. من و او مثل دوقلوهای به هم چسبیده بودیم. اما تنها همان یک‌بار توفیق شد که همراه هم به جبهه برویم. یعنی با دیگر فامیل‌ها هم فقط در این ماموریت همراه بودم. بقیه‌ی مواردی که من به جبهه اعزام شدم، از فامیل‌ها کسی همراهم نبود. ایشان در نهایت شهید شدند.

❖ فضای معنوی مقرها و چادرها را می‌توانید توضیح دهید؟

در عین‌خوش، در منطقه‌ای نزدیک مهران و دهلران در یک دشت وسیع چادرهایی برپا کرده بودند که حدود یک ماه و نیم ماندگار شدیم، در

۱ - عبدالخالق محمد زاده متولد ۱۳۴۵ در محله دولت آباد شهر یاسوج، در تاریخ ۱۳۶۴/۱۲/۱ در عملیات والفجر ۸ در منطقه فاو به شهادت رسید.

این چادرها ۱۲ نفر استقرار می یافتیم. برخی چادرها را جهت استتار و محفوظ ماندن از حملات هوایی، در شیارها و بین تپه ماهورهای کوچک برپا کرده بودند. روزها در جریان تمرینات نظامی، بصورت دسته جمعی، نوحه می خواندیم و نام ائمه با حرکات و رفتارهای ما عجین بود. شبهای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه هم دعاهای ندبه، توسل و کمیل خوانده می شد و خیلی از بچه‌ها، نماز شب می خواندند و به رازونیا با خدای خود مشغول بودند. روضه‌ی سیدالشهدا چیزی بود که همواره در همه‌ی ادعیه‌ها و مراسمات تکرار می شد و بچه‌ها را تحت تاثیر قرار می داد.

در حقیقت آن چیزی که موجب انسجام و یکدلی و اتحاد می شد، همین فضای معنوی و احساس مشترکی بود که بواسطه‌ی این موضوعات دینی، بین بچه‌ها شکل می گرفت و در عین وجود بسیاری از مشکلات، آنها را برای حضور داوطلبانه و دفاع از کشور ترغیب می کرد.

❖ آیا این روضه‌ها و یادآوری جریانات واقعه‌ی کربلا تاثیری در روحیه‌ی رزمندگان داشت؟

بدون شک، یکی از تاثیرگذارترین اقداماتی که برای حفظ روح معنوی رزمندگان انجام می گرفت، همین تعزیه‌ها، نوحه و سینه‌زنی و توصیف خاطرات و اتفاقات حادثه‌ی کربلا بود. وقتی این مرثیه‌خوانی و شبیه‌سازی و توصیف انجام می شد، بچه‌ها تحت تاثیر قرار می گرفتند، آن موضوعات را در ذهن خود مجسم می کردند، به یاد مظلومیت سیدالشهدا و خاندانش گریه می کردند و خود را در جنگ مقابل افرادی امثال یزید و یارانش می پنداشتند و عزمشان برای مبارزه و خون‌خواهی و انتقام بیشتر می شد و با روحیه و توان بیشتری به پیش می رفتند.

آنچه مسلم است این شبیه‌سازی اکنون در سطح دنیا کاربردهای فراوانی دارد. مثلاً رزمایش‌هایی که در همه‌ی کشورها برگزار می‌شود، به نوعی تقابل نیروهای خودی را با دشمن به تصویر می‌کشند و توان نیروها و تسلیحات خود را مورد آزمایش قرار می‌دهند. پس به جرات می‌توان گفت که آن روضه‌ها، به نوعی رزمایش‌های روانی و فکری برای بچه‌ها بود و بسیار هم موثر و کاربردی بود.

❖ چرا ذکر سرگذشت سیدالشهدا این همه روی رزمندگان تاثیر می‌گذاشت؟

با اینکه بسیاری از ائمه، شیعیان و مسلمانان از صدر اسلام تاکنون به شهادت رسیده‌اند، اما شهادت سیدالشهدا و یارانش یکی از سخت‌ترین، سنگدلانه‌ترین و وحشیانه‌ترین اتفاقی است که برای‌شان افتاده است و یادآوری آن باعث تاسف و انزجار نسبت به مسبب آن می‌شود.

آنها در اوج مظلومیت به شهادت رسیدند. بی‌رحمی و شقاوت اعراب در آن واقعه قابل توصیف نیست. مظلومیت سیدالشهدا نه تنها برای شیعیان، بلکه برای دیگر مذاهب و حتی دیگر ادیان، یک واقعه‌ی تلخ و قابل تأمل است. ما در جبهه‌گاهی با برادران اهل سنت روبرو می‌شدیم که به خاطر سیدالشهدا گریه کرده و سینه می‌زدند. یا برخی از محققین و بزرگان مسیحیت را می‌بینیم که امام حسین (ع) را ستایش می‌کند و آن واقعه را منحصر به فرد می‌دانند.

بنابراین در تمامی مناسبت‌ها، حتی اگر شهادت یکی دیگر از امامان ما باشد، در نهایت به روضه‌ی سیدالشهدا و گریه بر اتفاقات ناگوار روز عاشورا ختم می‌شود. در زمان جنگ هم همین‌طور بود و حس مشترکی که با یاران امام حسین (ع) در دهه‌ی محرم و سایر مناسبت‌ها در درون

رزمندگان ایجاد می‌شد، موجب تقویت روحیه و تلاش برای پیروزی در صحنه‌ی نبرد می‌شد.

❖ علاوه بر این ادعیه و شعارها و نوحه‌ها، چه موضوع قابل توجهی در این ایام اتفاق افتاد که موجب تقویت روحیه‌ی نیروها می‌شد؟

حضور برخی مسئولین در میدان‌های جنگ، یکی از این اتفاقات خوشایند برای بچه‌ها بود. در طول این ماموریت، یک بار آقای مهدی کروی که آن موقع رئیس مجلس شورای اسلامی بودند، به میان بچه‌ها آمدند و سخنرانی کردند. یک بار هم آیت الله منتظری به مقر ما آمدند و پس از سخنرانی به هر کدام از رزمندگان یک اسکناس صد تومانی که خودش آن را امضا کرده بود، دادند. صد تومان در آن موقع بسیار ارزشمند بود و بچه‌ها حسابی خوشحال شدند. من آن پول را خرج نکردم و به عنوان یادگاری نزد خودم نگه داشتم و هنوز هم آن را دارم.

صحبت این مسئولین هم بیشتر حول و حوش جنگ‌های صدر اسلام و شباهت آنها به جنگ بین ایران و عراق و رسالتی که ما برای دفاع از کشور داریم، بود. همه‌ی این موارد موجب می‌شد تا رزمندگان انگیزه‌ی بیشتری برای دفاع از کشور و انقلاب و ارزش‌های اسلامی داشته باشند. یکی دیگر از جالب‌ترین حرکت‌های ما لرها در زمان جنگ که مورد تقویت روحیه‌ی بچه‌ها و تضعیف دشمن می‌شد، "لُرکه" ^۱ بود. هر جایی که بچه‌ها موفقیتی برایشان حاصل می‌شد و یا قصد داشتند به همدیگر علامتی بدهند و یا کاری را آغاز کنند، این موضوع را به عنوان یک رمز و تکنیک به کار می‌بردند و دشمن نیز همواره از آن وحشت

۱ - لرها با گرفتن چانه‌ی خود با دست و تکان دادن آن و هم‌زمان خروج صدا از دهان که باعث می‌شود تن صدا تغییر کند و نوسان یابد، به اصطلاح لُرکه می‌زدند.

داشت. موضوع دیگر گفتن تکبیر یا همان الله اکبر بود. وقتی صدای الله اکبر بلند می‌شد، تکرار آن توسط دیگر رزمندگان، جو خاصی ایجاد می‌کرد. به حدی که من خودم مشاهده کردم که سربازان عراقی با بلند شدن صدای الله اکبر و گسترش آن، ترسیده و پا به فرار می‌گذاشتند. برخی از اسرای عراقی هم به همین موضوع اشار کرده و می‌گفتند که با شنیدن صدای الله اکبر رعب و وحشتی در دل ما ایجاد می‌شد که یارای مقابله نداشتیم. از این طرف هم برای ما قوت قلب بود. رمزهای عملیات هم همین اثر را در روحیه‌ی رزمندگان داشت. مثل یا فاطمه الزهرا، یا حسین، محمدرسول الله و...

❖ چه شعارهای شاخص دیگری در ذهن دارید؟

جنگ جنگ تا پیروزی

خدایا خدایا تا انقلاب مهدی خمینی را نگهدار، از عمر ما بکاه و بر

عمر او بیفز

کی خسته‌اشه؟ دشمن

یا مهدی، ادرکنی

...

❖ آیا در زمان برگشت از جبهه مثل گذشته استقبالی هم از شما می‌شد؟

به خاطر ماه‌ها دوری، طبیعی بود که خانواده و نزدیکان به استقبال ما بیایند و خوش و بیش کنند و از حال و هوای جبهه بپرسند. اما به این خاطر که چند سال از جنگ گذشته بود و از طرفی اکثر خانواده‌ها خودشان یکی دو نفر رزمنده داشتند، و در برخی خانواده‌ها جانباز و شهید هم

وجود داشت، آن شور و هیجان اوایل جنگ و ابراز احساسات به پررنگی گذشته نبود. چون برای مردم عادی شده بود.

❖ خانواده‌ها سراغ دیگر رزمنده‌ها و نزدیکانشان را از شما نمی‌گرفتند؟

چرا اتفاقاً. اکثر خانواده‌ها می‌پرسیدند که فلانی را ندیدی؟ با هم نبودید؟ کدام مقرر بودید؟ و سوالاتی دیگر. چند روزی پس از بازگشت از جبهه با یک موتورسیکلت و با لباس بسیجی سرفلکه‌ی ساعت^۱ ایستاده بودم که بنده‌ی خدایی نزد من آمد و سراغ بچه‌اش را از من گرفت. نه من او را می‌شناختم و نه او من را. این بنده خدا فکر می‌کرد همه‌ی رزمنده‌ها در جبهه در کنار هم هستند. به‌ایشان گفتم: پدر جان، خط نبرد با دشمن از جنوب تا شمال غرب صدها کیلومتر است و شما باید نام تیپ و گردان و گروهانش را بلد باشی. این بنده‌ی خدا هم چیزی نمی‌دانست.

❖ با توجه به اینکه در این سال، چهارم دبیرستان بودید، آیا در دانشگاه قبول شدید؟

در امتحانات نهایی سال ۱۳۶۳ دیپلم گرفتم، اما برای قبولی در دانشگاه چندان درس نمی‌خواندم. دل و دماغش را نداشتم. غرق در کار و تلاش و همراهی با پدر بودم و از طرفی حال و هوای جبهه را هم در سر داشتم. در این اندیشه بودم که وارد سپاه شوم. کنکور برگزار شد و من هم تربیت معلم قبول شدم. اما به دلم نمی‌نشست و ثبت نام نکردم. بنابراین یک سال پس از اینکه دیپلم گرفتم، بالاخره دل را به دریا زدم و برای ورود به

۱ - این میدان در مرکز شهر یاسوج واقع شده و اکنون به نام میدان شهدای نیروی انتظامی نامگذاری شده است.

سپاه درخواست دادم. در حقیقت هوای جبهه که به کله‌ام خورده بود، دیگر هیچ چیزی را بر آن ترجیح نمی‌دادم و تمام توجهم به همان موضوع بود. به همین دلیل، در سال بعد با همان اطلاعاتی که از سال‌های دبیرستان داشتم، کنکور دادم و نتیجه‌ی خوبی نگرفتم. نمی‌خواستم از جنگ فاصله بگیرم و در سنگر آموزش به کار و تلاش پردازم.

البته خانواده‌ام به من امیدها داشتند و نقشه‌ها برایم کشیده بودند ولی من تنها به جبهه و جنگ فکر می‌کردم. اتفاقاً اکثر همکلاسی‌هایی که در دبیرستان شبانه‌روزی داشتم به مراتب بالا رسیدند و الحمدلله افراد شایسته‌ای هستند. اما ترجیحات من چیز دیگری بود و تمام تلاشم این بود که درس را تمام کنم و خودم را وقف جنگ کنم. به همین دلیل هم فرم درخواست ورود به سپاه را پر کردم، چون می‌خواستم پابند جبهه بشوم. مصاحبه را انجام دادم و منتظر نتیجه‌ی تحقیقات ماندم. بالاخره در تاریخ ۱۳۶۴/۴/۲۴ باز هم به عنوان بسیجی به جبهه اعزام شدم.

❖ چرا به عنوان بسیجی؟ مگر شما را استخدام نکردند؟

اگر چه مراحل استخدام در آن روزها مثل الان پیچیده نبود، ولی باز هم نیاز به تحقیقات و تکمیل پرونده و... داشت. چند روزی بیشتر از درخواست من نمی‌گذشت و لازم بود که این مقدمات انجام گیرد.

در آن زمان هم سابقه و وضعیت هر کس عیان بود. جهت‌گیری خانواده‌ها مشخص بود. ماهواره و گوشی و فضای مجازی و... جامعه را آلوده نکرده بود. پاکی و صداقت و امنیت روانی در جامعه وجود داشت و کار استخدام برای سپاه و دیگر ادارات هم راحت بود. اما الان از ظاهر کسی نمی‌توان فهمید که چگونه است. حتی با تحقیقات هم نمی‌توان

فهمید. چراکه خیلی از ارزش‌های انسانی و اجتماعی دست‌خوش تغییر شده و جوانان ما غرق در دنیایی شده‌اند که همه‌ی ارزش‌ها را تحت تاثیر قرار داده است. بنابراین کار خیلی سخت شده است. به سختی می‌توان از درونیات افراد پی برد. کلام افراد با آنچه فکر می‌کنند و آنچه انجام می‌دهند، زمین تا آسمان تفاوت دارد.

بالاخره تاریخ استخدام من همان ۱۳۶۴/۴/۲۴ شد. یعنی آن سه ماه بسیجی را به عنوان تاریخ پذیرش و ورود به سپاه برایم حساب کردند. طی این دوره که در جبهه بودم، کارهای استخدام هم تمام شده بود و من بطور رسمی به جمع سبزپوشان سپاه پیوستم.



فصل چهارم:

رسوم عشایر

❖ اکنون که از کسوت بسیجی به پاسداری کوچ کرده بودید به کجا اعزام شدید؟

در این دوره نیروهای استان ما را با نیروهای شمال، در قالب لشکر ۲۵ کربلا که متعلق به استان مازندران بود، ادغام کرده بودند. بعد از ادغام، نام لشکر ۲۵ کربلا را به "لشکر ویژه ۲۵ کربلا" تغییر دادند. البته به لحاظ فرهنگ و زبان ... هیچ سنخیتی با هم نداشتیم، ولی تدبیر این بود و بعدها با هم توانستند کارهای موفق انجام دهند.

در ابتدا حدود دو هفته، به همراه ۳ نفر دیگر که مسئولیت آنها را هم به من سپرده بودند، به هورالعظیم رفتیم. بعد دوباره به عقبه‌ی لشکر برگشتم و پس از یک هفته استراحت، آماده‌ی رفتن به خط مقدم شدیم.

❖ چرا این نیروها را ادغام کرده بودند؟ این تفاوت فرهنگی و زبانی در دسر ساز نمی‌شد؟

یکی از مهم‌ترین دلایل ادغام، نبود امکانات و تجهیزات بود. استان ما منابع خاصی برای تشکیل یک تیپ مستقل را نداشت، اما آنها از همه نظر مجهز بودند و می‌توانستند در سطح گسترده‌ای فعالیت کنند. این تدبیر از سوی مسئولین صورت گرفته بود تا بتوانند در کنار هم پیش بروند. البته نیروهای شمالی هم شجاع بودند و پرجنب‌وجوش و در کنار

لرها که غیرتمند و پرتوان بودند، مجموعه‌ای را ساختند که بی‌نظیر بود. شمالی‌ها دارای فرهنگ خاص خود بودند. سرشان توی لاک خودشان بود. ولی جنوبی‌ها خونگرم و پر جوش و خروش بودند. گاهی هم تنش‌هایی پیش می‌آمد و حس ناسیونالیستی بچه‌ها گل می‌کرد، اما اتفاق خاصی رخ نداد. کم‌کم این تنش‌ها به دوستی و رفاقت تبدیل شد و آرامش حکم‌فرما شد.

از ابتدا که زبان همدیگر را اصلاً متوجه نمی‌شدیم. بعد از مدتی که ماندم، من تمام صحبت‌ها را متوجه شدم و تازه توانستم عین خودشان صحبت کنم. برخی‌ها می‌گفتند که من بچه‌ی آمل یا بابلم و باور نمی‌کردند که بچه‌ی یاسوج و زبانم لری است. بین ما دوستی عمیقی شکل گرفته بود و با هم خیلی خوب بودیم. این همنشینی بچه‌های ما و بچه‌های شمال تا سال ۱۳۶۵ که تیپ ۴۸ فتح راه‌اندازی شد، ادامه داشت.

❖ در هورالعظیم چکار کردید و چه اتفاقاتی افتاد؟ چرا دوباره برگشتید؟

هورالعظیم، منطقه‌ی آبی وسیعی بود قریب به هشت نه هزار کیلومتر مربع، که بین دو تا سه متر عمق داشت، و تماماً نیزار بود. این منطقه‌ی آبی پوشیده از نیزار بین نیروهای ما و عراق واقع شده بود. قبل از جنگ منطقه‌ی خشک وسیعی بود که بعد از وقوع جنگ، عراقی‌ها آب دجله و فرات را داخل آن انداخته بودند تا جلوی پیشروی و فعالیت‌های رزمندگان ما را بگیرند و موفق هم بودند.

ارتفاع این نیزار بین سه تا چهار متر بود و برای تردد نیروها، نی‌ها را از زیر آب بریده بودند و گذرگاه‌هایی شبیه خیابان، میان آنها درست

کرده بودند. تردد بین نيزار از طريق قايق‌های موتوری و بکلم^۱ انجام می‌شد. فاصله‌ی ما و نیروهای عراقی در برخی جاها بسیار نزدیک و حدود ۵۰ متر بود.

منطقه‌ای باتلاقی قبل از هورالعظیم وجود داشت که به آن تبور می‌گفتند. این منطقه کاملاً باتلاقی و لجن زار بود. پس از ورود ما به هورالعظیم، برای آموزش آبی‌خاکی و آماده کردن ما برای عملیات، به مدت دو هفته هر روز صبح تا عصر ما را به درون این باتلاق می‌بردند و با تجهیزات در آن حرکت می‌کردیم. ساعت‌ها در لجن می‌ماندیم و در برخی جاها تا گردن در آن فرو می‌رفتیم و برای عادت کردن بدن‌مان همان‌جا می‌ماندیم. بوی لجن در برخی جاها دیوانه‌کننده بود. حرکت در آن واقعاً سخت و مصیبت‌بار بود. اما برای آشنایی با منطقه و حفظ آمادگی در زمان انجام عملیات، این شرایط را تحمل می‌کردیم.

خلاصه به هورالعظیم وارد شدیم. اسم محور خطیب بود و سنگر کمینی به نام رحمت وجود داشت که ما باید برای حفاظت از منطقه در آن استقرار می‌یافتیم. پاسگاه‌هایی روی آب احداث کرده بودند که روی پل‌های خیبری^۲ بنا شده بود. برای تردد و انتقال نیرو و غذا و... از بکلم استفاده می‌شد.

عراقی‌ها هم روی آب همین کار را کرده بودند و پاسگاه کمین و نیرو

۱ - گونه‌ای از قايق‌های کوچک و باریک که با نیروی انسانی بصورت یک نفره یا دو نفره پیش می‌روند. گاهی روی آنها موتور برقی یا بنزینی هم می‌بندند. عرض آنها بطور میانگین ۶۰ تا ۷۰ سانتی متر است.

۲ - مهندسی سپاه در حین جنگ دست به یک ابتکار زد و از فوم‌هایی که اطراف آن را ورقه‌های آلومینیوم پوشانیده و بسیار سبک بودند، برای درست کردن پل روی آب استفاده کرد. یعنی آنها را با پین‌های مخصوص به هم وصل می‌کرد و روی آب قرار می‌دادند. گاهی اوقات از این پل‌ها برای نقل و انتقال خودرو هم استفاده می‌شد، اما بسیار آسیب‌پذیر بودند. به این دلیل به آنها پل خیبری می‌گفتند که اولین بار در عملیات خیبر از آنها استفاده شد. روی این فوم‌ها سنگر و... هم ساخته می‌شد.

و... داشتند. وقتی وارد نیزار می شدیم، صدای عراقی ها را می شنیدیم. آنها مهندسی فعالی داشتند و می دیدیم که با کامیون خاک می آورند و داخل آب جاده سازی می کنند. نیروهای دشمن از استحکامات و امکانات بیشتری برخوردار بودند. در قسمتی از نیزار که امکان درست کردن سنگر و تاسیسات نبود، ما مجبور بودیم با بلم گشت زنی کنیم و حدود ۴۸ ساعت روی آب در همان بلم، دو نفری بمانیم و عراقی ها را رصد کنیم. عرض بلم کم بود و استراحت و خواب روی آن به سختی امکان پذیر بود. در این مدت باید سکوت کامل برقرار بود. از طرفی طی این ۴۸ ساعت قضای حاجت و غذا خوردن و... روی همین بلم باید انجام می شد. یعنی برای قضای حاجت به قسمتی از بلم می رفتیم و طوری قرار می گرفتیم که فضولات داخل آب بریزد. در این موقع، آن نفر دیگر رویش را برمی گرداند تا همدیگر را نبینیم.

یک مدل ماهی هم در آب بود که از همین فضولات استفاده می کردند و در واقع کار پاکسازی را انجام می دادند و به آنها دوشلمبو می گفتند. این اسم محلی آنها بود. همین دوشلمبو اگر گاهی درون آب کسی را گاز می گرفت، عفونی می شد و بالاجبار کارش به بیمارستان می کشید.

از طرفی در میانه‌ی تابستان واقع شده بودیم و گرمای هوا و شرجه به حدی بود که در طول روز همواره لباس ما از شدت عرق خیس بود و انگار تازه از آب بیرون آمده بودیم. پشه‌هایی هم بود که از جای نیش آنها خون در می آمد و چنان سوزناک بود که هفته‌ها جایش باقی می ماند و خارش داشت.

❖ شما داخل بلم چکار می کردید؟ هدفتان از اینکه آنجا می ماندید چه بود؟ مواظب بودیم که نیروهای اطلاعاتی و گشتی عراق به منطقه وارد نشوند و

کار جاسوسی و... انجام ندهند. یا احیاناً حمله‌ای صورت نگیرد. تکلیف این بود که اگر اتفاقی افتاد، ما با نیروهای عراقی درگیر شویم تا نیروهای پشتیبانی و سنگر کمین و بقیه وارد عمل شوند و حملات را دفع کنند.

بعد از ۱۵ روز نگهبانی روی آب به عقب برگشتیم. نه حمامی رفته بودیم و نه استراحتی کرده بودیم. از نظر بدنی هم حسابی تحلیل رفته بودیم. جانشین گردان به نام غلامرضا رضایی بچه‌های گردان را جمع کرد و گفت: می‌دانم که خسته‌اید و نیاز به استراحت دارید، اما خط خالی شده و ممکن است اتفاقی بیفتد. اسلام اکنون در خطر است و به شما نیاز دارد و... آیا کسی داوطلب هست که دوباره به خط برگردد؟ من در آن شرایط سخت، اولین نفر دستم را بلند کردم. دو نفر دیگر از بچه‌های یاسوج (روستای گندی خوری) هم دستشان را بلند کردند و اعلام آمادگی کردند. البته الان اسمشان یادم نیست.

❖ قرار شد شما را کجا ببرند؟ به همان سنگر کمین...؟

بله. همان سنگر و حوزه‌ی تحت پوشش آن خالی شده بود. تا فردا صبح در مقر گردان منتظر ماندیم و بعد از صبحانه اعلام کردند که بمانید تا بیایند سراغ شما. ساعت دو بعدازظهر ما را با یک قایق موتوری دوباره به خط مقدم انتقال دادند. یک پتو هم به دور موتورش پیچانده بودند که صدایش در نیاید. از وسط آب‌راه‌های وسط نیزاز رد شدیم و به یک چهارراهی رسیدیم.

در گوشه‌ای از چهارراه روی تکه‌ای پل خیبری، اتاقک کوچکی را دیدیم که یک چارچوب فلزی داشت و دیوارهایش هم گونی‌های پر از خاک بود. سر این اتاقک را یک ورق فلزی گذاشته بودند و روی آن را ساقه‌های

نی ریخته بودند تا استتار شود. کمی آن طرف‌تر، سه سنگر دیگر هم دیده می‌شد. من کنجکاو شدم و وسط آب پریدم. به سمت سنگرها شنا کردم. جلوی یکی از سنگرها مقداری خون ریخته بود. داخل سنگرها دوشکا و مهمات دیده می‌شد. سنگرها متعلق به ما ایرانی‌ها بود. فردی که ما را آورده بود گفت: قبلاً اینجا بیست نفر نگهبانی می‌دادند و مراقب بودند، که همه شهید و مجروح شده‌اند. حالا شما سه نفر باید وظیفه‌ی آنها را انجام دهید.

آن سه سنگر دیگر نیمه مخروبه شده بود. پس از واریسی سنگرها، پیش بچه‌ها برگشتم و به فرمانده بی‌سیم زدم و گفتم مقداری اسلحه و مهمات در آن سنگرهای دیگر هست، یک بلم بفرستید تا آنها را به این سنگر انتقال دهیم و در مواقع ضروری از آنها استفاده کنیم. کسی توجهی نکرد و ما همچنان با همان کلاشینکفی که داشتیم، نگهبانی می‌دادیم. ظرفیت سنگر دو نفر بیشتر نبود و یک نفر همیشه باید بیرون بود. یعنی ابعاد آن که روی یک تکه پل خیبری ایجاد شده بود، ۱۲۰ در ۲۰۰ سانتی متر می‌شد. یک پتو هم به عنوان در، جلوی آن آویزان بود. یک روز صبح من بیرون بودم که چند تیر دوشیکا به سنگر خورد. تیرها دوزمانه بود و به پتو و نی‌های روی سقف خورده بود. لحظه‌ای بعد پتو آتش گرفت. پریدم و با یک کاسه، آب ریختم که پتو را خاموش کنم. آتش بیشتر شد و سقف هم آتش گرفت. با سر و صدای من، بچه‌ها بیدار شدند و با کمک هم آتش را خاموش کردیم. حتماً عراقی‌ها صدای ما را می‌شنیدند. همانطور که ما هم صدای آنها را می‌شنیدیم.

❖ چه امکاناتی در این سنگر داشتید؟

هیچ امکاناتی نداشتیم و روزی یک بار یک بلم حدود ساعت ۲ تا ۴ بعدازظهر به ما سر می زد و برایمان غذا و آب و یخ می آورد. جیره ی کل ۲۴ ساعت در همین یک بار تحویل ما می شد. پس از چند روز که آنجا ماندیم و مواظب خط بودیم، احساس کردم این اتاقک تکان می خورد و جابجا شده است. بخصوص زمانی که باد می آمد از جایی که مستقر بود به سمت چهارراه آبی حرکت می کرد. وسط چهارراه که مثل یک فلکه ی بزرگ بود، عراقی ها دید کامل داشتند و جاده ای که از روی آن تردد می کردند، پیدا بود. با عقب تماس گرفتم و گفتم که سنگر ما دارد جابجا می شود و به سمت چهارراه در حرکت است و ما هم نمی توانیم کاری بکنیم. قبل از اینکه فاجعه ای رخ دهد، فکری به حال آن بکنید. گوش شنوایی نبود و کسی توجهی نکرد.

روز سوم سنگر از جای خود کنده شده بود. در همین حین یک قایق ۲۳ فوت عراقی که موتوری بسیار قوی داشت و دوشکایی روی آن بسته شده بود، با شش نفر سرنشین به سمت آن سه سنگر خالی آمدند. مهمات آنها را برداشتند و برگشتند. با عقب تماس گرفتیم و قضیه را گفتیم. گفتند با آنها کاری نداشته باشید و مواظب باشید که درگیر نشوید. بعد از رفتن آنها باد شدیدی وزیدن گرفت و سنگر را به سمت چهارراه برد. درون آب پریدیم تا مانع حرکت سنگر شویم. اما زورمان نمی رسید. باز تماس گرفتیم و کمک خواستیم، گفتند که شرایط مساعد نیست. ما هم زورمان به سنگر نرسید و توان مقابله با باد را نداشتیم. عراقی ها متوجه سنگر شده بودند. من به بچه ها گفتم که خودمان را به سنگر دوشکا برسانیم. سنگر دوشیکا ۵۰۰، ۶۰۰ متر عقب تر بود. با یک زیر پوش و شلوار که به آب زده بودیم با یک بلم به سمت سنگر دوشیکا حرکت کردیم.

در همین هنگام عراقی‌ها که به نزدیکی‌های سنگر ننگهبانی رسیده بودند، سه گلوله آرپی جی به سمت آن شلیک کردند، اما به آن نخورد. وقتی داخل سنگر دوشیکا شدیم، دوباره تماس گرفتیم و قضیه را گفتیم. گفتند امکاناتی نداریم و کاری نمی‌شود کرد. گفتند که همانجا بمانید تا شب قایقی بیاوریم و سنگر را بکسل کنیم و به جای قبلی‌اش برگردانیم.

عراقی‌ها رفتند و ما حس کنجکاوی مان گل کرد و تصمیم گرفتیم سراغ سنگر خودمان برویم. یکی از بچه‌ها گفت که من همراه شما نمی‌آیم و همین جا در سنگر دوشیکا پیش بقیه‌ی رزمنده‌ها می‌مانم. ما دونفر داخل بلم پریدیم و پاروزنان به سمت سنگر که حالا در طرف دیگر چهارراه سرگردان بود، رفتیم. به نزدیکی سنگر که رسیدیم، قایق عراقی‌ها با سرعت سرسام‌آوری از کنار سنگرهای مخروبه به سمت ما آمد و در فاصله‌ی ۸، ۹ متری ما ایستاد. دوشیکای آنها هم مسلح و آماده‌ی شلیک بود. در یک لحظه به رفیقم گفتم: دو راه بیشتر نداریم یا دست‌هایمان را بالا ببریم و تسلیم شویم، یا هم توکل به خدا به سمت عقب برگردیم.

در یک آن، تصمیم گرفتیم به عقب برگردیم. با اشاره به هم، محکم پارو زدیم. آنها اگر تکانی به قایق شان می‌دادند، امواج آب بلم را واژگون می‌کرد. اما این کار را نکردند. نمی‌دانم چرا. آنها ابتدا شروع به خندیدن کردند و چیزهایی را می‌گفتند که ما نمی‌فهمیدیم. واقعاً هم خنده دار بود. دو پسر بچه با زیر پوش، درون یک بلم، قصد داشتند از دست شش عراقی نکره با یک قایق موتوری و دوشیکای مسلح فرار کنند.

کمی که جلوتر آمدیم، آنها با قایق آرام آرام راه افتادند. بعد شروع کردند

به شلیک. تیرهای دوشیکا از کنار ما رد می‌شد اما به ما نمی‌خورد. شدت تیراندازی آنها بیشتر شد و ما هم سراسیمه‌تر پارو می‌زدیم. بقیه نفراتشان هم شروع به تیراندازی با کلاشینکف کردند. چند تیر دوشیکا از کنار بازویم رد شده بود و حسابی دستم می‌سوخت. اما خوشبختانه تیری به ما نخورد. عقب‌نشینی دوشیکا به هنگام شلیک باعث می‌شد تعادلشان بهم بخورد و نتوانند دقیق تیراندازی کنند. یا هم لطف خداوند شامل حال ما شده بود و تیری به ما اصابت نکرد. به نزدیکی‌های سنگر دوشیکای خودمان که رسیدیم، فریاد زد: بزنی، بزنی، دوشیکای بزنی. اما خبری نشد. آنها هم از ترس پشت دیواره سنگر نشسته بودند و تکان نمی‌خوردند. تیرهای دوشیکا به دیواره‌ی سنگر می‌خورد. بالاخره به سنگر دوشیکای خودمان رسیدیم و داخل آن پریدیم. معجزه‌ای اتفاق افتاده بود و به هیچکدام از ما تیری نخورده بود. باور نمی‌کردیم، اما لطف خدا شامل حال ما شده بود. عراقی‌ها برگشتند. چند دقیقه بعد، آتش خمپاره دشمن شروع شد. موضع ما را شناسایی کرده بودند و ما را هدف قرار داده بودند.

با عقب تماس گرفتم و گفتم که قضیه اینطوری شده و ما را زیر آتش خمپاره گرفته‌اند، کاری بکنید، به دادمان برسید. چند دقیقه بعد فرماندهی محور با یک قایق آمد. به محض رسیدن، خمپاره‌ای کنارش خورد و مجروح شد. قایق دور زد تا او را به عقب برگرداند. یکی دیگر از بچه‌ها هم در همین لحظه مجروح شد. دیدند که ماندن فایده ندارد و کاری نمی‌توانند بکنند. برگشتند.

ما هم در همان سنگر دوشیکا ماندیم. آتش خمپاره‌ی عراقی‌ها هم خاموش شد. شب شد. سنگر نگهبانی ما را عراقی‌ها با آرپی جی زدند.

وسایل ما که داخل سنگر بود هم با سنگر سوخت. از جمله لباس‌ها و کیفی که پول و مدارک شناسایی و دیگر وسایل شخصی‌ام در آن بود. بالاخره این یکی دو هفته نگهبانی ما هم، با نابود شدن آن سنگر به پایان رسید. ما به عقب برگشتیم تا ببینیم که چه سرنوشتی در انتظار ماست. در دفتر خاطراتی که متعلق به همان روزهاست، این جریان را با جزئیات توضیح داده‌ام که در اینجا بطور خلاصه خدمت شما عرض کردم. در پایان همین خاطره نوشته‌ام که "در اینجا، شهادت یا اسارت نصیب ما نشد. در واقع لیاقتش را نداشتیم."

❖ پس از انهدام این سنگر چه اتفاقی افتاد؟

چند روزی به من مرخصی دادند. البته هدف اصلی من دادن امتحان کنکور بود. من که همه‌ی وسایلم سوخته بود، نه پولی داشتم و نه لباس. از یکی از بچه‌ها یک بلوز گرفتم و از تدارکات هم یک کفش کتانی گرفتم و پوشیدم. ۱۰۰ تومان هم از یکی دیگر از بچه‌ها قرض گرفتم تا به اهواز برسم و کاری انجام بدهم. از جاده تبور به هویزه آمدم، هزینه‌ی کرایه و خورد و خوراک را که دادم، این پول هم تمام شد. به مقر لشکر در پادگان شهید بهشتی اهواز مراجعه کردم. قصدم این بود که سراغ آقای جواد دولت‌آبادی^۱ که پسر عمه‌ام بود بروم و مقداری پول از ایشان قرض بگیرم، تا موقع برگشتن به ایشان بازگردانم. از قضا ایشان هم به مرخصی رفته بود. سراغ واحد تعاون رفتم. گفتم که مقداری پول لازم دارم. آن روزها واحد تعاون مسئول پرداخت حقوق‌ها بود و به بسیجی‌ها

۱ - سردار جواد دولت‌آبادی فرزند محمد لطیف متولد ۱۳۳۹/۶/۳ در شهر یاسوج، از اولین فرماندهان استان در لشکر ۱۹ فجر شیراز، جانشین محورسوم لشکر ۲۵ کر بلا، جانشین تیپ ۴۸ فتح و پس از جنگ نیز فرمانده تیپ امیرالمومنین بود که اکنون بازنشسته شده‌اند.

و نیروهای رسمی مساعده می دادند و بعد از حقوق شان کسر می کردند. گفتند که الان پول نداریم. یک جوان هم سن و سال خودم و یک پیرمرد در واحد تعاون کار می کردند. ساعت مچی ام را در آوردم و گفتم: این ساعت ۳۰۰ تومان می ارزد. (۳۰۰ تومان پول زیادی بود) شما این مبلغ را به من بدهید و این ساعت را نگه دارید، اگر من برگشتم، پول را پس می آورم، اگر هم اتفاقی افتاد و نیامدم، ساعت مال خودتان باشد. همان پسر جوان آمد و گفت: صبر کن برادر تا برگردم. وقتی برگشت ۳۰۰ تومان پول را در دستم گذاشت و ساعت را هم به من برگرداند. هرچه اصرار کردم، ساعت را برنداشت.

❖ در ادامه چه اتفاقاتی افتاد؟ نتیجه کنکور چی شد؟

روزی که این پول را از آن جوان گرفتم، تنها یک روز دیگر فرصت داشتم تا خودم را به یاسوج برسانم.

کنکور برگزار شد و من هم در نهایت قبول نشدم. بعد از آزمون برگشتم و پول آن بندهی خدا را پس دادم و به پادگان شهید بیگلو رفتم. محل استقرار لشکر ۲۵ کربلا در سه نقطه بود. پادگان شهید بهشتی، پادگان شهید بیگلو و هفت تپه. ما پس از اینکه از خط مقدم بر می گشتیم، به یکی از این سه نقطه مراجعه می کردیم و استراحت و حمام و... انجام می دادیم.

در همین روزها یکی از فرماندهان سراغ ما آمد و گفت کسانی که دیپلم یا تحصیلات بالاتر دارند، برخیزند. من به همراه تعدادی از دیگر رزمندگان برخواستم. ما را برای آموزش دیده بانی انتخاب کردند. در واقع گفتند کسانی که مایل به این کار هستند، آماده باشند تا به آموزش اعزام شوند.

❖ حالا ماجرای دیده‌بان شدنتان را توضیح دهید.

در لشکر ۲۵ کربلا تپسی به نام تپ ادوات وجود داشت که گروهان دیده‌بانی از همین تپ منشعب می‌شد. این گروهان و عقبه‌ی لشکر، بین اهواز و اندیمشک، سمت راست چغازنبیل مستقر بود. پس از برگشتن از خط مقدم و سنگر کمین و همچنین یک مرخصی دو روزه، همانطور که گفتم برای گروهان دیده‌بانی داوطلب شدم. به مدت دو هفته ما را در پادگان شهید حبیب‌اللهی اهواز آموزش دادند و به واسطه‌ی اینکه در درس ریاضی قوی بودم، خیلی زود راه افتادم و چیزهای زیادی یاد گرفتم.

❖ بعد از آموزش دیده‌بانی به کجا رفتید؟

بعد از این آموزش کوتاه، اواخر مرداد ماه قرار شد به جزیره‌ی مینو برویم. با یکی دیگر از رزمندگان به شهر آبادان رفتیم و از آنجا پیاده به سمت جزیره‌ی مینو راه افتادیم. دم دمای غروب بود. عراقی‌ها ما را زیر آتش خمپاره گرفتند. با شنیدن زوزه‌ی هر گلوله خودمان را به زمین می‌چسبانیدیم. حدود بیست بار برای نجات جان خودمان، روی زمین خوابیدیم و حسابی درمانده و عصبی شده بودیم. در همین حین با خودم می‌گفتم، مگر دستم به دوربین و بی‌سیم نرسد، باید تلافی این کار را دریاورم. بالاخره به خط مقدم خودمان، کنار اروند رسیدیم.

نزد بچه‌ها رفتیم و کمی استراحت کردیم. بی‌سیم‌ی به همراه یک چشمان شیشه‌ای که مدت‌ها همراه و مانوسم بود، به من دادند و برای کار توجیه شدیم. فردا صبح بعد از خواندن نماز، دوربین را برداشتم و مقداری از سنگرها فاصله گرفتم. محاسباتی انجام دادم و مصمم شدم که موضعی را بزنم که ارزشمند باشد. خط مرزی آنها هیچ خاکریز و به اصطلاح ترکش‌گیری نداشت. لب ساحل آنها یک کشتی غرق شده

بود و عراقی‌ها از این کشتی غرق شده که نیمی از آن آب بیرون بود به عنوان سنگر کمین استفاده می‌کردند. آنتنی روی آن بود که ما فکر می‌کردیم متعلق به خود کشتی است، اما آنتن مخابراتی آنها بود و ما نمی‌دانستیم. گلوله‌ای با توپ ۱۲۰م.م شلیک کردم و با دوربین نگاه کردم، به کشتی نخورد. گلوله‌ی دیگری آماده کردم و آیه "و ما رمیتُ..." را خواندم. گفتم: خدایا، من شلیک می‌کنم. شاید دقیق نباشد، تو گلوله را همان جایی فرود بیار که لازم است.

گلوله سوم یا چهارم وسط آنتن عراقی‌ها و پایه‌ی آن که روی کشتی بود، خورد و کله پا شد. جیغ و داد آنها بلند شد و با دوربین ۱۲۰×۲۰ که همه چیز را تا بیست برابر بزرگتر نشان می‌داد، چک کردم، دیدم که کار را یکسره کرده‌ام. با شادمانی نزد بچه‌ها برگشتم. تا قبل از ظهر به این دلیل که آفتاب سمت ما بود می‌توانستیم تحرک داشته باشیم و فعالیتی نکنیم. اما بعد از ظهر چون آفتاب سمت عراقی‌ها بود و ما را به وضوح می‌دیدند، نمی‌توانستیم تکان بخوریم. سر هر کس بالا می‌رفت، با تیر مستقیم قناسه می‌زدند.

❖ آیا در این مقرر دکل دیده‌بانی داشتید؟

در همین مقرر روی یکی از نخل‌ها با تخته و چوب و... فضایی درست کرده بودند که دو نفر می‌توانست روی آن بنشینند. اطرافش را هم با شاخه‌های نخل پوشش داده بودند و استتار کامل بود. ما روی نخل می‌رفتیم و ساعت‌ها با دوربین تحرکات عراقی‌ها را بررسی و یادداشت می‌کردیم و با بی‌سیم به بچه‌های اطلاعات و ادوات برای ریختن آتش گزارش می‌دادیم. این نقطه به دلیل استتاری که انجام شده بود، از دید دشمن مخفی می‌ماند و نمی‌توانستند آن را مورد

هدف قرار دهند. وقتی در آن ارتفاع قرار می‌گرفتیم، انگار "بربام آسمان" بودیم و دنیا را به گونه‌ای دیگر می‌دیدیم. وسعت دید ما بسیار زیاد بود و تا عمق خاک عراق برایمان مثل کف دست پیدا بود. ماندن در آن دکل‌ها و خیره شدن به افق، حال و هوای خاصی داشت و خستگی را از تن ما به در می‌کرد.

❖ شما دیده‌بان‌ها چه کار موثری انجام می‌دادید؟

به مدت ۳۵ روز در این خط به عنوان دیده‌بان بودم که در طول روز روی همان نخل وضعیت را بررسی می‌کردیم. یکی از مهم‌ترین کارهایی که ما می‌کردیم، دادن گرا بود. یعنی به بچه‌های توپخانه و ادوات، مختصات سنگرها و امکانات دشمن را اعلام می‌کردیم و آنها هم هدف می‌گرفتند و شلیک می‌کردند. باید مسافت، برد سلاح، موقعیت، تعداد خرج و... را در نظر می‌گرفتیم و بعد روی کاغذ محاسباتی را انجام می‌دادیم و عددی را به توپخانه اعلام می‌کردیم و آنها هم شلیک می‌کردند. اگر به هدف نمی‌خورد، باید محاسبه دیگری می‌کردیم و مثلاً می‌گفتیم ۱۰ درجه به راست یا به چپ، تا گرای دقیق داده شده و آن موضع منهدم شود. در طول این مدت پنج انبار مهمات، تعداد زیادی از سنگرهای انفرادی و اجتماعی، یک تانکر سوخت و برخی از نقاط فعال توپخانه‌ای آنها را منهدم کردیم. جوری آنها را تحت فشار قرار داده بودیم که یکی دو هفته بعد از حضور ما شروع به زدن خاکریز جهت حفاظت از جاده‌ی ارتباطی‌شان کردند.

در طول این مدت آتش ادوات ما بسیار قوی عمل کرد و به لطف خدا دیده‌بانی موثری را انجام دادیم.

❖ چه حادثه‌ای در این مدت رخ داد که برای شما فراموش ناشدنی است؟

هر روز بعد از ظهر یک خمپاره‌ی ۶۰ بطور منظم شلیک می‌کرد و از قضا تنها یک نقطه را مورد هدف قرار می‌داد و جابجا هم نمی‌شد. جالب‌تر اینکه هیچ گلوله‌ای از این خمپاره عمل نمی‌کرد. وقتی نگاه کردیم متوجه شدیم که ضامن آنها کشیده نشده است. قضیه برای ما تعجب برانگیز و کمی پیچیده بود. سر موضع دیده‌بانی کنجکاو شدم تا محل شلیک گلوله‌ها را پیدا کنم. بالاخره با کلی ورفرفتن با دوربین توانستم فردی که خمپاره‌ها را شلیک می‌کند، پیدا کنم. او را ساعت‌ها زیر نظر گرفتم تا شاید راز و رمزش را بفهمم. هنگام نماز که شد، این بنده‌ی خدا به سبک ما شیعیان شروع به خواندن نماز کرد. این نیروی عراقی، به عمد ضامن گلوله‌ها را نمی‌کشید.

از آن پس حرف‌هایی را که برخی بچه‌ها می‌زدند، باور کردم. می‌گفتند: اینها شیعه هستند و برای جنگیدن با ما رضایت قلبی ندارند و بالاچار حزب بعث آنها را به جنگ وادار می‌کند و چنانچه به جبهه نروند، خانواده‌شان را اعدام می‌کنند. اینها هم تنها کاری که از دستشان برمی‌آمد، نکشیدن ضامن گلوله‌ها بود تا از ما تلفات نگیرند. از این گونه موارد در جنگ زیاد داشتیم.

❖ در اینجا، پس از چند روز، ماموریت شما پایان یافت؟

ما به عنوان نیروی کادر، پایان ماموریتی به شکل ماموریت‌های بسیجیان نداشتیم. ولی بعد از ۳۵ روز که در آنجا اقامت داشتیم، ما را برای مرخصی به عقب فرستادند و دو نفر دیگر را جایگزین کردند. آنجا در لشکر ۲۵ کربلا، به ما اطلاع دادند که به خاطر فعالیت خوب و مثبت شما در بحث دیده‌بانی، مورد تشویق قرار گرفته‌اید

و قرار است شما را به مشهد ببرند. در پوست خود نمی‌گنجیدیم. احساس غرور می‌کردیم. خلاصه از همان جا ما را سوار قطار کردند و به تهران رفتیم. در نماز جمعه‌ی آن روز هم که به امامت آیت‌الله هاشمی‌رفسنجانی برگزار شد، شرکت کردیم و پس از اتمام نماز، دوباره با قطار به سمت مشهد حرکت کردیم.

❖ حال و هوای زیارت امام رضا (ع) چگونه بود؟

من اولین بار بود که توفیق زیارت امام رضا (ع) را داشتم. از طرفی از فضای معنوی جبهه، یک راست به این سفر رفتم و آن هم به عنوان تشویق برای یک کار ارزشمند. بنابراین، همه‌ی این موارد در کنار هم جمع شد تا بیشترین لذت را از پابوسی آقا امام رضا (ع) ببرم و یک سفر خاطره‌انگیز و ماندگار برای من باشد. فضای معنوی حاکم بر این سفر بسیار بالا بود و من انگار در آسمان‌ها سیر می‌کردم. حسابی شارژ بودم و روحیه گرفته بودم.

بعد، از مشهد با قطار به تهران و از آنجا به اهواز برگشتیم و عازم هفت‌تپه شدیم. اواخر مهرماه بود و بعد از قریب سه ماه فرصتی برای استراحت و تجدید قوا می‌یافتم. لذا از هفت‌تپه مرخصی گرفتم و رفتم سراغ خانواده تا دیداری هم از آنها داشته باشم.

❖ در طول مسیر زیارت با لباس شخصی بودید یا لباس نظامی؟

در این سفر با لباس شخصی رفتیم و برگشتیم ولی معمولاً یک چفیه به گردن ما بود و به این چفیه وابستگی خاصی داشتیم. انگار نمی‌شد که از آن دل بکنیم. از قضا یک نفر در حرم با اخم چفیه را گرفت و به من گفت: این چپیه انداختی گردنت؟ حس کردم حالش خوب نیست و

میانه‌ای با بسیجی و چفیه و جبهه نداشت. در جواب گفتم: این همه چیز منه. هم سفره است، هم حوله، هم عرق‌چین و هم نشانه‌ی هویت و بسیجی بودن منه. برام ارزشمند...

❖ اولین حقوقی که از سپاه گرفتید چقدر بود؟ با حقوق بسیجی‌ها تفاوت داشت؟

اولین حقوق من ۱۸۳۰ تومان بود، که برای یک ماه به من پرداخت شد. در طول مدتی که بسیجی بودم، پس از اتمام هر ماموریت، برای سه ماه حدود ۸۰۰ تومان و گاهی نیز ۵۰۰ تومان می‌دادند. خیلی از بسیجی‌ها این مبلغ را هم نمی‌گرفتند. البته به افراد متاهل مبلغ بیشتری می‌دادند. من آن موقع مجرد بودم.

ذکر این نکته را لازم می‌دانم که همان ۱۸۰۰ تومان به لحاظ اقتصادی دو سه برابر حقوقی که اکنون می‌گیرم، ارزشمند بود. ارزش پول بالا بود و خیر و برکت آن هم بیشتر بود. الان با این بی‌ثباتی اقتصادی و آشفتگی بازار و تورم‌های مهار نشده، حقوق‌های ده پانزده میلیون تومان به جایی نمی‌رسد و مشکل گشای زندگی نیست.

❖ همه‌ی ماموریت‌ها سه ماهه بود؟ یعنی رزمنده‌ها بعد از سه ماه به مرخصی می‌رفتند؟

اکثر ماموریت‌هایی که مربوط به بسیجیان می‌شد، سه ماهه بود. مگر اینکه برنامه، عملیات و یا موضوع خاصی پیش می‌آمد که کمتر یا بیشتر می‌شد. اما خیلی از بچه‌ها هم بودند که ماه‌ها می‌گذشت و هوای برگشتن به کله شان نمی‌زد. آنها خودشان را وقف جبهه و جنگ کرده بودند. یکی از این افراد که در لشکر ۲۵ کربلا هم‌رزم و در کنار من

بود، شهید علیرضا طوسی بود. ایشان ده یازده ماه طول می کشید و به مرخصی نمی رفت. طوری بود که پدرش از شمال این همه راه را با آن شرایط سخت به اهواز می آمد و به وی سر می زد.

یک بار به ایشان ۱۵ روز مرخصی دادند و گفتند به خانواده ات سری بزن و برگرد. یک هفته گذشته بود که دوباره به مقر لشکر برگشت. می گفت: بابا ولش کن. می خوام اونجا بمونم چکار کنم. اینجا واجب تره. بالاخره علیرضا شهید شد. از این دست افراد مخلص که برای هدف شان از همه چیز می گذشتند، زیاد بود.

اما وضعیت ماموریت برای نیروهای کادر متفاوت بود. آنها بر اساس نیاز لشکر و طرح های عملیاتی در خطوط مقدم یا پدافندی می ماندند و یا به مرخصی می رفتند. من هم پس از زیارت، چند روزی به مرخصی رفتم و دوباره برای ادامه ی خدمت به مقر لشکر برگشتم. برای انجام کار دیده بانی به همان منطقه اعزام شدم. در اینجا بود که اتفاقاتی افتاد و حدس زدم که برنامه ای در حال شکل گیری است.

❖ چه اتفاقاتی افتاد و چه حدسی می زدید؟

اتفاقات ریز و درشتی در حال وقوع بود و فکر می کردم که فرماندهان رده بالای سپاه، در منطقه ی شمالغرب، در تدارک عملیاتی بزرگ هستند. در همین مکان، دوستی داشتم به نام آقای ناصحی که به مدت سه ماه اثری از او نیافتم. برایم غیرمنتظره بود. بعد از اینکه برگشت، هرچه اصرار کردم، چیزی نگفت. بالاخره بعد از کلی اصرار، گفت که کردستان بودم. من هم حرفش را باور کردم. بعد از یکی دو روز گفتند که تعدادی نیرو از میان دیده بان ها برای مناطق کردستان می خواهیم و قرار است در

آنجا عملیاتی انجام بدهیم. من هم مشتاقانه داوطلب شدم. در این گونه مواقع، برای رفتن به خط مقدم، از سر و کول هم بالا می‌رفتیم و گاهی لازم بود که پارتی و واسطه داشته باشیم تا بتوانیم به خط برویم.

اوایل دی ماه سال ۱۳۶۴ بود. چند کامیون گل مالی شده آمدند و هیاهویی برپا شد و دستور دادند که، پوتین بیاورید، لباس گرم بیاورید، کلاه پشمی بیاورید و از این حرفها. ما هم باور کردیم که راهی کردستان هستیم. شبانه سوار عقب کامیون شدیم و روشن کردند. هنگام حرکت، با تکان شدیدی خاموش شد. این اتفاق چند بار افتاد و مشخص بود که این راننده، راننده‌ی کامیون نیست. اینها از همین بچه‌های لشکر هستند که برای حفظ اطلاعات و... بدون داشتن گواهینامه پشت این کامیونها نشسته‌اند. در طول مسیر هم به صورت چراغ خاموش می‌رفتند و گاهی احساس می‌کردیم که از کوه پرت شده‌ایم. سرمان به دیواره کامیون می‌خورد. اسلحه‌ها می‌رفت توی شکم‌مان. روی هم می‌افتادیم و تکان‌های شدید و ناشی‌گری راننده و تاریکی شب، حسابی ما را اذیت کرد و تمام بدن‌مان درد می‌کرد.

بالاخره کامیونها ایستادند و پیاده شدیم. وسط یک نخلستان بودیم. از تعجب دهان‌مان باز مانده بود. قرار بود کردستان برویم و حالا اینجا بوی جنوب را می‌داد. به بچه‌ها گفتم: بچه‌ها کلاه سرمون گذاشتن، اینجا بهمین شیر است. قبلاً به آنجا رفته بودم و منطقه را می‌شناختم. شب را آنجا ماندیم و فردا صبح ما را به اروندکنار منتقل کردند. در کنار یک نهر که به ابوفلفل معروف بود پیاده شدیم. این نهر برای آبیاری نخل‌های منطقه احداث شده بود. البته تعداد زیادی از این نهرها در همان منطقه وجود داشت که با بالا آمدن آب اروند، پر از آب می‌شد

و نخل‌ها آبیاری می‌شدند. آنسوی نهر، خانه‌ی مخروبه‌ای وجود داشت که تنها حیاطش مانده بود. بچه‌های ژاندارمری در همان حوالی ساکن بودند. در این سوی نهر هم یک ساختمان فرسوده وجود داشت که ما را در آن مستقر کردند. سالن و اتاق‌های این ساختمان سالم بود. داخل سالن چند تا بشکه گذاشته بودند و روی بشکه‌ها الوار چیده بودند و روی الوار هم ورق گالوانیزه گذاشته و روی ورق‌ها گونی‌های پر شده با خاک چیده بودند. دلیل این کار هم این بود که اگر گلوله‌ای به سقف بخورد، سقف دست ساز دوم مانع آسیب رسیدن به ما شود. تعدادی نیرو هم آنجا بودند. با آنها خوش و بش کردیم. در مجموع شدیم ۱۷ نفر دیده‌بان که باید در این منطقه به فعالیت می‌پرداختیم. دکلی هم داشتیم که باید روی آن می‌رفتیم و به ثبت وقایع و تحرکات دشمن و منطقه می‌پرداختیم. به ما تاکید کرده بودند که در هر شرایطی حق هیچ‌گونه تیراندازی نداریم.

هدف، برقراری امنیت منطقه و نشان دادن فضای آرام در این حوالی بود. آن طرف نهر بچه‌های ژاندارمری را به این دلیل مستقر کرده بودند که می‌خواستند بگویند هیچ اتفاقی در منطقه نمی‌افتد. چرا که بعد از سال ۱۳۶۲ اکثر عملیات‌ها به وسیله‌ی سپاه و با پشتیبانی ارتش صورت می‌گرفت و حضور نیروهای ژاندارمری به معنای عدم تحرک نظامی در منطقه بود. از طرفی بصورت مخفیانه، بچه‌های سپاه با لباس ژاندارمری نسبت به ساخت انواع سنگر و استقرار ادوات و امکانات جنگی اقدام کرده بودند. شرایط به گونه‌ای بود که عراقی‌ها با آرامش در آن طرف اروند و بچه‌های ژاندارمری هم در این طرف آب شنا می‌کردند و ماهی می‌گرفتند. اسلحه نیروهای ژاندارمری ژ-۳ بود و می‌خواستند شکل

ظاهری قضیه بطور کامل رعایت شود. چون این اسلحه، برای جنگ و عملیات کاربرد چندانی نداشت.

یادم هست یک روز یک خودرو لندکروز آمده بود و پارچه‌ای داخل آن بود که یک آرم کوچک سپاه در گوشه‌ی آن بود، یکی از مسئولینی که آنجا حضور داشت، با عصبانیت آن را برداشت و به راننده هشدار داد که مواظب باشد تا اثری از سپاه وجود نداشته باشد. حتی نامه‌هایی که برای خانواده‌ها هم ارسال می‌شد، قبل از ارسال توسط مسئولین چک می‌شد و اجازه نمی‌دادند هیچ اثری از آدرس و یا نوع فعالیت‌هایی که انجام می‌شود، به خانواده‌ها منتقل شود. آنها آدرس پشت نامه‌ها را هم عوض می‌کردند. یعنی نمی‌خواستند هیچ ردی از این فعالیت‌ها درز کند و اطلاعاتی حتی اندک منتقل شود. کسانی که به منطقه وارد می‌شدند، حق خروج نداشتند.

اوضاع به ظاهر آرام بود، اما سپاه به صورت پنهانی اقدامات بسیاری انجام می‌داد و ما هم در راستای همین برنامه، به کاوش منطقه می‌پرداختیم. متوجه شدیم که اتفاقاتی در حال رخ دادن است.

❖ این دیده‌بان‌ها چه ویژگی‌هایی داشتند؟ چگونه انتخاب می‌شدند؟

ابتدای جنگ در انتخاب نیروها معیار خاصی وجود نداشت. هر فرمانده‌ای که گردانی را تشکیل می‌داد، بالای سر نیروها می‌آمد و می‌گفت: این تعداد نیرو برای گردان تخریب، یا امدادگر، یا ادوات و... نیاز داریم و بر حسب علاقه‌ی خود بچه‌ها، این نیروها جدا می‌شدند و در آن گردان سازماندهی می‌شدند. در بحث دیده‌بانی به این خاطر که یک کار تخصصی و محاسباتی باید انجام می‌شد، می‌گفتند چه کسانی دیپلم

دارند و از میان آنها کسانی را که علاقمند به این کار بودند، انتخاب کرده و برای دیده‌بانی آموزش می‌دادند.

انتخاب ما هم به همین شکل بود. اکثر بچه‌های دیده‌بانی از بهر هی هوشی بالایی برخوردار بودند و دقت محاسباتی بالایی داشتند. از طرفی چون همیشه در معرض تیر مستقیم دشمن بودند، باید شجاعت قرار گرفتن در برابر دشمن و رفتن روی دکل را هم داشتند. یک نیروی پیاده یا ادوات، امنیت نسبی داشت. اما ما همیشه باید در معرض دید، بالاتر از سطح سنگر و یا روی دکل بودیم و خطر ما را تهدید می‌کرد. چشم و گوش مان هم باید باز بود تا مبادا چیزی از قلم بیفتد یا اشتباهی صورت بگیرد که جان نیروهای خودی به خطر بیفتد. این نیروها هم به خاطر تخصص‌شان، ثابت بودند و در گردان‌ها جابجا نمی‌شدند.

❖ به غیر از دیده‌بانی چه فعالیت‌هایی انجام می‌دادید؟

در این منطقه، به غیر از بحث دیده‌بانی که در طول شبانه‌روز باید تمامی تحرکات دشمن ثبت و ضبط می‌شد، فعالیت‌های دیگری هم داشتیم که بطور شبانه انجام می‌گرفت. شب‌ها گونی‌ها را پر می‌کردیم و سنگرهای چند لایه می‌ساختیم. سنگرهای مستحکم زیر زمینی ساخته می‌شد. ادوات خود مثل توپ ۱۰۷ م.م، مینی کاتیوشا و دیگر سلاح‌های منحنی زن را بطور پنهانی در میان نخل‌ها مستقر و استتار می‌کردیم و آماده‌ی شلیک بودند. بیشتر طول شب بیدار بودیم و کار می‌کردیم و روزها می‌خوابیدیم.

تمام اطلاعات مربوط به اهدافی را که شبانه‌روز شناسایی می‌کردیم، مثل سنگرها، جاده‌ها، ساختمان‌ها، آبراه‌ها، خودروها، محل‌های

تجمع و... را پس از محاسبه‌ی دقیق مختصات مواضع، به نیروهای ادوات ارسال می‌کردیم. آنها نیز سلاح‌های منحنی زن خود را روی آنها قفل می‌کردند تا در شب عملیات آماده‌ی شلیک باشند. همه‌ی این کارها در سکوت کامل و با رعایت ریزترین نکات امنیتی و حفاظتی صورت می‌گرفت.

❖ پس جریان کردستان رفتن آقای ناصحی و فعالیت‌های ایشان چه بود؟

آقای مرتضی قربانی^۱ که اهل اصفهان بود، فرماندهی لشکر ۲۵ کربلا بودند. حاج سیف‌اله حیدرپور^۲ نیز فرماندهی محور سوم لشکر بودند و شجاعت بی‌نظیری داشتند. تیپ ادوات نیز به فرماندهی حاج صافی که بچه‌ی نجف آباد اصفهان بود، هدایت می‌شد. گردان تخصصی دیده‌بانی، بخشی از تیپ ادوات بود و آقای علی یعقوبی فرماندهی این گردان را به عهده داشت. آقای یعقوبی بچه‌ی قم بود. همه‌ی این افراد طرح ریزی‌های عملیاتی را بطور مخفیانه و دقیق انجام می‌دادند و برخی افراد در گردان‌ها و گروهان‌ها نیز در این مسیر دخیل بودند و اهداف این فرماندهان را پیش می‌بردند.

من و آقای اسداله ناصحی هر دو دیده‌بان بودیم و تا زمانی که در

۱ - مرتضی قربانی، متولد سال ۱۳۳۶ در اصفهان. که مسئولیت‌هایی مانند فرمانده لشکر ۲۵ کربلا، ۱۴ امام حسین (ع)، ۵ نصر و... را برعهده داشت و در عملیات‌های ثامن الائمه، طریق القدس، بیت المقدس، والفجر ۸، کربلای ۱ و ۴ و ۵ و... نقش فعال داشت و موفق به دریافت سه نشان فتح از دست رهبر معظم انقلاب شد.

۲ - حاج سیف‌اله حیدرپور متولد سال ۱۳۳۹ در شهرضا، بامسئولیت‌های مختلفی در سطح فرمانده گردان و محور، جانشین تیپ ۴۴ قمر بنی هاشم، فرمانده تیپ ۴۸ فتح و... در عملیات‌های بدر، چزابه، خیبر، فتح المبین، الفجر ۴، طریق القدس، والفجر ۸ و ۱۰، کربلای ۵ و... حضور داشت و به دلیل شجاعت‌های بی‌نظیرش نشان فتح را از دست مقام معظم رهبری دریافت نمود.

خطوط پدافندی بودیم، در کنار هم انجام وظیفه می کردیم. با همدیگر بسیار صمیمی و رفیق بودیم ولی از آنچه در خفا می گذشت بی خبر بودم. پس از انتقال من به اروندکنار، دیگر همدیگر را ملاقات نکردیم. یعنی من به اروند رفتم و ناصحی هم آنجا مانده بود. گویا فعالیت های اطلاعاتی دیگری هم انجام می داد. اما بطور اتفاقی سومین روز عملیات والفجر ۸ در میانه ی میدان جنگ، من و اسداله ناصحی همدیگر را ملاقات کردیم که جریانش را همان جا بازگو می کنم.

❖ ارتباط شما با بقیه ی دیده بان ها که نمی شناختید چگونه بود؟ چه سرگرمی هایی داشتید؟

شب اول که شام خوردیم من بلند شدم و خواستم ظرف ها را بشورم که یکی دو تا از بچه ها مانع شدند و گفتند فردا می شوریم. فردا بعد از نماز صبح سراغ ظرف ها رفتم و دیدم شسته شده اند. چیزی نگفتم و شب دوم هم همین اتفاق افتاد. بالاخره پس از پنج شب که من خواب را بر خود حرام کردم و مراقب بودم تا کسی ظرف ها را نشوید، نوبت فداکاری به من رسید و توانستم این خدمت را در حق دوستان انجام دهم. اخلاص و نوع دوستی در جبهه به حدی بالا بود که دیگران، به راحتی از تمامی سختی ها و گرفتاری ها، به خاطر رفقای خود چشم می پوشیدند و سعی می شد تا این روحیه در حد اعلا ی خود حفظ شود. در حیاط به جا مانده از آن خانه که در آنسوی نهر ابو فلفل بود، دو تا میله ی آهنی در زمین چال کرده بودیم و یک تکه سیم به آن بسته بودیم و هر وقت فرصتی پیش می آمد، والیال بازی می کردیم. در مجموع صمیمیت و رفاقت در جمع ما بسیار عمیق شده بود و انگار سالها همدیگر را می شناختیم. دلیل این امر نیز همدلی و صفا و اخلاص

بچه‌ها و همچنین هدف مشترکی بود که برای آن گرد هم آمده بودیم. گاهی اوقات نیز سرگرمی‌های دیگری داشتیم. یک شب یکی از بچه‌های مازندران که موسوی صدایش می‌زدیم، با بچه‌ها میچ انداخت و دست ۱۵ نفر دیگر را خواباند. تنها من مانده بودم. بچه‌ها مرا تشویق کردند که با او میچ بیندازم. از من انکار و از آنها اصرار. بالاخره مرا مجاب کردند که میچ بیندازیم. او هم خسته شده بود. میچ انداختیم و قریب نیم ساعت با هم کلنجار می‌رفتیم. شور و هیجان زیادی ایجاد شده بود و بقیه‌ی بچه‌ها به خاطر اینکه از او شکست خورده بودند، مرا تشویق می‌کردند. در نهایت موفق به خواباندن میچ او شدم. برای حفظ روحیه خود بازی و شوخی می‌کردیم و خوش می‌گذشت.

❖ از عملیات پیش‌روی تان صحبت کنید. شما کجای کار بودید؟

عراقی‌ها به دلایل مختلف از این مرز آبی که قریب ۸۰ کیلومتر بود، مطمئن بودند. چون هم اروند یک رودخانه‌ی وحشی بود که به اعتقاد کارشناسان نظامی انجام هرگونه عملیاتی در آن غیرممکن می‌نمود و هم استحکامات و موانعی که عراق در لب مرز اروند (سمت خودشان) ایجاد کرده بودند، خیالشان را از بابت هرگونه نفوذی راحت می‌کرد. احداث یک دیوار بتنی، هشت پر و شش پرهای فلزی، سیم خاردارهای حلقوی و مختلط، مین کاری سطح و زیر آب، بشکه‌های فوگاز، سنگرهای کمین، ادوات و ضدهوایی و دیگر سلاح‌های مستقر شده در این مرز، آرامش خیال آنها و کارشناسان نظامی‌شان را تامین کرده بود.

ما کار دیده‌بانی را انجام می‌دادیم و با هماهنگی ادوات و نیروهای پشتیبانی، هدف‌گیری کلیه‌ی نقاط حساس و استراتژیک عراق را انجام

دادیم. از طرفی نیروهای اطلاعات و شناسایی ما، تمامی برنامه‌ریزی‌های لازم را از قبل انجام داده بودند و تمام نقاط حساس آنها شناسایی شده بود. قریب ۳۰۰۰ نیروی غواص هم بطور مخفیانه در سد گتوند و بهمن شیر آموزش‌های لازم را گذرانده بودند و آمادگی بسیار بالایی برای انجام عملیات داشتند. از طرفی خیال آنها از بس راحت بود، هر روز لب اروند به ماهی‌گیری و شنا می‌پرداختند و هرگز خواب چنین عملیاتی را نمی‌دیدند.

کم‌کم متوجه لایه‌های پنهان عملیات شده بودیم. یک روز قبل از عملیات والفجر ۸، متوجه حساسیت موضوع و شرایط شدیم و به ما دستور دادند که برنامه‌ها را متوقف کنید و هیچگونه تحرکی نیز نداشته باشید. بیرون رفتن از مقر را برای همه‌ی ما ممنوع کردند و روز موعود فرا رسید. نیروهای غواص و عمل‌کننده را به آرامی در محور مستقر کردند و حال و هوای عجیبی بر همه چیز حاکم بود. شب که فرا رسید، همه چیز رو شد. ما به عنوان دیده‌بان، عملاً از دور خارج شدیم. چون دیگر فرصت و ضرورتی برای فعالیت ما در آن شرایط وجود نداشت. اما همه حال عجیبی داشتیم. بچه‌ها همدیگر را بغل می‌کردند و حلالیت می‌طلبیدند. صحنه‌های روز عاشورا پیش چشم ما تکرار می‌شد. معنویت به اوج خودش رسیده بود. ساعت ۸ شب بیستم بهمن ماه سال ۱۳۶۴، نیروهای غواص و تخریب وارد عمل شدند و تا ساعت ۱۰ طبق پیش‌بینی‌های دقیق و حساب شده، اقدامات لازم صورت گرفت. ماه وسط آسمان بود و عراقی‌ها می‌توانستند غواصان را روی سطح آب ببینند. گاهی هم منور می‌زدند و شرایط سخت‌تر می‌شد. اما در همین حین آسمان ابری شد و باران شروع به باریدن کرد. من

در آنجا دیدم که آسمان هم دارد گریه می کند. شاید این یکی از مواهب غیبی خداوند بود. چراکه با ابری شدن هوا، جلوی نور ماه گرفته شد و با بارش باران، عراقی‌ها مطمئن شدند که ایرانی‌ها هیچ تحرکی در این شرایط نخواهند داشت.

پس از انجام اقدامات لازم، آنها بوسیله‌ی چراغ قوه‌های مخصوصی علامت دادند که خط اول و در واقع موانع شکسته شده است. آتش پشتیبانی با شدت و توان بسیار بالایی به مدت بیست دقیقه، آن نقاط حساس و پیش بینی شده را در هم کوبید. آتش تهیه‌ی بی نظیری روی سر عراقی‌ها ریخته شد. گلوله‌های مینی کاتیوشا که دوازده گلوله بطور همزمان رها می کرد، رعب و وحشت عجیبی را برای عراقی‌ها ایجاد کرده بود. نیروهای پشتیبانی که همه آماده و منتظر دستور بودند بلافاصله وارد عمل شدند. از اروند گذشتند و با انهدام مواضع عراق و درو کردن نیروهای عراقی به پیشروی ادامه می دادند. آنها در خواب بودند و در بیشتر جاها بدون هیچ مقاومتی کلیه خطوط دوم و حتی سوم خود را تسلیم رزمندگان ما کردند.

❖ شما چکار می کردید؟ نقش شما بعد از عملیات چه بود؟

آن شب دو نفر از دیده بان‌ها را به همراه نیروهای پشتیبانی به خطوط مقدم فرستادند. ما خوابیدیم و فردا صبح، من و دو نفر دیگر پشت سر نیروهای خودی راه افتادیم. از اروند گذشتیم و وارد خاک عراق شدیم. در حین حرکت، عراقی‌هایی که شب جا مانده بودند و یا خودشان را جایی قایم کرده بودند، پیدایشان می شد. اگر مقاومت می کردند، کشته می شدند و گرنه اسیر می شدند و به عقب منتقل می شدند. منطقه پاک‌سازی نشده بود.

رفقای من یک پاسدار به نام سیدکاظم نبویزاده بود و یک بسیجی که داش غلام صدایش می‌کردیم و اسم واقعی اش را نمی‌دانم. ما پشت سر گردان‌های عمل‌کننده می‌دویدیم و جلو می‌رفتیم. نیروهای ما از سه راهی فاو-بصره گذشتند. آتش پشتیبانی ما همچنان در خاک خودمان، مواضعی را گلوله‌باران می‌کرد که حالا دیگر دست نیروهای خودمان بود. آن روز تا عصر آتش پشتیبانی ادوات لشکر را هدایت کردیم و با پیشروی رزمندگان، برد آنها را هم بیشتر می‌کردیم. فردای آن روز، یعنی روز دوم عملیات، نبویزاده بیمار شد و به همراه داش غلام به عقب برگشت. تجهیزات همراه من یک کلاشینکف، یک دوربین، قطب نما، قمقمه‌ی آب، دو عدد نارنجک، کیسه خواب و یک بی‌سیم پی‌آرسی ۷۷ بود. دیدم که توان حمل همه را ندارم. اسلحه و کیسه خواب را به آنها دادم تا کمی بارم سبک شود.

خودم به سمت جلو حرکت کردم. با توجه به محدودیت برد سلاح‌ها و جلو رفتن رزمندگان، دیگر امکان ریختن آتش وجود نداشت. با عقب تماس گرفتم و گفتم که مینی کاتیوشا و دیگر ادوات را به این طرف اروند منتقل کنند تا بتوانیم مواضع جلوتر عراقی‌ها را بزنیم. بالاخره یک دستگاه مینی کاتیوشا به این طرف منتقل شد و آنرا جلو آوردند. برای تهیه مهمات هم، با قایق گلوله‌ها را به لب مرز آبی عراق می‌آوردند و با یک خودروی عراقی که یک بسیجی به نام قاسم تهرانی رانده‌اش شده بود، گلوله‌ها را به آن قبضه می‌رسانیدند. قاسم تهرانی هم از بچه‌های دیده‌بانی بود. در آن شرایط هر کس هر کاری از دستش برمی‌آمد انجام می‌داد. کسی این ادعا را نداشت که من دیده‌بانم و فلانم و رانندگی نمی‌کنم، یا گلوله جابجا نمی‌کنم و از این جور حرف‌ها.

همه یک دل و یک‌رنگ بودند. فرمانده و نیرو در خیلی از جاها معنا و مفهومی نداشت. این قبضه ۱۲ نفر خدمه هم داشت که به ترتیب و با سرعت گلوله‌ها را جای گذاری می‌کردند و شلیک انجام می‌شد. به هر ۱۲ گلوله که سوار می‌کردند، به اصطلاح یک شکم می‌گفتند. وقتی گلوله‌ها تمام می‌شد، من با عقب تماس می‌گرفتم و می‌گفتم شکمی تمام شده، سریع شکم برسانید. کسی هم کار را به بهانه‌ی خستگی و تشنگی و گرسنگی رها نمی‌کرد. مهم پیش رفتن کار بود.

حسابی خسته شده بودیم. اینجا هم ما کارمان شناسایی مواضع دشمن و گرا دادن برای ریختن آتش منحنی و پشتیبانی بود. عصر شده بود. پایگاه بزرگی سر راه ما قرار داشت که از ساعت ۱۰ صبح تا ۴ بعدازظهر مقاومت می‌کرد و تسلیم نمی‌شدند. ما هم تمام آتش پشتیبانی خود را روی آن متمرکز کرده بودیم. بعد مشخص شد که اینها تماماً از نیروهای بعضی متعصب هستند و نمی‌خواهند تسلیم شوند. همه‌ی آنها کشته شدند. بالاخره این پایگاه هم منهدم شد و رزمندگان از آن گذشتند. من پشت سر آنها بودم. یک نفر بعضی از پایگاه خارج شد و فرار کرد. اسلحه همراهم نبود. سریع یک جنازه‌ی عراقی را وارو کردم و اسلحه اش را برداشتم. خشاب نداشت. از میان جنازه‌ها خشابی پیدا کردم و با عربی دست و پا شکسته صدایش زدم و گفتم: انت اسیر... لا تحرک... الموت صدام خلاصه تند و پشت سر هم اینها را تکرار می‌کردم و می‌خواستم که تسلیم شود. اما حاضر به تسلیم نشد و الموت صدام نگفت...، فقط می‌گفت: لا...لا...لا...

در همین حین پا به فرار گذاشت و من هم که نمی‌توانستم خطر کنم و او را به حال خود بگذارم، چند گلوله به سمتش شلیک کردم و او را از

پا درآوردم. هرچند قصدم این بود که در جنگ کسی را نکشم، اما مجبور شدم برای حفظ جان خود و دیگر بچه‌ها به او مجال فرار ندهم. این یکی پروتر از آن بود که بشود به حال خود رهايش کرد. شب یکی دو ساعت خوابیدم و فردا صبح دوباره به سمت جلو راه افتادم.

❖ شما و دیگر نیروها چگونه از اروند عبور کردید؟ ادوات را چگونه منتقل می‌کردند؟

شب به هنگام عملیات موانع را از قبل برداشته بودند و نیروهای عمل‌کننده با قایق رفته بودند به آنسوی اروند. ما هم فردا صبح به وسیله‌ی قایق به خاک عراق وارد شدیم. شرایط خیلی سخت بود. چرا که نیروی هوایی عراق دائم فعالیت می‌کرد و توپخانه‌ی آنها هم فعال بود. اگر تیری به قایق‌ها می‌خورد منهدم یا واژگون می‌شد و بچه‌ها آسیب می‌دیدند. گاهی هم امواجی که از انفجار بمب‌ها و توپ‌ها ایجاد می‌شد باعث واژگونی قایق‌ها می‌شد. خیلی از بچه‌ها در این عملیات شنا بلد نبودند و وقتی داخل آب می‌افتادند، غرق می‌شدند. کسانی هم که در میانه‌ی آب مجروح می‌شدند وضعیت بدتری داشتند و تعداد زیادی از رزمندگان ما در اروند ناپدید شدند و به شهادت رسیدند.

هیچ‌گونه پلی روی اروند نبود. در واقع با توجه به جزر و مد زیاد و شرایط منطقه، احداث پل ممکن نبود. اما برای انتقال ادوات و خودرو ابتدا از پل‌های خیبری استفاده می‌کردند. یعنی یک تکه از همین فوم‌ها را می‌گذاشتند و جیب یا توپ و ادوات را روی آن قرار می‌دادند، بعد یک یدک‌کش آن را روی سطح آب می‌کشید و به آن طرف انتقال می‌داد.

بعد از مدتی یک پل آکاسیف یا خیبری روی اروند درست کردند که عرض آن کم بود و هر روز هم بمباران هوایی عراق آن را تخریب می‌کرد و کارایی چندانی نداشت. عبور قایق نیز مشکلاتی داشت و در برخی جاها نیز به میدان‌های مین دشمن برخورد می‌کرد و یا در باتلاق فرو می‌رفت. جزر و مد شدید اروند هم مزید بر علت بود تا بچه‌های جهاد و مهندسی رزمی به فکر احداث یک پل بیفتند و بر همین اساس پل بعثت را احداث کردند.

بعد از اتمام عملیات والفجر ۸ که ۷۵ روز به طول انجامید، برای انجام این کار ۵۰۰۰ لوله‌ی انتقال نفت را که دارای قطر ۱۴۰ سانتی متر بودند، کف اروند، جایی که عرض رودخانه مقداری کمتر بود، روی هم چیدند تا بالا آمد و سپس روی آنها را خاک ریختند تا از سطح آب بالاتر رفت و بعد زیرسازی و آسفالت کردند. این پل را به دلیل سخت بودن انتقال ادوات سنگین و امکانات و نیروها از طریق قایق، روی اروند احداث کردند و یکی از شاهکارهای مهندسی در نوع خود بود. ساخت آن هم حدود دو ماه به طول انجامید. چون راه زمینی دارای امنیت بیشتر و سرعت عمل بالاتری برای انتقال مایحتاج ما بود.

دلیل اینکه نام بعثت را روی آن گذاشته بودند، این بود که در روز بعثت پیامبر شروع به ساخت آن کردند. دو قبضه ضد هوایی دو طرف پل کار گذاشته بودند تا از حملات هوایی عراق که روزانه انجام می‌گرفت، جلوگیری کنند. با این حال هر روز توسط عراق بمباران می‌شد و قسمت‌هایی از آن تخریب می‌شد و دوباره آن را بازسازی می‌کردند.

احداث این پل نقطه‌ی عطفی در فعالیت‌های مهندسی سپاه بود و بدون این پل امکان حفظ مواضع و ماندگاری در فاو وجود نداشت. تا بعد از خروج ایران

از خاک عراق، این پل برقرار بود و مورد استفاده قرار می‌گرفت.

❖ نقش ارتش در این عملیات چه بود؟ آیا تنها سپاه در کوران جنگ حضور داشت؟

ارتش به عنوان یک نیروی استراتژیک که توپخانه، ادوات، هوانیروز و جنگنده‌ها را در اختیار داشت، یکی از نقاط قوت عملیات‌ها بود. آتش تهیه و پشتیبانی توسط ارتش ریخته می‌شد. هوانیروز هماهنگ با سپاه، مواضع مهم و حیاتی دشمن را مورد هدف قرار می‌داد و خیلی از جاها که نیروی پیاده‌کاری نمی‌توانست بکند، اینها بودند که جلوی پیشروی دشمن را می‌گرفتند. هواپیماهای جنگنده با خلبان‌های شجاعی که داشتند هم حماسه‌های بسیاری آفریدند و یکی از جلوه‌های ایثار و شهادت بودند. در واقع اینها مکمل سپاه بودند و در کنار هم پیش می‌رفتند. فرماندهان سپاه و ارتش هم همواره با هم هماهنگ بودند و طرح‌ها را می‌ریختند و اجرا می‌کردند. سپاه یک نیروی تهاجمی و عمل کننده بود و نوک فلش حمله قرار داشت.

❖ آیا با این همه خستگی همچنان پیش می‌رفتید؟

هدف برای ما متعالی بود و نمی‌توانستیم آن را رها کنیم. پیاده به سمت جلو می‌رفتم. ما دیده‌بان‌ها همواره در حال هدایت آتش‌های منحنی روی مواضع و نیروهای عراقی بودیم و مرتب جلوی نیروهای خودی را که در حال پیشروی بودند، گلوله‌باران می‌کردیم، تا بتوانند به راحتی به پیش بروند. از همه طرف مثل باران تیر می‌آمد و لطف خداوند بود که تیرها به ما نمی‌خورد. یک سنگر عراقی پیش رویم بود. مشکوک شدم و گفتم نگاهی به داخل آن بیندازم. پتویی را که مقابلش آویزان بود

کنار زدم. داخلش تاریک بود. گفتم: تعال... تعال... تعال... (بیا). متوجه شدم چیزی داخل سنگر تکان خورد. کمی ماندم تا چشمم به تاریکی عادت کند. دیدم دو نفر داخل سنگر هستند. آنها را بیرون آوردم. یکی از آنها به پای خودش تیر زده بود و خودش را زخمی کرده بود. البته استخوانش نشکسته بود. آن یکی هم سالم بود. من خودم خسته بودم و پیش خودم گفتم حالا با این همه گرفتاری و خستگی، با اینها چکار کنم. تازه من وظیفه‌ام چیز دیگری بود و باید پیش می‌رفتم.

در همین حین دیدم دو نفر ایرانی آن طرف‌تر می‌دوند. صدایشان زدم و سمت من آمدند. هنوز به من نرسیده بودند که یکی از آنها اسلحه را مسلح کرد که اینها را بکشد. دستم را زیر اسلحه‌اش زدم و گفتم: اینها اسیرند، گناه دارند. مانع کشتن آنها شدم. آن دو نفر از بچه‌های اصفهان بودند. گفتم که من دیده‌بانم و باید همراه نیروها جلو بروم. آن فرد زخمی را روی دوش آن یکی گذاشتم و آنها را تحویل‌شان دادم و حرکت کردم. دیگر از سرنوشت آنها خبری ندارم که به عقب منتقل شدند و یا توسط آنها کشته شدند.

کمی جلوتر که رفتم، میان جنازه‌های عراقی، حس کردم چیزی تکان خورد. رفتم و دیدم که جوانی حدود ۱۷، ۱۸ ساله میان جنازه‌ها دراز کشیده و سالم هم هست. دستانش را از روی ترس با یک طناب بسته بود تا نشان دهد که کاری نمی‌تواند بکند. بلندش کردم و جلو انداختمش. به خاکریز بچه‌ها که رسیدم، مقداری آب پیدا کردم و به او دادم. این یکی را هم تحویل دادم و به کار خودم مشغول شدم.

❖ آیا همراه نیروهای لشکر ۲۵ کربلا به پیش می‌رفتید یا هر کس برای خودش پیشروی می‌کرد؟

هماهنگی خاصی در کار نبود. آنقدر همه چیز آشفته و در هم بود که نمی‌شد روی این چیزها تمرکز کرد. کمی جلوتر که رفتم به لشکر ۱۷ علی‌ابن‌ایطالب رسیدم. آنها داشتند خاکریزی می‌ساختند که بتواند جلوی بخشی از آتش دشمن را بگیرد و پشت آن مستقر شوند. ما دیده‌بان‌ها هر جایی که آتش بیشتری ریخته می‌شد و خطرات بیشتری داشت باید حاضر می‌شدیم و انجام وظیفه می‌کردیم. اینجا هم در اختیار لشکر ۱۷ علی‌ابن‌ایطالب قرار گرفتیم. پشت خاکریز تعجیلی قرار گرفتیم. نزدیک غروب چند نقطه‌ی حساس را ثبتي گرفتیم و شب همان نقطه‌ها را گلوله‌باران می‌کردیم. من با قبضه‌ی ۱۰۷م.م در تماس بودم و گرامی‌دادم. فاصله‌ی ما با عراقی‌ها حدود دو کیلومتر بود. آتش دشمن به حدی سنگین بود که تلفات بسیاری از ما گرفت و دستور دادند که نیروهای پیاده به عقب برگردند. تنها نیروهای تخصصی مثل دیده‌بانی و موشکی و دوشکابی‌ها را آنجا نگه داشتند.

❖ آیا عراق تنها آتش منحنی می‌ریخت یا مقابل شما هم می‌ایستادند؟

تا آن شب که هیچ مقاومت مستقیمی نکردند. اما فردا صبح عراق یک تک‌گسترده انجام داد. در منطقه‌ی مقابل ما که یک دشت وسیع بود، صدها تانک با سرعت بالا راه افتاده بود و نیروهای پیاده هم پشت سر آنها بودند. من سه نقطه را به عنوان نقاط هدف مشخص کردم و به موشکی‌ها گرامی‌دادم. نقطه‌ی وسط و شروع حرکت، سمت راست و سمت چپ را به نام سه شهید نامگذاری کرده بودم و به ادوات اعلام می‌کردیم که موضع شهید فلان و آنها هم براساس آن شلیک می‌کردند. تمام توان خود را به کار گرفتیم تا تانک‌ها را منهدم کنیم و از پیشروی آنها جلوگیری شود. من دم به دم گرامی‌دادم و اصلاح می‌کردم. تعدادی

از آنها را زدیم. قبضه‌ی ۱۰۷ به قدری داغ کرده بود که مجبور می‌شدند ۶ تا ۶ تا گلوله بزنند تا آن شش تایی دیگر خنک شود و امکان شلیک وجود داشته باشد. دو سه ساعتی با آنها درگیر بودیم. تعدادی از آنها به پشت خاکریز ما رسیدند. بچه‌ها با آرپی جی شروع به زدن آنها کردند. خیلی از تانک‌ها را منهدم کردیم و آنها نتوانستند مقابل بچه‌های ما دوام بیاورند و عقب نشینی کردند. عراق در این تک شکست خورد و برگشت. وقتی مختصات می‌دادم تا خدمه‌های قبضه شلیک کنند، با خودم می‌گفتم: خدایا، من تخصص چندانی ندارم و در این شرایط هم نه وقتی برای محاسبه وجود دارد و نه امکاناتی برای آزمون و خطا، خدایا من مختصات را می‌دهم، خودت بزن به هدف، یاری کن، دست منو بگیر. شاید باور آن سخت باشد، اما ده‌ها مورد اتفاق افتاد که تصحیحاتی که من می‌کردم با اتفاقاتی که می‌افتاد صدها متر توفیر داشت. من می‌گفتم ۵۰۰ متر به چپ بزن، اما گلوله در فاصله‌ی ۲۰۰ متری موضع قبل به تانک، سنگر تجمع و یا خودروهایشان می‌خورد. در آن جاها واقعاً کاری از دست من ساخته نبود. توفیق خداوند همراه و یاور ما بود.

در همین اوضاع و احوال آقای ناصحی را دیدم. با هم خوش و بش کردیم. آقای ناصحی هم دیده‌بان بود و برای کمک به من آمده بود. پشت خاکریز قرار گرفتیم و در حال بررسی منطقه بودیم. عراق دوباره تک سنگینی انجام داد و باز هم با مقاومت بچه‌های ما روبرو شد و شکست خورد. این درگیری و شکست عراقی‌ها تا شب ادامه داشت. دوربین دست من و بی‌سیم هم دست آقای ناصحی بود. من گرا می‌دادم و تصحیح می‌کردم و ناصحی هم با آتش عقبه در تماس بود و با گفتن الله اکبر، دستور شلیک می‌داد. صبح فردا دوباره عراق

به مواضع ما حمله کرد. باز مثل روز گذشته، هر دوی ما دوباره مشغول شدیم. یک جعبه‌ی مهمات پیدا کردیم و آنرا پر از خاک کردیم و لبه‌ی خاکریز گذاشتیم تا حداقل کمی در امان باشیم و به هنگام نگاه کردن به جلو، تیر نخوریم.

من و ناصحی کنار هم پشت مان را به جعبه مهمات زده بودیم و تلاش می‌کردیم. من بلند شدم و داشتم دوربین می‌انداختم. گلوله‌ی خمپاره‌ای زوزه کشان آمد. من نشستم روی زمین و بغل ناصحی خودم را به زمین چسباندم. گلوله سمت ناصحی خورد. وقتی انفجار صورت گرفت، ناصحی غلتی زد و از خاکریز پایین افتاد و دستش را برای من تکان داد. انگار می‌خواست با من وداع کند. حس کردم ترکش خورده است. خودم را بالای سرش رساندم و سرش را در بغل گرفتم. سریع برگشتم و با صدای الله اکبر، یک‌گرای دیگر به دوشیکاچی دادم و پریدم سمت ناصحی و سرش را در بغل گرفتم. حرفی نمی‌زد. بلندش کردم. در این هنگام دل و روده‌ها و محتویات شکم بیرون ریخت. کمرش کاملاً شکافته شده بود. چفیه‌ی خودم را دور کمرش بستم، فایده‌ای نداشت. چفیه‌ی خودش را هم درآوردم و بستم. شدت پارگی و شکاف به حدی بود که این کارها راه به جایی نمی‌برد. او را روی دوشم انداختم و به پای خاکریز رساندم. به آرامی در گوشم گفتم: منو ول کن و به کار خودت برس... این آخرین کلماتی بود که از دهانش خارج شد.

پیکرش را داخل عقب یک جیب که موشک مالیونکا روی آن بسته بود گذاشتم، تا به عقب برگردانند. اما شهید شده بود. سعادت نصیبش شده بود و به دیدار حق تعالی شتافت. این اتفاق سمت راست کارخانه‌ی

نمک افتاد. طی این ساعاتی که در کنار هم بودیم، شهید ناصحی^۱ به من گفت که در زمانی که غییش زده بود، برای شناسایی و جمع آوری اطلاعات، به اروند آمده بود و بارها اروند و خاک عراق را آمده و رفته بودند. اما برای حفظ اطلاعات می گفتند به کردستان رفته اند.

❖ آن روز عراق دوباره هم شکست خورد؟ بعد از شهادت ناصحی چکار کردید؟
نیروهای عراقی باز هم از رزمندگان ما شکست خوردند. آنها طی دو روز چهار بار صبح و عصر تک انجام داده بودند و مغلوب شده بودند. بعد از شهادت شهید ناصحی، به تنهایی کار دیده بانی را انجام می دادم. دماغ بودم و حس و حال خوبی نداشتم. نزدیک غروب بود. دیدم یک پاسدار ۲۰۰، ۳۰۰ متر عقب تر از خاکریز خط مقدم، پشت سنگرهای ما، به این طرف و آن طرف می دود. اسلحه را برداشتم و به سمتش رفتم و گفتم: چی شده؟ گفت: یکی دو تا عراقی اینجا دیدم و الان هر چی می گردم، پیداشون نمی کنم.

خلاصه تعداد زیادی از سنگرها را گشتیم و اثری از آنها نبود. بالاخره نتوانستیم پیدایشان کنیم. نزد بچه ها برگشتم. به دلیل تشدید حملات عراق و تلفات نیروهای پیاده، آنها را به عقب منتقل کرده بودند و کسی نبود که نگهبانی بدهد. تنها نیروهای تخصصی مانند دیده بانی و موشکی و ادوات و... در آنجا مانده بودند. لیستی تهیه شد و ما هم در لیست قرار گرفتیم تا از خط محافظت کنیم. ساعت دو نیمه شب یکی از بچه ها که پست قبل از من بود، مرا صدا زد و گفت: آقای رضانیان، می تونید نگهبانی بدید؟ گفتم: بله می تونم. اسلحه را برداشتم و پس از گشتی

۱ - اسداله ناصحی فرزند موسی متولد ۱۳۴۳ در نکا استان مازندران، که در عملیات والفجر ۸ در تاریخ ۱۳۶۴/۱۱/۲۷ به درجه ی رفیع شهادت نائل شدند.

که میان سنگرها زدم داخل سنگر نگاهی رفتم. هوا روشن و مهتابی بود. دشت وسیعی هم پیش روی ما بود. هوای سرد بهمن ماه تا عمق استخوان مان نفوذ می کرد. پاهایم را درون کیسه خواب کردم و تا روی شکمم زپیش را کشیدم. به دیواره‌ی سنگر تکیه دادم و وارد دنیای فکر و خیال شدم. آن دو تا عراقی دم غروب ذهنم را قفلک می داد. خیالاتی شدم و گفتم، اگر اینها الان بلند شوند و بیایند، چه اتفاقی می افتد؟ در همین افکار غرق بودم که یک دفعه یک هیکل درشت با کلاهی که روی سرش داشت، مقابلم ظاهر شد. در یک لحظه اسلحه را مسلح کردم و مقابل سینه اش گرفتم و با دستپاچی گفتم: لاتحرکو... تکون نخور... کیستی... پشت سر هم اینها را گفتم و ساکت شدم و منتظر عکس العمل او ماندم. او هم ساکت بود و چیزی نمی گفت. حدود دو تا سه دقیقه این سکوت بین ما برقرار بود. بعد سکوت را شکست و گفت: ب... ب... ب... دوباره صدا قطع شد و دوباره ادامه داد... ب... ب... ب... ب... برادر... گفتم: زهر مار و برادر. تو که مارو کشتی... آن لحظات هر دوی ما در اوج ترس و وحشت بودیم. هر لحظه می گفتم بزنم، بزنم... در واقع اگر کوچکترین حرکتی می کرد، من او را می کشتم.

بعد پرسیدم که کیست و از کجا آمده و اینجا چکار می کند. در نهایت معلوم شد که از بچه‌های لشکر ۱۴ امام حسین (ع) است و راه را گم کرده و شانسی به این سمت آمده و مقابل سنگر نگاهی ما قرار گرفته است. پس از صحبت و فهمیدن موضوع او را راهنمایی کردم و مسیر را نشان دادم تا به لشکر خودشان برود و دوباره برگشتم به سنگر نگاهی. بنده‌ی خدا لکنت نداشت، بلکه از شدت ترس و هراسی که برداشته بود، نمی توانست حرف بزند. حسابی خنده‌ام گرفته بود و وقتی لکنت زبانش

یادم می‌آمد، خود بخود خنده‌ام می‌گرفت. حتی وقتی خانه هم بودم و یادم می‌آمد، می‌خندیدم و بعضی‌ها می‌گفتند این دیوانه شده و...

بعد از دو سه روز برای پشتیبانی آتش‌های ادواتی، از لشکر ۱۷ علی‌ابن‌ایطالب به لشکر ۱۴ امام‌حسین (ع)، در سمت راست کارخانه نمک رفتیم. چرا که قرار بود آتش سنگینی روی سر عراقی‌ها بریزند و نیاز به همکاری و هماهنگی دارند. یکی دیگر از بچه‌های شمال (بابل) به نام علی‌نقی علی‌نیا از اروندکنار به کمک من آمده بود و همراه هم به سمت مواضع لشکر ۱۴ امام‌حسین (ع) رفتیم. سمت راست کارخانه‌ی نمک، انبوهی از جنازه‌های عراقی ریخته بود. علی‌نیا سراغ این جنازه‌ها می‌رفت و یکی یکی آنها را بررسی می‌کرد و در چهره‌شان دقیق می‌شد. من از این کار نفرت داشتم. به ایشان می‌گفتم، بابا اینجا ناامن است. بیا برویم، کشته می‌شویم. ولی او همچنان به کارش ادامه می‌داد.

به لشکر ۱۴ امام‌حسین (ع) رسیدیم. آنجا شروع کردیم به گرفتن ثبتي. دو سه روز آنجا ماندیم و به کار دیده‌بانی مشغول بودم.

یک هفته‌ای از عملیات والفجر ۸ گذشته بود. صبح یکی از روزها هلیکوپتری بالای سر سنگرهای ما آمد و بلندگویی قوی هم روی آن نصب بود. اعلام می‌کردند که: پاسداران، بسیجی‌ها، سربازان، بیایید تسلیم شوید. به شما امان می‌دهیم. زن و خانه و امکانات در اختیار شما قرار می‌دهیم و... پشت سر هم بچه‌ها را تشویق می‌کرد که به آنها بپیوندند. از سازمان منافقین بودند.

بچه‌ها یک موشک مانی پاکه سیمی به آن وصل است و بوسیله‌ی آن سیم هدایت می‌شود، به سمت آن شلیک کردند. به هلی‌کوپتر اصابت نکرد و کمی جلوتر به زمین خورد و منفجر شد. موشک دوم را شلیک

کردند و وسط آن خورد و لحظاتی بعد سرنگون شد. صدای الله اکبر بچه‌ها بلند شد و خوشحال و شادمان شدند.

اوضاع کمی آرام شده بود. یک روز صبح اول وقت که هوا هم خیلی سرد بود و تحرک چندانی نداشتیم من از سنگر بیرون آمدم تا سر و گوشی آب بدهم. یک آمبولانس که یکی دو روز پیش مورد اصابت خمپاره قرار گرفته بود، جلوی سنگر دیده می‌شد. فکری به سرم زد و سریع بوقش را درآوردم. سالم بود. شیطنتم گل کرد. گفتم حالا چجوری بچه‌ها را سر کار بگذارم. رفتم یک باطری یدک بی‌سیم آوردم و پشت سنگرها بوق را به باطری وصل کردم. صدای بوق بلند شد. بچه‌ها می‌گفتند، یک ماشین دارد بوق می‌زند، ببینید کیه؟ چکار داره؟ از سنگر بیرون می‌پریدند و هر چه می‌گشتند، چیزی نمی‌دیدند. صدا نزدیک بود، اما از اصل ماجرا بی‌خبر بودند و هر چه می‌گشتند خودرو را پیدا نمی‌کردند. یک ساعتی بچه‌ها را سر کار گذاشتم و بعد هم ماجرا لو رفت.

❖ آقای علی نیا به چه دلیل به جنازه‌ی عراقی‌ها نگاه می‌کرد و سرنوشت خودش چی شد؟

به جسد آنها نگاه می‌کرد و می‌خواست ببیند که چجوری کشته شده‌اند، تیر به کجای آنها خورده است؟ شکل و قیافه‌ی آنها چگونه است و از اینجور حرف‌ها...

علی نیا در شب اول عملیات کربلای ۴ به همراه یکی دیگر از دیده‌بان‌ها به نام آقای هاشمی، شبانه برای دیده‌بانی و هدایت آتش به عمق مواضع عراقی‌ها رفته بودند. شب تا صبح نتوانستند بخوابند. کنار یک دیوار، در حالی که چمپاتمه زده بودند، شانه به شانه‌ی هم نشسته بودند. بعد هاشمی متوجه می‌شود که سر علی نیا پایین آمده و

روی زانوهایش قرار گرفته است. او را تکان می‌دهد و صدایش می‌زند. می‌گوید: نقی، نقی، حالا که وقت خواب نیست، پاشو، باید سریع برگردیم. هر چه او را صدا می‌زند، صدایی نمی‌شنود. وقتی تکانش می‌دهد، می‌افتد. می‌بیند که تیر مستقیم وسط پیشانی او خورده و سرش پایین افتاده است. هاشمی هم متوجه نشده بود. علی نیا آنجا شهید شد و چون در عمق خاک عراق بود، هاشمی نتوانست جسدش را برگرداند. سالها بعد از جنگ، گروه تفحص جنازه‌ی او را پیدا کردند و به میهن بازگرداندند. وقتی شنیدم که علی نیا شهید شده، پیش خودم گفتم، حالا چه کسی به جنازه‌ی تو نگاه می‌کند تا ببیند که چگونه شهید شده‌ای؟

❖ وضعیت خورد و خوراک و امکانات شما در حین عملیات چگونه بود؟

در این مدت بیشتر از یک هفته گذشته بود و من نتوانسته بودم حتی آبی به دست و صورتم بزنم. آبی هم نبود. شهدا و مجروحین را با همین دستانمان جابجا می‌کردیم و با همین دست‌ها هم غذا می‌خوردیم. وضعیت خوبی نبود. غذا و آب درست و حسابی هم در کار نبود. بالاخره شرایط جنگی بود، در خاک دشمن بودیم و نمی‌شد توقع داشت که امکانات درست و حسابی در کار باشد.

یکی از مشکلات اساسی ما در این عملیات و البته خیلی از عملیات‌های دیگر، نداشتن ادوات و سلاح جنگی بود. آن زمان ما خودمان هیچ تولیدی نداشتیم و تمام سلاح‌ها وارداتی بود. تازه بطور مستقیم هم به ما نمی‌دادند. بلکه با واسطه و چند برابر قیمت می‌خریدیم. تاسف بارتر اینکه، یک بار که درب جعبه‌ی گلوله‌ی ۱۰۷م.م را باز کردیم، دیدیم که به جای گلوله شن و ماسه درون صندوق ریخته‌اند. وزن و اندازه صندوق درست بود، اما داخل آن چیز دیگری بود. این جعبه‌ها هم با واسطه از

کره می‌آمد و شرایطی نبود که بتوان از قبل آنها را چک کرد.

روزهای اول اگر ما به جای استقرار یک قبضه ۱۰۷م.م، پنج و یا حتی ده قبضه می‌آوردیم و بکار می‌گرفتیم، اوضاع جور دیگری رقم می‌خورد. ده‌ها برابر شهید و مجروح کمتر می‌دادیم. یعنی نداشتیم که بیاورند آنجا و استفاده کنیم.

❖ آیا نقاط ضعف شما در همین چیزها بود؟ چه نقاط قوتی داشتید؟

هر نیرویی نقاط ضعف و قوتی دارد. ما ایمان و اعتقاد راسخی داشتیم و برای همین هدف‌های معنوی از جان خود می‌گذشتیم. اما ضعف امکانات و نبود برنامه‌های استراتژیک و بی‌تجربگی باعث می‌شد که علیرغم همه‌ی تلاش‌ها، تلفات زیادی را متحمل شویم. این نقاط قوت و ضعف در لابلای صحبت‌های گذشته و گفته‌های بعدی پیداست.

اما نیروهای عراقی دارای امکانات گسترده‌ای بودند و حسابی از هر نظر تقویت می‌شدند. یک مهندسی بسیار قوی و حساب شده داشتند که با سرعت بالا، اقدامات وسیعی را انجام می‌دادند. ساخت سنگرهای بتنی مستحکم، کاشت میدان مین‌های گسترده، ایجاد موانع فیزیکی بسیار و... چیزهایی بود که من خود شاهد آن بودم.

نقاط ضعف آنها هم بحث اعتقادات و نداشتن انگیزه و چالش‌های فکری آنها بود. شیعیان معتقد بودند که این جنگ برادرکشی است و خیلی از آنها رغبتی به ادامه و حتی آمدن به میدان رزم نداشتند. اما بعضی‌ها و دیگر نیروهایشان بسیار متعصب و جنگنده بودند و تا آخرین نفس مقاومت می‌کردند. سربازان اینها هم اگر جایی شکست می‌خورند، و یا حتی نیروهای ایرانی با صدایی یا گلوله‌ای به آنها نزدیک می‌شدند،

روحیه‌ی خود را از دست داده و فرار می‌کردند. این ترس در خیلی از جاها برای ما راهگشا بود.

من خودم در یکی از درمانگاههای صحرایی دیدم که وقتی باکس خون را به یک بعثی وصل کردند، آن را با عصبانیت پرت کرد و به عربی می‌گفت که نمی‌خواهد خون یک ایرانی در رگ‌هایش باشد. اینقدر متعصب بودند.

❖ چه مدت در اختیار لشکر ۱۴ امام حسین (ع) بودید؟

به مدت یک هفته در این لشکر بودم و خطوط خودی تقریباً تثبیت شده بود. عراقی‌ها حمله می‌کردند و بچه‌های ما دفاع می‌کردند. دیگر پیشروی در کار نبود. برای استحمام و کمی استراحت به اروندکنار آمدم. یکی از دوستان نزدیکم به نام محمدرضا کریمی را دیدم. هر دو خوشحال شدیم و احوال هم را جویا شدیم. حمای در کار نبود. یک حلب آوردیم و مقداری آب در آن ریختیم و هیزم زیرش گذاشتیم و روشن کردیم. بچه‌ها داوطلبانه مشتاق بودند که روی من آب بریزند تا استحمام کنم. می‌گفتند که ایشان در عملیات بوده و متبرک است. هرکس به نوعی می‌خواست خدمتی به من بکند.

فردای آن روز دوباره به اتفاق محمدرضا کریمی به لشکر ۱۴ امام حسین (ع) برگشتیم. این لشکر سمت راست کارخانه‌ی نمک بود و لشکر ۱۷ علی ابن ابیطالب نیز سمت چپ کارخانه‌ی نمک بود. کارخانه‌ی نمک هم در شمالی‌ترین منطقه‌ی عملیاتی والفجر ۸ واقع شده بود و با شهر فاو فاصله‌ی زیادی داشت. همان روز مرتضی قربانی بی‌سیم زد و گفت که قصد دارد به منطقه‌ی عملیاتی بیاید. ساعتی بعد

در آنجا حضور یافت. من هم به اتفاق محمدرضا کریمی نزد ایشان رفتیم. خودش سیه چرده بود و فشار عملیات و حضور در این منطقه هم بر تیرگی چهره‌اش افزوده بود. از کل دیده‌بان‌هایی که در اروندکنار نزد هم بودیم و بعد هم در این عملیات شرکت کردیم، تنها شش نفر مانده بود. بقیه شهید یا مجروح شده بودند و تعداد کمی هم از شدت خستگی و بیماری به عقب برگشته بودند. ما هم خسته و کوفته شده و رمقی برای ادامه نداشتیم.

وارد سنگر آنها شدیم. مرتضی قربانی گفت: دو نفر از دیده‌بان‌ها بروند لشکر ثاراله، دو نفرشان هم بروند لشکر ۱۴ امام حسین (ع) و دو نفر هم در لشکر خودمان بمانند.

من گفتم: اینطور که شما می‌فرمایید، ما یک گردان دیده‌بان داریم. از آن جمع تنها ما شش نفر مانده‌ایم که حسابی هم خسته و بی رمق هستیم. واقعاً توان ادامه دادن نداریم. دو نفر نمی‌تواند کار دیده‌بانی یک لشکر را انجام بدهد.

آقای کریمی پشت سر من نشسته بود. چند بار به پهلو می‌زد و می‌گفت، این مرتضی قربانیه. گفتم: خوب باشه. دوباره گفت: این فرمانده لشکره. باز هم گفتم: خوب فرمانده لشکر باشه. بذار حرفم را بزنم. آقای قربانی هم حقیقتاً چیزی نگفت. او هم شرایط را درک می‌کرد. می‌دانست که جنگ است و خستگی و نبود امکانات. نبود بهداشت و شرایطی سخت که بر همه‌ی بچه‌ها گذشته است.

من به لشکر ثاراله و لشکر ۱۴ امام حسین (ع) نرفتم. همانجا ماندم. یک روز قبل از آمدن من به لشکر ۲۵ کربلا، آقای یزدی‌پور که دیده‌بان لشکر بود، با گلوله‌ی مستقیم تانک به شهادت رسیده بود. من به تنهایی

به جای شهید یزدی پور ماندم و امور دیده‌بانی لشکر را انجام می‌دادم. البته محمدرضا کریمی هم بود و وقتی متوجه شدم حسابی خسته و بی‌حوصله است، گفتم برود عقب و خودم تنهایی بار دیده‌بانی را به دوش کشیدم.

شرایط بسیار سختی در این خط حاکم بود. سایت‌های موشکی، ادوات و زرهی عراق به شدت فعال بود. شب‌ها رزمندگان ما خاکریز می‌زدند، بچه‌ها گونی پر می‌کردند و سنگر می‌زدند و فردا صبح، تانک‌های عراقی با گلوله‌ی مستقیم خود این خاکریزها و سنگرها را با خاک یکسان می‌کردند. توپخانه‌ی دشمن هم به قدری فعال بود که هر خودرویی که جابجا می‌شد، بلافاصله مورد هدف قرار می‌گرفت. ما در آنجا هیچ‌گونه ادوات و تانک و امکاناتی برای زدن دشمن نداشتیم. حالت مان تدافعی بود. تلفات هم زیاد می‌دادیم.

من هم تا چند روز قبل از عید آنجا ماندم و قرار بر این شد که به عقب برگردم و مرخصی بروم. روزی که می‌خواستم به عقب برگردم، یک خودروی تویوتا لندکروز جلوی سنگر ایستاده بود. با بچه‌ها روبوسی و خداحافظی کردم و داخل ماشین پریدم. در همین لحظه گلوله‌ی تانکی به سمت ما شلیک شد. گلوله یک متری خودرو به زمین خورد و عمل نکرد. خودرو از جا کنده شد و ما هم جان سالم به در بردیم.

این گفته‌ها شرح مختصری بود از عملیات والفجر ۸ و آنچه خودم در جریان آن بودم و یا بطور مستقیم مشاهده کرده‌ام.

❖ وقتی برگشتید عقب، به مرخصی رفتید و یا در مقر لشکر ماندید؟

عقب که برگشتم، دوباره به همان ساختمان تجمع قبل از عملیات، کنار

نهر ابوفلفل برگشتم. تعدادی از بچه‌ها هم آنجا حضور داشتند. اینجا هم در امان نبود و دائم مورد حملات هوایی قرار می‌گرفت. ما چندان توجهی به این بمباران‌ها نمی‌کردیم. بی‌خیال شده بودیم. هر وقت فرصتی گیر می‌آمد والیبال بازی می‌کردیم.

یک روز پس از بازی والیبال، کنار نهر رفتم تا پاهایم را بشویم. چون بدون کفش بازی می‌کردیم. کفش‌هایم هم کنار دستم گذاشته بود. یکی از رزمندگان به نام سیف‌الهی که ترکمن بود و با هم رفیق بودیم، پرید و کفش‌های مرا برداشت و سمت ساختمان دوید که مرا اذیت کند. در همین هنگام هواپیمای عراقی بالای سر ما ظاهر شد و بمباران کرد. من هم کلوخی از لب نهر برداشتم و هم زمان بسوی سیف‌الهی پرتاب کردم. هواپیما بمب خوشه‌ای ریخت و در همین لحظه هم کلوخ به کتف سیف‌الهی خورد و با آن هیکل درشتش نقش بر زمین شد. من هم با یک شیرجه به داخل ساختمان پریدم. یکی دو دقیقه گذشت. سیف‌الهی از جایش تکان نخورد. به سمتش رفتم و فکر کردم شاید دارد ادا درمی‌آورد. وقتی واریسی کردم دیدم ترکشی به شکمش خورده و هوش و حواسی هم ندارد. سریع او را پشت یک لندکروز گذاشتیم و به اورژانس رساندیم. گفتند تمام کرده است و ما هم برگشتیم و حسابی حالم گرفته بود. نگران بودم که چرا او را کلوخی زد و در همین لحظه هم شهید شد.

حدود هشت ماه بعد با جمعی از دوستان در هفت‌تپه نشستیم و تعریف‌مان گل انداخته بود. عملیاتی هم در کار نبود و گرم صحبت بودیم. در این هنگام فرد لاغر مردنی سیاه سوخته‌ای به جمع ما وارد شد و پس از سلام و احوالپرسی به سمت من آمد و گفت فلانی احوالت چطوره؟ چه خبر؟ من جا خوردم. هرچه به مغزم فشار آوردم او را نشناختم. گفت

مگر مرا نمی‌شناسی؟ ما با هم رفیق بودیم. نمی‌شناختمش. گفتم که به جا نمی‌آورم. گفت: من سیفالهی‌ام. گفتم: بابا برو کشتو بساب. سیفالهی که شهید شد. تازه تو کجا و سیفالهی کجا. اون یه آدم هیکللی و سفیدرو بود و هیچ ربطی هم به تو نداشت. باز قسم خورد و من باور نکردم. دوباره گفت: یادت میاد کفش‌هاتو برداشتم و فرار کردم و تو با کلوخ منو زدی؟ باز متعجب شدم. گفتم این چیزا رو کسی برات تعریف کرده...

بالاخره نشانی‌های دیگیری داد و متوجه شدم که واقعاً سیفالهی است. همدیگر را بغل کردیم و شروع کرد به گفتن ماجرای شهادتش. گفت: وقتی تو مرا از اینجا بردی، تو اورژانس گفته بودند که ترکش معده و روده و دیافراگم و... را پاره کرده و امیدی بهش نیست. به شما هم گفته بودند که تمام کرده، اما بالاخره مرا عمل کرده بودند و وقتی به هوش آمدم، یک نفر هر روز بالای سرم می‌آمد و از من عذرخواهی می‌کرد و حلالیت می‌طلبید. گفتم: بابا جریان چیه؟ چرا حلالیت می‌طلبی؟ گفت: همان روزی که زخمی شده بودی، گفتند که وضع تو خراب است و من هم که راننده‌ی آمبولانس بودم فکر کردم شهید شدی و تو را به سردخانه بردم. ۴۸ ساعت بعد وقتی داشتند جنازه‌ی شهدا را تخلیه می‌کردند که به مناطق خودشان اعزام کنند، دکتری که جنازه‌ها را بررسی می‌کرد، گفته بود که این جسد داخل پلاستیک بخار زده و احتمالاً زنده است. علائم را بررسی کردند و متوجه شدند که زنده‌ای. پرسیدند این جسد را چه کسی آورده؟ گفتم: من آورده‌ام. دکتر یک سیلی به گوش من نواخت و شما را هم به بخش جراحی آوردند و سریع عمل کردند و زنده ماندید.

سیف‌الهی که قبل از مجروحیت بالاتر از صد کیلو وزن داشت، حدود پنجاه کیلو شده بود. یعنی مجروحیت با او کاری کرده بود که کسی او را نمی‌شناخت.

قسمت جالب ماجرا این بود که سیف‌الهی در ادامه تعریف کرد که: از قضا همان روزها پس از به هوش آمدنم، دکتری بالای سرم آمد و گفت: شما گاوید؟ بهم برخورد و با دلخوری گفتم: نه، چطور مگه؟ گفت: اون روز که می‌خواستیم تو را عمل کنیم، هر چه برنج از داخل شکمت درمی‌آوردیم، تمام نمی‌شد که بتوانیم عمل را شروع کنیم. مگر چقدر خورده بودی؟ یاد آن روز افتادم. خنده‌ام گرفت و گفتم: آن روز ظهر با یکی از بچه‌های گردان سر خوردن ناهار مسابقه گذاشته بودیم و من هم تا توانستم خوردم که مسابقه را ببرم. دکتر حسابی جا خورد و سپس قاه‌قاه می‌خندید.

❖ عملیات والفجر ۸ چه دستاوردها و پیامدهای خوب و بدی داشت؟

عملیات والفجر ۸، بعد از عملیات فتح‌المبین، بزرگترین و گسترده‌ترین عملیات ما ایرانی‌ها بود. از طرفی اولین عملیاتی بود که در خاک عراق انجام می‌شد. یک عملیات صددرصد غافلگیرکننده که عراقی‌ها خوابش را هم نمی‌دیدند.

شهر فاو یک شهر نفتی بود که جمعیت مردمی آن را تخلیه کرده بودند. در آنجا تنها سکوهای موشکی و نیروهای نظامی و تخصصی فعالیت داشتند. چند اسکله برای تجارت و بارگیری داشت.

از نظر فیزیکی هم ایران توانست (اگر اشتباه نکنم) تعداد ۸۳ فروند هواپیمای جنگنده‌ی عراق را سرنگون کند. قریب ۷۰۰۰ کیلومتر مربع

از خاک عراق به تصرف ما در آمد و نیروهای ما از سمت جنوب با کشور کویت هم مرز شدند و ارتباط دریایی عراق را مختل کردند. بخش عمده‌ای از کمک‌هایی که به عراق می‌رسید، از راه کشور کویت بود و این دستاورد در خاک عراق، باعث شد تا این کمک‌ها قطع شود. فروش نفت عراق به حداقل رسید و در تنگنا قرار گرفت. تعدادی از سکوهای موشکی عراق در همین عملیات توسط رزمندگان استان کهگیلویه و بویراحمد به تصرف درآمدند. این اقدام باعث شد تا امنیت شهرهای جنوبی ما که زیر آتش این سکوها قرار داشتند، برقرار شود. امنیت دریایی ما در شمال خلیج فارس به حداقل رسیده بود و با این عملیات و تصرف سکوها، امنیت نسبی ما در دریا هم محقق شد.

از نقطه نظر نیروی انسانی نیز، در این عملیات تعداد بسیار زیادی از نیروهای دشمن کشته و مجروح شدند و انبوهی نیز اسیر گرفتیم. این تلفاتی که دشمن داد، بیشتر در همان ابتدای عملیات انجام شد. از طرفی تلفات زیادی را هم ما متحمل شدیم و این تلفات بیشتر در هنگام تکه‌های عراقی‌ها و دفاع ما برای حفظ مواضع مان اتفاق می‌افتاد. در این راستا، ما هم کلی شهید و مجروح دادیم.

در همان روزها پس از یک درگیری خونین، شهدا را که به عقب آورده بودند، داخل یک خودروی ۹۱۱ که عقب آن کانکس داشت، مثل الوار، شش یا هفت ردیف جسد روی هم چیده بودند. وقتی آن صحنه‌ها یادم می‌آید، با خودم فکر می‌کنم و می‌گویم: خدایا آن رزمندگان که اکثراً هم جوان و نوجوان بودند، چگونه می‌اندیشیدند و چه جانفشانی‌ها برای حفظ این مملکت می‌کردند و در مقابل، مسئولین ما اکنون چه خیانت‌هایی به این مردم و مملکت روا می‌دارند. واقعاً متأسف می‌شوم

و به حال خودم غبطه می‌خورم که در جوار آن شهدا آرام نگرفتم. شاید لیاقتش را نداشتم.

غواصانی در آن شب اول بودند، که وقتی نتوانستند به موقع سیم خاردارها را از سر راه بردارند، با اراده‌ی خودشان روی سیم خاردارها دراز کشیدند تا بقیه‌ی رزمندگان پا روی بدن آنها بگذارند و رد شوند تا تاخیری در عملیات اتفاق نیفتد و تیربارچی عراقی رزمندگان را درو نکند. اما اکنون می‌بینیم که مسئولین ما برای حفظ منافع خودشان از هیچ ترفندی فروگذار نیستند و سعی می‌کنند رقیبان را به هر شکلی برای تامین خواسته‌های جناحی خود، از میدان رقابت به در کنند و حتی برداران دینی خود را درو کنند. آنجا رقابت در جانفشانی بود و اکنون رقابت بر سر جاه نشانی و پست و منافع مادی.

❖ از فرماندهان ارشد نظامی، کسی در خطوط مقدم جبهه حاضر می‌شد؟

گاهی می‌شنیدیم که برخی از فرماندهان رده بالای سپاه و ارتش به میدان‌های جنگ می‌آیند و سرکشی می‌کنند. اما کسانی را که من خودم از نزدیک دیدم، می‌توانم به آقایان مرتضی قربانی به عنوان فرماندهی لشکر، حاج سیف‌اله حیدرپور به عنوان فرماندهی محور سوم، سردار دولت‌آبادی به عنوان جانشین محور سوم و حاج قاسم سلیمانی اشاره کنم.

❖ شهر فاو تا چه زمانی در اختیار نیروهای ما بود و کی سقوط کرد؟

عملیات والفجر ۸ تا تثبیت کامل مواضع به مدت ۷۵ روز ادامه داشت و تک و پانک‌های متعددی را از دو طرف شاهد بودیم. بعد از این مدت ایران با تسلط کامل بر منطقه، نشان داد که قصد ندارد از تصمیم خود کوتاه بیاید. این روند ادامه داشت و قضایای مختلفی در سطوح سیاسی

و بین المللی پیش آمد و سعی شد که ایران را در موضع ضعف قرار دهند. در این امر هم موفق بودند. ایران هم کوتاه نمی‌آمد. بالاخره در سال ۱۳۶۷ با همکاری نیروهای آمریکایی و قدرت‌های غربی، در یک روز چهل فروند هلی کوپتر آمریکایی شهر فاو را شیمیایی ریختند و تا ۴۸ ساعت بعد از آن حتی نیروهای عراقی که به منطقه وارد می‌شدند، شیمیایی شدند. یعنی شدت بمباران اینقدر بالا بود. از طرف دیگر نیز فشارهایی به ایران وارد می‌شد. از لحاظ اقتصادی و تسلیحات نیز ایران توان خود را از دست داده بود و یک جنگ فرسایشی توان نیروی انسانی ما را تضعیف کرده بود. ایران در همان روزها از فاو خارج شد و نیروهای عراقی پس از دو سال دوباره در آن استقرار یافتند. در اواخر جنگ و پس از حملات گسترده‌ی عراق، ایران بطور کامل از مواضع خود عقب نشینی کرد و به این سوی ارونند آمد.

❖ چه مدتی در خط مقدم و پدافندی بودید و بعد به مرخصی رفتید؟

من تا روزهای آخر عملیات در خط مقدم حضور داشتم و به کار دیده‌بانی مشغول بودم. ایام عید سال ۱۳۶۵، پس از استقرار کامل نیروهای ما در فاو و اطمینان نسبی از اینکه می‌توانیم منطقه را حفظ کنیم، به مدت یک هفته مرخصی رفتم. پس از اتمام مرخصی، دوباره به جبهه برگشتم. بعد از اتمام مرخصی، به هفت‌تپه که مقر لشکر ۲۵ کربلا بود، مراجعه کردم و دوباره به فاو که حالا دیگر یک خط پدافندی شده بود، رفتم. هنوز همان یک قبضه ۱۰۷ م.م. آنجا بود و کار می‌کرد. دیدم که این قبضه نمی‌تواند مقابل آتشی که دشمن می‌ریزد دوام بیاورد. درخواست کردیم که تعدادی ادوات دیگر در خط پدافندی مستقر شود. پس از چند

روز سه قبضه ۱۰۷م.م.، ۴ قبضه توپ ۱۲۰م.م، دو قبضه ۸۱م.م و دو قبضه ۸۲م.م آوردند و آنها را کار گذاشتیم و مرتب در مقابل آتش دشمن، پاسخ می داد. عراق به مدت ۷۵ روز مقاومت بی شائبه ای داشت تا مگر بتواند فاو را پس بگیرد. حیثیتش بریاد رفته بود و نقاط استراتژیکش را از دست داده بود، اما نتوانست. البته شط علی و هورالعظیم هم خطوط پدافندی ما بودند. در این خطوط هم تردد داشتیم و به اقتضای نیاز جابجا می شدیم.

❖ هنوز هم با بچه های شمال قاطی بودید؟

تا اردیبهشت سال ۱۳۶۵، همچنان نیروهای استان ما در لشکر ۲۵ کربلا حضور داشته و با بچه های شمال خو گرفته بودیم. در همین ایام، زمزمه هایی شنیده شد که رزمندگان استان ما از لشکر ۲۵ کربلا جدا شده و به تیپ ۱۵ امام حسن (ع) که مربوط به بچه های بهبهان بود، پیوندند. این جابجایی انجام شد. اما من پیش آقای حاج صافی رفتم و گفتم که قصد ندارم فعلاً از اینجا بروم. بنابراین به عنوان تنها لُر این لشکر همانجا ماندگار شدم.

روزهای آخر اردیبهشت ۱۳۶۵ بود که عراق شهر مهران را به تصرف خود درآورد. در واقع وقتی از بازپس گیری فاو ناامید شد، به شهر مهران، که جزو خطوط پدافندی بود و توسط ارتش محافظت می شد، حمله کرد و آن را تصرف کرد. صدام اعلام کرد که مهران را به جای فاو اشغال کرده ایم. من و سه چهار نفر دیگر از دیده بانان را سریع به مهران فرستادند.

۱ - م.م به معنای میلی متر است. نام این قبضه ها را با توجه به قطر گلوله هایشان با این نام ها می خواندند.

❖ پس شما دوباره به خط مقدم رفتید؟

بله. به مهران اعزام شدیم. در قسمتی از منطقه که عراق عقب‌نشینی کرده بود، قرار گرفتیم. یک خاکریز تعجیلی درست کرده بودند و ما هم موقتاً آنجا ساکن شدیم. برای حفظ جان خودمان باید سنگر می‌ساختیم. من و آقای بهمن قنبری یک تیم دونفره بودیم. ایشان جانباز بود و با عصا راه می‌رفت. کاری نمی‌توانست بکند. تنها در گونی‌ها را می‌گرفت. من پر می‌کردم و روی هم می‌گذاشتم و الوار می‌آوردم و سنگر می‌ساختم.

شب درگیری شدیدی شد و ما به اتفاق دیگر بچه‌ها، در مقابل دشمن ایستاده بودیم و آتش می‌ریختیم. آقای قنبری^۱ را به عقب، پیش بچه‌های توپخانه فرستادم تا استراحت کند. سحرگاه بود که مقداری پیشروی کردیم و مقابل زرهی عراق قرار گرفتیم. زرهی آنها بسیار قوی بود و ایستادن مستقیم مقابل آنها سخت بود. برای حفظ جان خودمان به زیر یک پل در جاده‌ی اصلی مهران رفتیم. حسابی خسته بودیم. دراز کشیدیم و خواب رفتیم. هفت یا هشت نفر بودیم. هرکدام کلوخ یا سنگی زیر سرمان گذاشته و خوابیده بودیم. آفتاب بالا آمده بود. خمپاره‌ای به دهانه‌ی پل خورد و فضای داخل پل کاملاً تاریک شد. کسی کسی را نمی‌دید. من فکر کردم همه‌ی بچه‌ها شهید شده‌اند. چند دقیقه بی‌حرکت ماندم. گرد و خاک که فروکش کرد، دیدم که کسی آسیب جدی ندیده است. یک ترکش به زیر چشم حاج حسین بصیر^۲ (فرمانده‌ی محور) خورده بود. دو نفری که دو طرف من خوابیده بودند هم ترکش خورده بودند.

۱ - حبیب اله (بهمن) قنبری فرزند حسن متولد ۱۳۴۵/۱۱/۲۷ بهشهر، از جانبازان جنگ تحمیلی و پیشکسوتان سپاه، پس از سالها تلاش خالصانه در مسئولیت‌های مختلف، در تاریخ ۱۳۹۵/۲/۲۲ در خانطومان سوریه در تقابل با گروه‌های تکفیری به یاران شهیدش پیوست.

۲ - حاج حسین بصیر متولد ۱۳۲۲ در فریدون کنار، قائم مقام لشکر ۲۵ کربلا و فرمانده محور که در ۱۳۶۶/۲/۲ در ماوت عراق به شهادت رسیدند.

بقیه‌ی بچه‌ها هم همین طور. تنها من سالم مانده بودم. اما زخم‌ها به جز زخم حاج بصیر، جدی نبودند. حاج حسین بصیر به بهداری مراجعه نکرد. زخمش کمی ناجور شده بود. آقای قربانی تاکید کرد که به بیمارستان برود. بالاخره به همان اورژانس صحرایی مراجعه کرد و آنرا بخیه و پانسمان کردند و دوباره به خط برگشت.

آن روز دوباره وارد معرکه شدیم. تا شب درگیر بودیم و شب دوباره به همان پل برگشتیم. یک طرفش را مقداری سنگ و کلوخ چیدیم تا واقعه‌ی قبل تکرار نشود. بچه‌های تخریب هم برای استراحت به آنجا آمدند و داخل پل حسابی شلوغ شد. من عصبانی شدم و گفتم که اینجا نمی‌مانم و باید پیش بچه‌های خودمان بروم. هم‌زمانی هم نداشتم و دلم گرفته بود. غیرت لری من گل کرد و تصمیم گرفتم همان شب به عقب، پیش بچه‌های توپخانه بروم و آنجا بخوابم. محل دقیقش را هم بلد نبودم. فقط می‌دانستم عقب‌تر پشت یک خاکریز مستقرند.

شب بسیار تاریک بود. تردد سخت و ناممکن بود. اما من می‌خواستم بروم. اسلحه را مسلح کردم و راه افتادم. بچه‌های خمپاره چند کیلومتری عقب‌تر بودند. خیلی از جاها تلوتلو می‌خوردم و یا پایم در گودال‌ها فرو می‌رفت. اما ادامه دادم. جاده را گرفتم و رفتم. تنها از سفتی و نرمی جاده متوجه می‌شدم که از جاده خارج شده‌ام یا نه. صدای زوزه‌ای را شنیدم. خمپاره بود. خودم را روی آسفالت انداختم. کلاهم از سرم جدا شد و تق تق تق راه افتاد. خمپاره هم هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد. پیش خودم گفتم، اگر الان از روی صدای کلاه، آن را پیدا نکنم دیگه پیداش نمی‌کنم. دویدم و آن را برداشتم. و دوباره به زمین چسبیدم. خوشبختانه خمپاره کمی دورتر خورد و من باز به راهم ادامه دادم. مقداری جلوتر به

حاشیه‌های جاده رفتیم. از شیب پیش رویم متوجه وجود خاکریز شدم. ساعت حدود دو نیمه شب بود. فالگوش ایستادم و صدای بچه‌هایی را که با بی‌سیم حرف می‌زدند، شنیدم. خودشان بودند. پیش آنها رفتیم و خوابیدیم. حدود ده روز در آن خط ماندم و دوباره به خطوط پدافندی فاو برگشتم. بعد از من عملیات کربلای یک اتفاق افتاده بود.

❖ شما در عملیات کربلای یک شرکت کردید؟

خیر. من توفیق حضور در آن عملیات را نداشتم. اما بچه‌ها، آنجا هم از جان مایه گذاشتند تا تاکید امام مبنی بر آزادسازی مهران را عملی کنند. شهر مهران در آن عملیات آزاد شد.

من هم در بین خطوط پدافندی دائم در تردد بودم و به کار دیده‌بانی مشغول بودم. حول و حوش پاییز ۱۳۶۵ بود که به خط پدافندی شط‌علی و هورالعظیم رفتیم. یعنی ۴۰ تا ۵۰ روز و گاهی بیشتر، می‌ماندم و ده روزی مرخصی می‌گرفتم و دوباره وارد عرصه می‌شدم. این روال تا زمانی که عملیاتی در پیش نبود ادامه می‌یافت.

❖ در هورالعظیم روی آب بودید یا در خشکی؟

هورالعظیم یک منطقه‌ی آبی وسیع بود و برای دیده‌بانی باید روی یک دکل که وسط آب علم شده بود می‌رفتیم. پایه‌های آن روی گل‌های نرم زیر آب بود و برای اینکه جابجا و واژگون نشود، آن را با چند سیم بکسل، به اطراف بسته بودند. وقتی بالا می‌رفتیم، حسابی تکان می‌خورد. اما ما عادت کرده بودیم. محل استراحت ما هم یک چادر کوچک بود که روی یک تکه پل خیبری برپا شده بود. روی دکل فضایی برای استراحت نبود. شرحی هم بالا بود و گاهی دید را محدود می‌کرد

و امکان انجام کار نبود. اما با همان شرایط بطور دائم به کار دیده‌بانی مشغول بودیم و موقعیت دشمن را رصد می‌کردیم.

یک روز یک خودروی ۹۱۱ که برای عراقی‌ها غذا می‌آورد، به میان سنگرهایشان آمد و من با دوربین نگاه می‌کردم. تعدادی از عراقی‌ها دورش جمع شده بودند تا غذا بگیرند. مختصاتش را محاسبه کرده و به توپخانه دادم. آقای جواد حکیمی هم همراه من بود. گلوله‌ی توپ شلیک شد و به عقب خودروی آنها خورد و تعداد زیادی از آنها لت و پار شدند. من هم با دوربین نگاهشان می‌کردم. سه گلوله‌ی دیگر هم شلیک شد که چون قبضه روی آب بود و جابجا می‌شد، بقیه‌ی گلوله‌ها به خودرو نخورد.

به حکیمی گفتم: برویم پایین، الان دکل را می‌زنند. حکیمی شوخی می‌کرد و می‌گفت: مگه علم غیب داری؟ گفتم: به دلم افتاده که خطری در پیش است.

داشتیم از دکل پایین می‌آمدیم که اولین گلوله‌ی تانک به سمت دکل آمد. به دکل نرسید و کمی جلوتر در آب منفجر شد. قایق هم نداشتیم و سوار یک بلم شدید و پاروزنان به سمت عقب رفتیم. چند صد متری از دکل دور شدید. ۱۷ گلوله‌ی تانک به سمت دکل شلیک شد. همه‌ی آنها اطراف آن خورد و خوشبختانه هیچکدام به خود دکل نخورد. اگر آنجا می‌ماندیم، یقیناً آسیب می‌دیدیم. بعد از ظهر بود و حوالی ساعت ۵ عصر هم شده بود و ناهار نخورده بودیم. حکیمی گفت: ناهار آنها را زهرمار کردیم، ناهار خودمان هم زهر مار شد. بالاخره ساعت ۵ عصر نشستیم و ناهار خوردیم.

❖ کجا استراحت می‌کردید؟ شرایط آب و هوایی چطور بود؟

خوزستان هوای مناسبی، بخصوص در فصول گرم سال ندارد. شرجی و گرما و پشه‌های خاص مناطق آبی و... کار را برای استراحت سخت می‌کرد. روی دکل، بخصوص شبها، هوا خیلی خوب می‌شد و برای استراحت بسیار عالی بود، اما فضایی نداشت که آنجا دراز بکشیم. تنها جا برای نشستن بود. برای خوابیدن، از دکل پایین می‌آمدیم و در همان چادر روی آب استراحت می‌کردیم. آب و غذا هم روزانه برای ما می‌آوردند و صبحانه و نهار و شام‌مان را یک جا تحویل می‌دادند. یخچال و اجاق و... هم برای سرد نگهداشتن غذا، یا گرم کردن آن نداشتیم. دیگر شما خودتان حساب کنید در آن شرایط ما چه سختی‌هایی را متحمل می‌شدیم.

❖ آیا شما در عملیات‌هایی که توسط تیپ ۴۸ فتح انجام شد، حضور داشتید؟

در زمان اجرای عملیات کربلای ۴ و ۵ که تیپ ۴۸ فتح بطور مستقیم در آنها نقش داشت، من در لشکر ۲۵ کربلا بودم. در عملیات کربلای ۴ که در تاریخ سوم دی ماه ۱۳۶۵ اجرا شد، حضور نداشتم. البته عملیات کربلای ۴ شکست خورد و تعداد زیادی از بچه‌های ما شهید و مجروح شدند. دلیل آن هم لو رفتن عملیات بود.

نیروهای منافقین در بین نیروهای خودی نفوذ کرده بودند و کلیه‌ی اطلاعات و نقشه‌ها را به دست ارتش عراق رسانیدند. رو شدن قضیه‌ی مک فارلین و همکاری‌هایی که قرار بود بین ایران و آمریکا صورت بگیرد و تبعات ناشی از آن، همچنین اطلاعات ماهواره‌ای ارزشمندی که آمریکایی‌ها در اختیار ارتش عراق قرار دادند، موجب شد تا عراق از

اجرای عملیات و کلیه‌ی راز و رمزهای آن اطلاع کامل داشته باشد و به محض ورود غواصان به اروند، مورد هجوم قرار بگیرند و تلفات زیادی را متحمل شویم. البته نیروهای استان ما تا حدودی هم موفق بودند و وارد جزایر قتیل و سهیل شدند ولی از جناحین که قرار بود نیروهای دیگر یگان‌ها برسند و اینها را پشتیبانی کنند، پیشروی صورت نگرفت و نیروهای تیپ گرفتار شده و بسیاری از بچه‌ها شهید و یا مفقودالاثرا شدند. فردا صبح هم شیمیایی شدیدی روی سر بچه‌های ما ریخته شد و تلفات را چند برابر کرد. من متاسفانه در این عملیات حضور نداشتم. اما از طریق دوستان نزدیک و هم‌رزم خودم در لشکر، در جریان جزئیات کامل آن بودم.

عملیات کربلای ۵ هم دو هفته بعد از کربلای ۴، یعنی در تاریخ نوزده دی ماه ۱۳۶۵ آغاز شد. لشکر ۲۵ کربلا که من هم در آن حضور داشتم، بخشی از نیروهای عمل کننده در کربلای ۵ بود. در حقیقت شکست در عملیات کربلای ۴ موجبات اجرای عملیات کربلای ۵ را فراهم آورد. برخی‌ها هم این ادعا را داشتند که عملیات کربلای ۴ عملیات فریب بود، ولی این واقعیت ندارد. تلفات و شهدای ما در این عملیات به حدی بود که هرگونه حدس و گمانی در این زمینه باطل است. نیروهای ارشد ارتش عراق که ماه‌ها قبل از اجرای عملیات کربلای ۴ در آماده باش بودند، بعد از شکست ایران در این عملیات به جشن و پایکوبی پرداختند و خیالشان راحت شد و به مرخصی رفتند. از سوی دیگر، لشکر ابالفضل و فجر در سمت شمالی محل اجرای عملیات کربلای ۴ یک راه نفوذ و نقطه‌ی ضعف در مواضع عراق را شناسایی کرده بودند و نیروهای بسیجی هم که جهت اجرای عملیات کربلای ۴ در خطوط مقدم بودند،

هنوز ماموریت‌شان به اتمام نرسیده بود. همه‌ی این عوامل دست به دست هم دادند تا در یک اقدام فوری و اورژانسی زمینه برای عملیات کربلای ۵ فراهم شده و این نیروها را وارد عرصه نمایند.

در عملیات کربلای ۵ من حضور داشتم و این توفیق نصیب شد که در کنار دیگر بچه‌های استان در این عملیات شرکت کنم. قبل از عملیات از خط پدافندی هفت‌تپه به شوشتر رفتم تا سری به بچه‌ها بزنم و احوالشان را جویا شوم. چون تعداد زیادی از فامیل‌های من آنجا بودند. از همان‌جا برای شرکت در عملیات کربلای ۵ به شلمچه رفتم و به همراه ۴ نفر دیگر از دیده‌بان‌ها راهی شدیم و از خاک خودمان هدایت آتش می‌کردیم.

البته من به عنوان نیروی دیده‌بانی لشکر ۲۵ کربلا راهی این عملیات شدم. روز اولی که به منطقه وارد شدیم، شلوغی و تردد بسیار بالایی را شاهد بودیم. تجهیزات زیادی را جابجا می‌کردند. نیروها تحرک داشتند. من می‌ترسیدم که عراق متوجه تحرکات ما شود و آیه‌ی وجعلنا... را می‌خواندیم و به آن هم معتقد بودیم.

در منطقه‌ی شلمچه، چند بار عملیات انجام شده بود و عراق نیز در مقابل ما استحکامات زیادی را در سمت خودشان مستقر کرده بود تا مانع از ورود نیروهای ما به بصره شود. شهر بصره یک شهر استراتژیک و حیاتی برای عراق بود و از هیچ تلاشی برای حفاظت از آن فروگذار نبودند. انواع میدان مین، سیم‌های خاردار، هشت پری و... را قرار داده بود و کانال عریضی را هم کنده بود و پر از آب کرده بود تا ما نتوانیم به راحتی عبور کنیم.

❖ چه تعداد دیده‌بان به همراه هم در این عملیات شرکت کردید؟

در این عملیات مسئولیت دسته‌ای از دیده‌بانان را بعهدہ داشتیم. لذا از همان روز اول، با توجه به کمبود نیروی دیده‌بان، تعداد ۵ نفر از آنها را در همان خط پدافندی گذاشتم تا در مواقع ضروری از آنها بهره ببریم. من و چند نفر دیگر از دیده‌بانان تا قبل از شب عملیات، از خاک خودمان، مواضع دشمن را بررسی می‌کردیم و هدایت آتش را به خوبی انجام می‌دادیم. پس از اجرای عملیات، باید وارد خاک عراق می‌شدیم تا دید بهتری داشته باشیم و از نزدیک تحرکات را شناسایی و دستور آتش بدهیم.

در شب عملیات نیروهای ما با قایق از آبراه عبور کرده بودند. عمق آب در برخی جاها کم بود و پره‌های قایق گیر می‌کرد. خودروها هم نمی‌توانستند تردد کنند. امکان پیاده‌روی هم در آن وجود نداشت. یکی از نقاط قوت سپاه در این عملیات استفاده از شنی خشایار بود. این خودروی زرهی شنی‌دار از تانک کوچک‌تر بود و می‌توانست تعداد زیادی از نیروها را به راحتی عبور دهد و به مواضع و در واقع خطوط عملیاتی برساند.

نیروهای تخریب و شناسایی از قبل خطوط را باز کرده بودند. سحرگاه سوار یک زرهی خشایار شدیم و به سمت دشمن حرکت کردیم. مثل باران، تیر در هوا می‌چرخید. خیلی از گلوله‌ها رسام بودند و می‌توانستیم رد آنها را دنبال کنیم. هر لحظه منتظر بودیم که تیر به ما بخورد. از قضا تیر به رادیاتور خشایار خورد و وسط آب داغ کرد و نتوانست حرکت کند. میانه‌ی راه گیر کرده بودیم. راننده گفت اگر کسی بتواند مقداری آب درون رادیاتور بریزد، می‌توانیم از آب عبور کنیم.

قبل از انقلاب من یک فیلم جنگی دیده بودم که در آن یک کشتی وسط دریا در میان انبوهی از مین‌ها گیر کرده بود و یک نفر پایین رفت و با مین‌ها را از جلوی کشتی کنار می‌زد تا به جلو برود. من هم با الهام از آن فیلم، از خشایار خارج شدم و میله‌ای را گرفتم و با یک دبه از نهر آب برمی‌داشتم و داخل رادیاتور می‌ریختم. هر لحظه منتظر بودم که تیری بخورم و در آب بیفتم. خوشبختانه این اتفاق نیفتاد. خشایار حرکت کرد و من به داخل آن پریدم. در همین هنگام فریاد آقای کاتبی که سمت راست من نشسته بود، بلند شد و کف خود را افتاد. دیدم دست چپش تیر خورده است. سریع چفیه‌ام را درآوردم و آن را محکم بستم. چفیه‌ی خودش را هم در آوردم و دستش را از گردنش آویزان کردم. هوا داشت روشن می‌شد. از کانال رد شدیم. به یک چادر عراقی رسیدم. یک چهارلول کنار سنگر بود و یک عراقی هم آماده‌ی شلیک بود. لطف خدا شامل حال ما شد و آنها متوجه ما نشدند. نمی‌دانم چطور توسط نیروهای خط شکن تصرف نشده بود. وقتی دیدیم که متوجه نشده‌اند، از درگیری امتناع کردیم و سریع به اسکله‌ی خودمان برگشتیم. کاتبی را درون یک آمبولانس گذاشتیم و عقب فرستادیم. ساعتش را که روی دست چپش بود درآوردم و چند ماه بعد به او دادم.

خشایار از کار افتاد. دوباره سوار قایق شدیم و از نهر عبور کردیم و به نیروهای خط شکن که چند ساعت قبل وارد خاک عراق شده بودند، پیوستیم. یک دوربین، یک بی‌سیم پی‌آرسی ۷۷ و یک اسلحه همراهم بود. کار دیده‌بانی را انجام می‌دادم و پیش می‌رفتم. هلی‌کوپترهای عراقی بالای سر نیروهای ما حاضر می‌شدند و آنها را بطور مستقیم هدف قرار می‌دادند. خودروهای ما را می‌زدند. کار ما

دیده بان‌ها سخت‌تر شده بود.

❖ خشایار چه خودرویی بود، ساخت ایران بود؟

خشایار از تانک کوچک تر بود و به جای چرخ‌های لاستیکی، شنی داشت و برای تردد در هر جایی مناسب بود و به همین علت در این عملیات بسیار مفید واقع شد. شبیه نفربر پی‌ام‌پی بود. به دلیل ساختار بدنه‌اش، ترکش‌گیری خوبی هم داشت. در واقع یک نفربر شبیه پی‌ام‌پی بود که برای انتقال نیرو و تجهیزات از آن استفاده می‌شد.

البته فقط اسمش ایرانی بود و نمی‌دانم ساخت کدام کشور بود. در حقیقت آن موقع ما توانایی ساخت هیچ سلاح و تجهیزاتی را نداشتیم. اینها همه ساخت بلوک غرب و یا شرق بودند و به طرق مختلف به دست ما می‌رسید و مورد استفاده قرار می‌گرفت.

❖ شما بی وقفه در حال حرکت بودید یا جایگزین هم می‌شدید؟

از لحظه‌ای که وارد خاک عراق شدیم، بدو بدو پشت سر نیروهای پیاده جلو می‌رفتیم و عملیات را هدایت می‌کردیم. حتی من یادم هست که نمازم را با پوتین و گرفتن تیمم و در حال حرکت می‌خواندم. هیچ آب و غذایی هم در روز اول نخورده بودم. منطقه هم پاکسازی نشده بود و از هر طرف به سوی ما شلیک می‌شد و باید علاوه بر دیده‌بانی چهار چشمی مواظب بودیم که تیر نخوریم. تا فردا صبح بدون لحظه‌ای چشم گذاشتن روی هم در حال حرکت و فعالیت بودیم. فردای روز عملیات دو نفر از بچه‌ها جایگزین من شدند و به عقب رفتم تا استراحتی بکنم. ۲۴ ساعت عقب ماندم و از آنجا هم باز با بچه‌ها در تماس بودم. یک موتور هوندا ۲۵۰ داشتیم که برای جابجایی دیده‌بان‌ها و جایگزین

کردن آنها مورد استفاده قرار می‌گرفت. چند نفر از دیده‌بان‌ها مجروح و شهید شدند. سراغ آن ۵ نفر رفتم که در خط پدافندی به عنوان ذخیره گذاشته بودم.

وقتی به آنجا رسیدم آقای هاشمی با عصبانیت از من گله مند شد و گفت: تو ما را اینجا کاشتی و رفتی سراغ عملیات. مگر قرار نبود ما هم شرکت کنیم؟ با خنده گفتم: نگران نباش، عملیات ادامه داره و تا من همه‌ی شما را شهید نکنم از پیش شما نمی‌رم.

آقای هاشمی همچنان عصبانی بود. او معلم ریاضی بود و در دیده‌بانی هم فردی بسیار قوی بود. او را سوار کردم و به سمت سنگر دیده‌بانی که در خط مقدم عملیاتی بود رفتم. حدود ۳۰۰ متر نرسیده به سنگر، امکان تردد موتور وجود نداشت. چون در سه راهی مرگ قرار داشتیم و در تیررس مستقیم دشمن بودیم. موتور را کنار یک خاکریز خواباندم و پیاده حرکت کردیم. داخل سنگر که رسیدم مواضع را برایش شرح دادم و اسم نقاطی را که از قبل مشخص کرده بودم، به او گفتم و پس از توجیه وی، دوباره به عقب برگشتم. هنوز به خط اول خودمان نرسیده بودم که با بی‌سیم اطلاع دادند که هاشمی شهید شده است. شهید هاشمی^۱ که یک دختر دو ماهه داشت و او را هم ندیده بودم، در همان سنگر روی یک برگه نوشته بود: مقداری از خاک نعلین زیر پای امام را به پیشانی من بمالید تا سندی باشد برای رستگاری من در قیامت. بعد عباراتی را راجع به جنگ، انقلاب، دختر و خانواده‌اش نوشته بود که دقیق یادم نیست.

سریع به عقب برگشتم و یکی دیگر از دیده‌بان‌ها را سوار کردم و

۱ - سید حمید هاشمی سنگ تراشانی فرزند سید محمود، متولد ۱۳۳۸/۸/۴ روستای سنگ تراشان ساری، معلم وارسته ای بود که در تاریخ ۱۳۶۵/۱۰/۲۷ در عملیات کربلای ۵ در منطقه ی شلمچه در حال دیده بانی به درجه رفیع شهادت نائل آمدند.

مثل قبل به همان سنگر رفتیم. شهید هاشمی را نتوانسته بودند به عقب منتقل کنند. سینه‌ی خاکریز افتاده بود. گلوله‌ی تانک بطور مستقیم به او اصابت کرده بود. پیشانی‌اش را بوسیدم و از او حلالیت طلبیدم. دیده‌بان را توجیه کردم و برگشتم. با این دیده‌بان و بقیه بچه‌های خطوط مقدم دائم در تماس بودم. فردای آن روز آقای شیپوری را دوباره به جایگزینی فرد قبلی بردم. ساعاتی بعد گفتند شیپوری هم شهید شده است. اما وقتی پیگیری کردم، متوجه شدم که شهید نشده، بلکه با گلوله‌ی مستقیم تانک به شدت مجروح شده و حدود نه ماه در بیمارستان بوده است. من هم دائم در رفت و آمد و تعویض دیده‌بان‌ها و توجیه آنها بودم و این خطرات را از سر می‌گذراندم. علاوه بر تعویض و جایگزین کردن دیده‌بان‌ها، روزی یکی دوبار به آنها سر می‌زدم و توجیه شان می‌کردم و برمی‌گشتم. هفته‌ی اول با قایق از آن نهر عبور می‌کردیم، اما بعد از آن یک جاده‌ی خاکی در وسط نهر درست کرده بودند و تردد راحت‌تر شده بود و با سرعت بیشتری نیرو و امکانات به جلو منتقل می‌شد.

دیده‌بانی در آن شرایط یکی از سخت‌ترین کارها بود. گاهی اوقات انجام به موقع یک شناسایی و دادن یک دستور آتش و کاری که یک دیده‌بان انجام می‌داد، از کار یک گردان هم ارزشمندتر و کارسازتر بود. دیده‌بان‌ها نمی‌توانستند پشت خاکریزها و داخل سنگر پناه بگیرند، بلکه باید جهت تشخیص مواضع و هدایت آتش و دادن مختصات، همواره جسم و جان خود را در معرض دید دشمن قرار می‌دادند و همه‌ی خطرات را به جان می‌خریدند. باید تیربارچی دشمن، تانک دشمن، تجمعات آنها و دیگر نقاط حساس را با چشم خود بطور مستقیم می‌دیدند و مختصاتش را محاسبه می‌کردند و به نیروهای ادوات

و توپخانه اعلام می کردند. آنها اگر شهید نمی شدند، حداکثر ۴۸ تا ۷۲ ساعت می توانستند در خط بمانند. باید به عقب برمی گشتند و تجدید قوا می کردند تا دوباره، شرایط برای حضور مجددشان فراهم شود.

❖ بالاخره همه‌ی آن پنج دیده‌بان شهید شدند؟

همه‌ی آنها که شهید نشدند. من هر روز که می خواستم یکی از دیده‌بان‌ها را ببرم به سنگر دیده‌بانی، قرآن را باز می کردم و صفحه‌ی سمت راست را می خواندم و تعبیری از آن نزد خودم داشتم. یک روز که قصد داشتم آقای محمدی را به خط ببرم، قرآن را باز کردم و اولین آیه، یقاتلون فی سبیل الله... بود. گفتم بچه‌ها محمدی^۱ هم شهید می شود. هر کس هرچی می خواهد به ایشان بگوید. بچه‌ها خندیدند و مسخره بازی درآوردند. باورشان نمی شد. آقای محمدی را به سنگر دیده‌بانی بردم. فردای آن روز هم محمدی شهید شد.

یکی دیگر از دیده‌بان‌ها آقای کیابناری بود. با ایشان مدت زیادی در خط بودیم. رفیق شفیق هم بودیم. حدود دو هفته آب به تنمان نخورده بود. لباس‌هایمان هم حسابی کثیف بود و کلی حالمان را بهم می زد.

گفتیم با هم برویم حمام کنیم و برگردیم. شاید اینجا تا ماه‌ها درگیری باشد. این وضع را که نمی شود تحمل کرد. قبل از ظهر رفتیم عقب و حمام کردیم. لباس‌هایمان را هم عوض کردیم. همانجا ناهار خوردیم و حدود ۴ بعدازظهر برگشتیم. لحظه به لحظه از زمین و آسمان گلوله می بارید. ما خیلی اعتنایی به گلوله‌ها نمی کردیم. سوار موتور که

۱ - سید نوراله محمدی متولد سال ۱۳۳۹ روستای کچب کلوا از توابع آمل به دنیا آمدند و در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۱۰ در عملیات کربلای ۵ در منطقه ی شلمچه بر اثر اصابت ترکش خمپاره به درجه ی رفیع شهادت نائل آمدند.

به پیش می‌رفتیم، یک گلوله‌ی توپ ۱۲۰ آمد و خورد به باتلاق کنار جاده. از سر تا پای ما لجن مال شد. همین طور که می‌رفتیم، گفتم: عافیت باشه آقای کیابناری و حسابی خندیدیم. گفتم: بابا اصلاً تمیزی به ما نیامده... ولش کن، تا توی این خط هستیم دیگه حمام نمی‌رویم.

آقای کیابناری پنج سال متوالی در ایام عید در بیمارستان بستری بود. یعنی همیشه مجروح می‌شد و کارش به بیمارستان می‌کشید. این عید هم از قضا بیمار شد و در بیمارستان بستری شد. رزمندگان ما اینگونه بودند. ۶ عید پشت سر هم نتوانسته بود لحظه‌ی تحویل سال نزد خانواده اش باشد. ایشان هم الان جانباز ۷۰ درصد است و با هم ارتباط داریم.

یکی دیگر از دیده‌بان‌ها که بچه‌ی گیلان بود، برای اولین بار بود که می‌خواست وارد خط مقدم و منطقه‌ی عملیاتی شود. پشت سر من که سوار موتور بود، حسابی می‌لرزید و آه و ناله می‌کرد. موتور را زمین گذاشتم تا آن مسیر ۳۰۰ متری را که به سه راه مرگ معروف بود و واقعاً هم مرگبار بود را طی کنیم. در این نقطه هر کس سرش بلند می‌شد زده می‌شد. هر خودرویی که تردد می‌کرد، حتماً منهدم می‌شد. یک تانک بصورت مستقیم شلیک می‌کرد و بچه‌ها هم نتوانسته بودند آنرا بزنند. چون فضایی برایش درست کرده بودند که از تیررس خارج بود.

او را داخل سنگر توجیه کردم و به سرعت برگشتم. دیدم دنبال من می‌دود. کمی جلوتر آمدم و دوباره نگاه کردم، دیدم نیست. گفتم ای داد این هم شهید شد. دوباره به سمت سنگر برگشتم. دیدم میانه‌ی راه کنار خاکریز نشسته و می‌لرزد. سر تا پا هم خیس عرق شده است. دستش را گرفتم و بلندش کردم.

گفتم: بیا برویم سمت سنگر.

گفت: به خدا نمی‌تونم پیام...

گفتم: بلند شو بیا، مگه فکر کردی اینجا خونه‌ی خاله است. پس
واسه چی اومدی اینجا...

خلاصه او را کشان کشان به سنگر رساندم و آنجا ماند. ۴۸ ساعت
توی خط بود. بعد که برگشت، می‌گفت: در این ۴۸ ساعت هیچ چیزی
نخوردم، از ترس اینکه نیاز به توالت رفتن پیدا کنم و مجبور باشم از
سنگر بیرون بروم.

بعد که قضیه‌ی رفتنش به خط را تعریف کردم، به بچه‌ها می‌گفت:
به خدا این رمضان‌یان یا خیلی شجاع و نترسه یا هم اصلاً هیچی
نمی‌فهمه... من تا پشت سرش به اون سنگر رسیدم و بعد برگشتم، هزار
بار اشهد خودم را خواندم و مُردم و زنده شدم...

در واقع نیروهای دیده‌بانی تلفات زیادی می‌دادند. من اگر ده نفر
نیروی دیده‌بانی داشتم، سعی می‌کردم یکی یکی آنها را به خط ببرم تا
همه را از دست ندهم. در نهایت از ده نفر شاید دو نفر سالم برمی‌گشتند.
بقیه شهید یا مجروح می‌شدند.

❖ پس این موتور سیکلت همه‌کاره‌ی گروه دیده‌بانی شده بود...

اکثر کارهای مان را با همین موتورسیکلت انجام می‌دادیم. امکانات
ضعیف بود. یک روز که داشتم یکی از دیده‌بان‌ها را می‌بردم تا جایگزین
کنم، قبل از سه راه مرگ، دیدم که یک جیب کنار جاده ایستاده است
و پتویی که روی صندلی قرار دارد پر از خون است. انگار راننده تازه
تیر خورده بود و او را برده بودند. به فرد پشت سرم گفتم: راندگی
موتورسیکلت بلدی؟ بنده‌ی خدا هم بلد بود و سوار شد. می‌خواستم

قبل از اینکه توسط عراقی‌ها زده شود، آن را به عقب برگردانم. بلافاصله پشت جیب نشستم و استارت زدم. روشن شد. موتورش تیر خورده بود و روغنش ریخته بود. سه تا از لاستیک‌هایش هم ترکش خورده و خالی شده بودند. با همان وضعیت یک کیلومتری آن را عقب آوردم. با بچه‌های موتوری تماس گرفتم و آنها هم سه حلقه لاستیک و مقداری روغن آوردند. یک تعمیرکار هم آمد و کارتل را تعمیر کرد. آن جیب تا زمانی که در آن خطوط بودیم، دست بچه‌های دیده‌بانی بود و کلی از کارهای ما را راه می‌انداخت. سعی می‌کردیم از همه‌ی امکانات نهایت استفاده را ببریم.

❖ چه مدت ماندید و سرانجام عملیات چی شد؟

مقداری خط آرام شده بود. البته نیروهای ما نتوانستند بصره را به تصرف خود درآورند. مقداری جلو رفتند. تا جاده‌ی بصره هم پیشروی کردند، ولی وقتی با مقاومت شدید عراق مواجه شدند، کمی عقب‌تر آمدند. پاسگاه وارین و شهر دویجی را تصاحب کردند. مقداری از خاک شلمچه‌ی عراق به تصرف ما درآمد. قریب ۷۵ روز درگیری همه را خسته کرده بود، ولی مقاومت رزمندگان ما باعث تثبیت مواضع ما شد. اگر چه در این اواخر ضعف امکانات و بودجه و نیروی انسانی مشهود بود. این موضوع علاوه بر نشان دادن اقتدار ما در جریان تسخیر فاو، باعث شد تا قدرت ایران به رخ ابرقدرت‌ها کشیده شود و تلاش برای پایان جنگ بیشتر شود. کربلای ۴ تلفات زیادی از ما گرفت، اما تجدید قوا و اقدام مجدد و فوری در کربلای ۵، موجب خرسندی و پیروزی نسبی ما در عرصه‌ی بین‌المللی شد.

قصده داشتم مرخصی بروم. یک شب خوابی دیدم که مرا خیلی متاثر کرد. پسر خاله‌ای داشتم که ۱۵ سال بیشتر نداشت. بسیجی بود. اسمش آیت‌الله محمدی^۱ بود. خواب دیدم که شهید شده و من رفته‌ام خانه‌ی اینها و سپس رفته‌ام گلزار شهدا. وقتی بیدار شدم، حسابی گریه می‌کردم. بچه‌ها دورم جمع شدند و پرسیدند که چی شده؟ اتفاقی افتاده؟ گفتم: نه، خواب دیده‌ام و الان هم برای خودم ناراحتم که از شهادت بی‌نصیبم. من هر روز این بچه‌های پاک و سرشار از معنویت را می‌برم خط مقدم و میان این همه تیر و ترکش می‌روم و برمی‌گردم، اما فیض شهادت نصیب من نمی‌شود. اما آنها چند ساعت نگذشته به آرزوی‌شان می‌رسند. حسابی حالم گرفته بود. یک مرخصی کوتاه چند روزه آمدم. پدرم گفت که پسر خاله‌ات مجروح شده و بیا با هم برویم منزل آنها. رفتیم منزل خاله‌ام. پسر خاله‌ام شهید شده بود. می‌خواستند مستقیم به من نگویند. بعد هم رفتم گلزار شهدا. دقیقاً همانظوری که در خواب اتفاق افتاده بود.

❖ شهادت پسر خاله تان موجب دلسردی شما نشد؟

اتفاقاً این چیزها باعث ایجاد انگیزه در وجود ما می‌شد. ما را برای گرفتن انتقام خون هم‌زمان و نزدیکان مصمم‌تر می‌کرد. عشق به شهادت هم همیشه در وجودمان بود. دوباره برگشتم شلمچه. اکنون سه خط پدافندی داشتیم. کارخانه‌ی نمک، جزایر مینو و شلمچه. کار ما دیده‌بان‌ها برای حفظ این سه خط و هدایت آتش و ثبت و ارائه‌ی اطلاعات، بسیار

۱ - شهید آیت‌الله محمدی فرزند حاج اسکندر، متولد ۱۳۵۰/۴/۲۱ در شهر یاسوج، که در تاریخ ۱۳۶۵/۱۱/۴ در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید و در گلزار شهدای یاسوج به خاک سپرده شد.

سخت شده بود. نیرو و امکانات خاصی هم نداشتیم. تنها همان موتور سیکلت، اسباب دست من بود. بطور روزانه به خط شلمچه سر می‌زدم و برمی‌گشتم. خطوط دیگر را نیز هفته‌ای یک بار می‌رفتم و بازدید می‌کردم. سمت راست ما تپ ۴۸ فتح مستقر بود و سمت چپ هم لشکر ۲۷ محمدرسول‌الله و ما هم که لشکر ۲۵ کربلا بودیم میان این دو واقع شده بودیم. یک روز مرا فراخواندند و گفتند سمت راست، محلی که معروف به کله گاوی است، قرار است عملیاتی صورت گیرد. شما باید در آنجا حضور پیدا کنید و نقاط استراتژیک را ثبت کنید و یک سری اطلاعاتی را کسب نمایید. من به مدت ۴۸ ساعت به آنجا رفتم. همه بچه‌های استان بودند. اما من خیلی از آنها را نمی‌شناختم و آنها هم من را نمی‌شناختند. نقاط ثبتی زیادی داشتم و با هدایت آتش، فعالیت زیادی در زمینه‌ی ریختن آتش منحنی صورت گرفت.

بعد از ۴۸ ساعت بی‌سیم زدند و گفتند، شما باید برگردید. از آنها اصرار و از من انکار. می‌گفتم من اینجا زحمت کشیده‌ام و باید در این عملیات باشم. نمی‌خواهم به عقب برگردم. بالاخره وقتی دیدند من کوتاه نمی‌آیم، گفتند که مرتضی قربانی اینجاست و می‌خواهد که برگردید. من برگشتم و گفتند که تصمیم عوض شده و عملیات در محل دیگری قرار است اجرا شود.

❖ این بار به کدام سمت رفتید؟

برای دیده‌بانی سمت جنوب کانال ماهی رفتیم. در این نقطه هم ثبتی زیادی داشتیم و آتش زیادی ریختیم و یک روز کامل درگیر این کار بودیم. وقتی رفتم، موتور را کنار یک خاکریز خوابانده بودم. هنگام برگشت، دیدم یک خمپاره‌ی ۶۰ کنار موتور خورده و ترکش آن، سر تا پای موتور

را سوراخ سوراخ کرده است. باک موتور چند جا سوراخ شده بود. صندلی تکه پاره بود. موتور را بلند کردم، دیدم بنزین سرازیر شد. سریع یک جعبه مهمات آوردم و با سرنیزه چند تکه چوب تراشیدم و درون سوراخ ها زدم تا بنزین نریزد و بتوانم آن را به عقب برگردانم.

سوار شدم و حرکت کردم. فردای آن روز بچه‌ها آن را کاربیت کردند. با شوق و ذوق اینکه قرار است عملیات شود، دوباره سمت خطوط دیده‌بانی برگشتم تا کارهای عقب مانده را تکمیل کنم. تا عصر ماندم و برگشتم. در مسیر برگشت، کنار جاده یک خاکریز ترکش گیر بود و طبق معمول هر روزه از کنار آن رد می‌شدم. اما در همین زمان سه دستگاه خشایار با سرعت از جاده می‌گذشتند و حسابی گرد و خاک به راه‌انداخته بودند. توپخانه و ادوات عراق هم به شدت به اینها شلیک می‌کرد. خشایار اول و دوم را رد کردم و کنار سومی که رسیدم، یک خمپاره‌ی ۶۰ کنارم خورد. یک ترکش به کتف راستم اصابت کرد. اهمیت چندانی ندادم. خون سرازیر شده بود، اما پیش خودم گفتم، دو سه کیلومتر بیشتر نمانده و خودم را جایی می‌رسانم تا پانسمان شود. مقداری که جلوتر آمدم، دستم بی حس شد و نتوانستم موتور را کنترل کنم. آن را نگه داشتم و پیاده شدم. از شدت درد فریاد می‌زدم: امدادگر... امدادگر... و از قضا آمبولانسی از راه رسید و یک امدادگر پیاده شد و سمت من دوید و دستم را بطور موقت پانسمان کرد و گفت: زخم شما عمیق است و سریع باید به عقب منتقل شوید. ترکش از پشت خورده بود و از جلوی کتفم خارج شده بود.

گفتم: شما بروید من با موتور می‌آیم.

گفت: مگر دیوانه‌ای، دست شما وضعیت مناسبی ندارد و حتماً باید

با آمبولانس منتقل شوید.

گفتم: اگر موتور بلدید، موتور را به عقب بیاورید.

به هیچ وجه نمی‌خواستم موتور را از دست بدهم. قصد داشتم آن را به دست بچه‌های دیده‌بانی برسانم تا کارشان لنگ نماند. اصرار من به جایی نرسید و دست کرد زیر بغل من و مرا بالاچار داخل آمبولانس گذاشت و حرکت کرد. آن روز ۱۳۶۵/۱۲/۱۲ بود. همان روز هم عراق مقداری شیمیایی زده بود و مقداری از آن هم به خورد من داده شده بود و اسهال شدیدی گرفته بودم. حسابی هم گرسنه بودم و داشتم از حال می‌رفتم.

در طول مسیر هم رگ دستم پاره شده بود و خونریزی شدت گرفته بود. مرا به بیمارستان رساندند. تعدادی گاز استریل از عقب و جلو داخل زخم کتفم چپاندند و آنرا بستند، اما فایده نداشت. خونریزی قطع نمی‌شد. در این شرایط بسته‌ای خون به من تزریق کردند و دست راستم را ثابت به بدنم بستند تا خونریزی را متوقف کنند و داخل دست چپم هم دو سرم وصل شده بود و امکان تکان خوردن نداشتم. مقداری غذا برایم آورده بودند و من هم از شدت گرسنگی به هول و ولا افتاده بودم و دستانم هم گیر بود. بالاخره پرستاری آمد و با خوشرویی غذا را به من داد و آرام گرفتم. بعد نوبت سرویس شد. پرستار مردی آمد و گفت بیا کمکت کنم. ما را سمت سرویس برد و جلوی سرویس کمر بند مرا باز کرد و گفت وقتی کارت تمام شد صدا بزن تا شما را بشورم. از شدت شرم آب شدم. خودم را به هر زحمتی بود، شستم و خارج شدم. با ایثار و فداکاری که از آنها می‌دیدم، اجر آن پرستاران کمتر از اجر رزمندگانی که در خط مقدم می‌جنگیدند، نبود.

فردای آن روز مرا به اراک اعزام کردند.

❖ چرا در اهواز مداوا نشدید و فرستادند اراک؟

در اهواز به دلیل ازدحام مجروحان و جوابگو نبودن امکانات، مجروحانی را که نیاز به عمل جراحی و بستری و... داشتند، بنا به تشخیص و البته ظرفیت بیمارستان‌های مختلف کشور، مجروحان را به جاهای مختلفی اعزام می‌کردند. در آنجا که بستری شدم، یکی از جراحان گفت که باید تکه‌ای از گوشت ران شما را جدا کنیم و در زخم کتف تان بگذاریم تا جای زخم و تکه‌ای از گوشت شما که کنده شده، پر شود. دوباره چند پزشک دیگر آمدند و جلسه‌ای گرفتند و بعد نزد من آمدند و گفتند تحمل این را داری که بدون بیهوشی همین زخم را بکشیم و بخیه بزیم؟ چرا که کندن تکه‌ای از گوشت ران، عوارض زیادی دارد و دیرتر خوب می‌شوید. پرسیدم چرا بیهوش نمی‌کنید؟ گفتند که خون زیادی از شما رفته و بیهوشی برایتان خطرناک است. از طرفی بیهوشی هم روند بهبودی زخم را کند می‌کند. اگر بتوانید تحمل کنید بهتر است.

گفتم: ایرادی ندارد، هر مقدار درد هم داشته باشد، تحمل می‌کنم.

اطراف زخم را بی‌حسی زدند و دست به کار شدند. چند نفر مشغول بودند و زخم را می‌کشیدند و بخیه می‌زدند. فشار درد بسیار بالا بود. تکه‌ای پارچه درون دهانم گذاشته بودند و من آنرا فشار می‌دادم و صدایی نمی‌کردم. اما اشک از چشمانم سرازیر بود و طاقتم طاق شده بود. در همین حین همان پزشک جراح گفت: پسر من هم شهید شده است. با شنیدن این جمله درد را فرموش کردم و تمام فکر و ذکرم نزد دکتر رفت و از خودم خجالت می‌کشیدم.

بعد از ده روز از بیمارستان مرخص شدم و به یاسوج برگشتم. دستم ثابت بود و نباید آن را تکان می‌دادم. پس از دو هفته که بخیه‌ی آن را

کشیدم، دیدم که دستم کاملاً فلج شده است. نزد دکتر رفتم و گفتند باید فیزیوتراپی انجام دهید. شش یا هفت مرحله فیزیوتراپی انجام دادم تا توانستم آن را حرکت دهم و تقریباً به حالت عادی برگشتم. دو ماهی در یاسوج بودم و اواخر اردیبهشت به اهواز برگشتم و تصمیم گرفتم تا به هر شکل ممکن از لشکر ۲۵ کربلا به تیپ ۴۸ فتح بروم.

❖ از بابت شیمیایی مشکلی نداشتید؟ چطور شیمیایی شدید؟

یکی دو روز قبل از مجروحیتم که در حال انجام بازدید از خطوط دیده‌بانی بودم، به همراه یکی از بچه‌ها مسیری را طی می‌کردیم که یک گلوله‌ی شیمیایی نزدیک ما خورد و افتادیم. من همیشه یک ماسک جهت احتیاط روی موتور داشتم. بوی شیمیایی را که احساس کردم، پریدم و ماسک را برداشتم که بزنم، دیدم که رفیقم هم ماسک ندارد. ماسک را به او دادم و او هم ابتدا نگرفت. با اصرار من ماسک را به صورتش زد و من هم چفیه‌ام را جلوی دهنم گرفتم. فردای آن روز حالم بد شد و به بیمارستان صحرائی مراجعه کردم. دکتر پس از معاینه، ۱۵ روز مرخصی استعلاجی برایم نوشت و توصیه کرد که به منزل بروم و استراحت کنم. از در که بیرون آمدم، برگه را پاره کردم. یکی از بچه‌ها مصر شد تا بدانند که برگه چی بود. گفتم که برگه‌ی استعلاجی بود. متعجب نگاهم کرد و باورش نمی‌شد. اما من ماندن در آنجا را به استراحت در منزل ترجیح می‌دادم. این عوارض البته در بدن من مانده است، اما خدا را شکر مشکل خاصی ندارم.

❖ بالاخره تا چه زمانی در لشکر ۲۵ کربلا ماندید و به عنوان دیده‌بان خدمت می‌کردید؟

با بچه‌های شمال رفیق شده بودم و به هم خو گرفته بودیم. اما از بچه‌های

استان، تنها من در لشکر ۲۵ کربلا مانده بودم. گاهی دلتنگ می شدم و هوای بچه‌های خودمان به سرم می زد. بطور دائم هم روی دکل بودیم و این کار ما را خسته می کرد. اواخر اردیبهشت ۱۳۶۶، پس از بهبودی زخم کتفم و برگشتن به لشکر، درخواستی نوشتم و پیش حاج صافی رفتم و گفتم که می‌خواهم از این لشکر بروم و به تیپ خودمان برگردم. حاج صافی کوتاه نمی آمد و چند بار درخواست‌های مرا پاره می کرد و می گفت: پیش ما بمان. ایشان به من لطف داشتند و یک رابطه‌ی صمیمانه داشتیم.

گفتم: مشکل دارم و باید بروم و به مشکلاتم برسم.

حاج صافی گفت: شش ماه مرخصی بهت میدم، برو و مشکلاتت را حل کن و برگرد، اگر باز هم مشکل داشتی اونوقت بیا تا تسویه بهت بدم. وجدانم قبول نمی کرد که شش ماه مرخصی بروم و از جبهه و بچه‌ها دور شوم. یک بار دیگر برگه‌ی تسویه را نزد ایشان بردم و باز هم موافقت نکرد. باز هم پیش آنها ماندگار شدم و در خطوط پدافندی فاو، هورالعظیم و جزیره‌ی مینو که دست بچه‌های لشکر ۲۵ کربلا بود، در حال انجام ماموریت بودم. در طول این مدت تا اواسط سال ۱۳۶۶ به امر شناسایی و دیده‌بانی در خطوط پدافندی و عملیاتی مشغول بودم.

❖ آیا با بچه‌های شمال که به هم خو گرفته بودید، الان هم ارتباط دارید؟

آن رفاقت‌ها هیچ وقت کهنه نمی شوند. چند شب پیش با تعدادی از آنها که دور هم گرد آمده بودند، تماس تصویری داشتم و خاطرات آن روزها در دل‌هایمان زنده شده بود. این ارتباط‌ها همچنان برقرار است و دنیای اینترنت، کار را برای دیدن چهره‌ی دوستان ساده کرده و نعمتی است که می‌شود بطور صحیح از آن استفاده کرد و لذت برد.

❖ از اردیبهشت سال ۱۳۶۶ به بعد چه اتفاقی افتاد؟

در اواخر اردیبهشت سال ۱۳۶۶ ما را به کردستان بردند. یکی دوبار رفتم و برگشتم. لشکر ۲۵ کربلا، زمانی که من مجروح بودم در آنجا مرحله‌ی اول عملیات کربلای ۱۰ را اجرا کرده بود و من در میانه‌ی عملیات به آنجا اعزام شدم. حاج حسین بصیر هم در همین عملیات به شهادت رسیدند. طولانی بودن مرزهای ما با عراق، که قریب ۹۰۰ کیلومتر می‌شود، باعث می‌شد که فعالیت‌های جنگی و درگیری‌ها به همه‌ی این مناطق مرزی کشیده شود و کار را برای ما سخت کند. این بار هم چون روال سابق، تحرکاتی در ارتفاعات شاشو و دوقلو که در نزدیکی شهر ماووت عراق بود، انجام شده بود و این ارتفاعات به دست عراقی‌ها افتاده بود. خرداد ۱۳۶۶ مجدداً به آنجا رفتیم و کار شناسایی و دیده‌بانی و تعیین نقاط را طی چند روز انجام دادیم و نیروهای ما تحت عنوان عملیات کربلای ۱۰، توانستند به راحتی این ارتفاعات را که بلند و کوهستانی بودند، پس بگیرند و در آنها مستقر شویم. چون مشرف به شهر ماووت بودیم، با دادن مختصات مواضع این شهر، به راحتی توسط توپخانه‌ی ما مورد هدف قرار می‌گرفت و آنها را می‌زدیم.

من دوباره به هفت‌تپه برگشتم و اواخر شهریور بود که من مصمم به جدا شدن از این لشکر، پیش حاج صافی رفتم و با توصیه‌های او هم راضی به ماندن نشدم. حاج صافی دو تا نوار کاست شجریان و یک لوح تقدیر به عنوان هدیه به من داد و از من خواست که بمانم، اما من تصمیم خودم را گرفته بودم. تسویه حساب کردم و پس از یک وداع نفس‌گیر با دوستان شمالی خودم، از آنجا راهی تیپ ۴۸ فتح شده و در شهریور ماه سال ۱۳۶۶ به این یگان ملحق شدم.



فصل پنجم:

مہر و بے مہری

❖ تیپ ۴۸ فتح از چه زمانی تشکیل و سازماندهی شده بود؟

بچه‌های استان ما ابتدا از لشکر ۲۵ کربلا جدا شدند و به تیپ امام حسن (ع) که متعلق به بهبهانی‌ها بود، پیوستند و بعد از مدتی تیپ ۴۸ فتح تشکیل و سازماندهی شد. امکانات تیپ ۱۵ امام حسن (ع) هم به تیپ ۴۸ فتح واگذار شد.

طبق اسناد و مدارکی که موجود است و همچنین روایت‌هایی که خودم از سردار دولت‌آبادی شنیدم، وقتی قرار بر این شد که تیپی مستقل در استان ما تشکیل شود، از قرآن استخاره گرفتند و سوره‌ی فتح آمد. این سوره، سوره‌ی ۴۸ ام قرآن است. بنابراین اسم تیپ را ۴۸ فتح گذاشتند و رسماً در تاریخ ۱۳۶۵/۵/۱ این تیپ تشکیل شد. آقای دولت‌آبادی نیز جانشین تیپ شدند و فرماندهی آن را نیز به عهده‌ی حاج سیف‌اله حیدرپور بود.

پس از این اقدام، تعدادی از نیروهای خوزستان که همچنان در تیپ بودند، تسویه حساب کردند و رفتند و تمامی نیروهای آن از رزمندگان استان شد. از نظر استعداد نیرو، بسیار بالا بود ولی به لحاظ امکانات بسیار ضعیف بود و کم‌کم این بخش هم تقویت شد. چون استان ما به نسبت جمعیت خود، بیشترین رزمنده را در جبهه‌ها داشت. در عملیات والفجر ۸ تعداد ۱۱ گردان از رزمندگان ما در عملیات شرکت داشتند، آن هم بدون نیروهای ستادی و پدافند و... که همزمان در جاهای مختلف

جنگ فعال بودند.

❖ تیپ ۴۸ فتح، پس از تشکیل، چه عملیاتهای مستقلی را انجام داد؟

عملیاتهای کربلای ۴ و ۵، کربلای ۱۰، نصر ۸ و... عملیاتهایی بود که این تیپ پس از مستقل شدن بطور مشترک با دیگر تیپ ها و لشکرهای عمل کننده اجرا نمود. در برخی از این عملیاتها به عنوان دیده بان از طرف لشکر ۲۵ کربلا شرکت داشتم.

❖ شما پس از ورود به تیپ به کدام قسمت رفتید؟

پس از ورود من به تیپ، به عنوان فرماندهی گروهان یکم از گردان امام جعفر صادق (ع) معرفی شدم. فرمانده گردان آقای جعفر بلندآختر بودند. این گردان به عنوان یک گردان پدافندی در شطعلی مستقر بود و من از دیده بانان وداع کرده و به گردانهای رزمی پیوستم. در این جا، شبها با بچههای اطلاعات عملیات، جهت شناسایی به خاک عراق و خطوط مقدم می رفتیم و گاهی صدها متر پیش می رفتیم و از میدین مین می گذشتیم و اطلاعات لازم را گردآوری می کردیم.

نحوه کار در یگانهای رزم متفاوت بود. در اینجا تعدادی پاسگاه و پایگاه پدافندی داشتیم که مقابل مواضع دشمن بود و کار کمین و ضدکمین و نگهبانی و جلوگیری از تحرکات دشمن را انجام می دادیم. وظیفه من هم هدایت نیروها برای تامین امنیت این خطوط و حفظ موقعیت منطقه بود. بالاخره پس از یک دوره نفس گیر، از دیده بانان به یگانهای رزم رسیده بودم.

در میانه سال ۱۳۶۶ پس از وداع با بچههای باحال شمال، از لشکر ۲۵ کربلا به تیپ ۴۸ فتح کوچ کردم و قصد داشتم از دنیای

مجردی هم خداحافظی کنم و به جمع متاهل‌ها بپیوندم که با فوت یکی از بستگان، قضیه منتفی شد.

❖ پس بالاخره به بحث خواستگاری و ازدواج رسیدیم.

با آغاز پاییز سال ۱۳۶۶ تصمیم گرفتیم به خواستگاری دختر خاله‌ام برویم. البته بسیار کم‌رو و خجالتی بودم. برادر نامزد (آیت‌الله محمدی) هم سال قبل شهید شده بود و خانواده‌ها سوگوار بودند و دل و دماغی نداشتند. بنابراین من خودم به تنهایی به خواستگاری رفتم و قرار بود عقد هم انجام شود. ماشین پسر عمویم را قرض گرفتم و سراغ امام‌جمعه‌ی موقت یاسوج، مرحوم حاج‌آقا مروج رفتم و ایشان را به خانه‌ی پدر خانم بردم تا برنامه‌ی عقد را به انجام برساند. از قضا آن روز هم روز تولد حضرت فاطمه‌ی زهرا (س) بود. بحث مهریه پیش آمد و هر کس چیزی می‌گفت. طبق رسوم دیرینه، چانه‌زنی می‌کردند و برخی می‌گفتند چندین سکه، عده‌ای می‌گفتند یک تفنگ برنو و... به عنوان مهریه مشخص شود. من رو به جماعت کردم و گفتم: حاج‌آقا، آقایونی که تشریف دارید، امروز روز مبارکی است و ما شخصیتی بالاتر از فاطمه‌ی زهرا هم که نداریم. مهریه‌ی فاطمه‌ی زهرا مگر چقدر بوده؟ چرا الان هم از ایشان تبعیت نمی‌کنیم؟

در همین حین برادر نامزد وارد شد و گفت: نامزد ایشون میگه پنج سکه‌ی بهار آزادی به نیت پنج تن مهریه قرار دهید. خلاصه صلواتی فرستادند و قضیه فیصله پیدا کرد و خطبه‌ی عقد خوانده شد و مراسم عقد به همین سادگی به پایان رسید.

قرار شد اواخر مهرماه ازدواج کنیم و من ده روز مرخصی گرفتم تا این

برنامه انجام شود، که از قضا یکی از فامیل‌ها فوت شدند و طبق رسوم محلی، عروسی ما هم به تعویق افتاد. رسم بر این بود که وقتی یکی از نزدیکان فوت می‌کنند، چندین ماه و گاهی تا یک سال همه‌ی مراسمات شادی لغو می‌شد. ما هم تابع همین قاعده بودیم. خلاصه به جبهه برگشتم و به خطوط پدافندی شط‌علی رفتم.

بهمن ماه با مرخصی ده روزه‌ای به یاسوج برگشتم تا سری به خانواده بزنم. هفت روز از مرخصی من گذشته بود که برادر همان متوفی به خانه‌ی ما آمد و گفت که باید ازدواج کنید. من بهانه آوردم و گفتم آمادگی‌اش را ندارم و تمام زندگی ما در جبهه و جنگ است و باید تکلیف این جنگ مشخص بشود. تازه مرخصی‌ام هم تمام شده و باید برگردم. از طرفی ما با هم فامیلیم و این کار زشت و نادرست است. ایشان یقه‌ی ما را چسبید و مصر شد که باید حتما این کار انجام شود و اگر قبول نکنید ناراحت می‌شویم. بالاخره من و خانواده‌ها را راضی کرد تا این کار صورت گیرد. پدرم هم موافقت کرد و مقدمات کار را فراهم آورد. علیرغم میل باطنی و همه‌ی دل‌بستگی‌هایی که به جبهه داشتم، ازدواج صورت گرفت.

اینجا باز هم من تنهایی رفتم آنجا و برای انجام عروسی صحبت کردم. عروس را آماده کردند و من به تنهایی به خانه برگشتم. حدود سی نفری مهمان داشتیم. بعد یکی از فامیل‌ها که تاکسی داشت رفت و عروس را به خانه‌ی ما آورد و مراسم عروسی هم به این شکل در کمال سادگی و سکوت برگزار شد و ما زندگی مشترک‌مان را آغاز کردیم. هیچ جشنی برگزار نشد و ساز و دهلی هم به شکل امروزی نبود. خانم خانواده‌ی شهید بود و جو معنوی حاکم بر جامعه و خانواده‌ها و شرایط،

ایجاب می‌کرد که بدون هیچ برنامه‌ی خاصی این ازدواج شکل بگیرد. در سطح شهر هر روز شهیدی می‌آوردند و ما خودمان اجازه نمی‌دادیم که ساز و آوازی در کار باشد. اکثر خانواده‌ها هم این‌گونه بودند، مگر اینکه خانواده‌ای واقعاً از نظر اعتقادی ضعیف بوده باشد که رقص و آوازی برای عروسی‌شان بنا کرده باشند. جالب اینجاست که در بعضی از عروسی‌ها حتی کاست قرآن می‌گذاشتند و با نوای قرآن، احساس شور و شغف بیشتری می‌کردند.

در یکی از اتاق‌های خانه‌ی پدری‌ام ساکن شدیم و امکانات خاصی هم نداشتیم. در کنار پدر و مادرمان خوش و راضی بودیم. بالاخره در حالی که دو روز از مرخصی‌ام مانده بود در تاریخ بیستم بهمن ماه سال ۱۳۶۶ ازدواج کردیم و سه روز هم اضافه ماندم و دوباره به جبهه برگشتم. هیچ تلفن و وسایل ارتباطی هم که بتوانیم از حال همدیگر باخبر شویم، در کار نبود. تا ۴۷ روز آنجا ماندم و سپس دوباره با یک مرخصی به یاسوج بازگشتم تا در کنار نوعروس خود قرار بگیرم. بلافاصله پس از اتمام مرخصی به شط‌علی برگشتم و تا تیرماه ۱۳۶۷ در شط‌علی مستقر بودیم. در شهریور ماه ۱۳۶۷ از گردان امام جعفر صادق (ع) به گردان امام علی (ع) به فرماندهی علی مردان روستاد منتقل شدم. در این گردان هم فرمانده گروهان یکم بودم و همزمان معاون گردان نیز بودم. جنگ تمام شده بود، اما حفاظت از مرزها و تلاش برای جلوگیری از اتفاقات پیش‌بینی نشده در دستور کار بود و ما همچنان به ماموریت خود در نقاط پدافندی ادامه می‌دادیم.

در آنجا آنچنان غرق در امورات جنگ و جبهه بودیم که گاهی یادمان می‌رفت که خانواده و پدر و مادر و فامیلی داریم. حس معنوی آن قدر

گیرا و بالا بود که دنیایی جدا از دنیای مادی برای بچه‌ها ساخته بود.

❖ همسر شما از این وضعیت ناراضی نبود؟ دوری همدیگر را تحمل می‌کردید؟

یکی از برادران ایشان شهید شده بود و برادر دیگرش هم پاسدار بود و همواره در خطوط مقدم جبهه بود. در مجموع خانواده‌ای داشتند که با این چیزها آشنا بود و شرایط را درک می‌کردند و می‌دانستند که رسالت من حفاظت از خون همان برادر خودش می‌باشد.

آن روزها هم خانم‌ها توقعات عریض و طویل زنان امروزی را نداشتند و به کمترین‌ها قانع بودند. وضعیت امروز جامعه‌ی ما به هیچ‌وجه قابل مقایسه با آن روزها نیست. آن زنان اجرشان در فداکاری و تحمل مشکلات، کمتر از خود رزمنده‌ها نبود. آنها بخشی از بدنه‌ی فعال جنگ بودند که دوری‌ها، تنهایی‌ها، نبود امکانات و فقر و دیگر معظلات را تحمل کردند و توانستند با سکوت و بردباری بی‌نظیرشان مردان را برای حضور در جنگ ترغیب کنند.

من قریب ۳۲ سال خدمت کردم. بعد از سال ۱۳۶۶ که ازدواج کردم، حدود دو سال در خطوط پدافندی بودم. از سال ۱۳۸۱ تا ۱۳۸۴ به مدت سه سال در کردستان خدمت می‌کردم. سال ۱۳۹۰ هم به شمالغرب رفتم و قبل از بازنشستگی هم مدتی را در قشم و بندرعباس مشغول به خدمت بودم. در مجموع کمتر از پنج سال در کنار همسر و خانواده‌ام بودم و بار زندگی در اکثر مواقع به دوش ایشان بود. کار تربیت و نگهداری و ایاب و ذهاب و... بچه‌ها را انجام می‌داد و هم پدر بود برای بچه‌ها و هم وظیفه‌ی مادری را به نحو احسن انجام می‌دادند. اینها اسطوره‌هایی

بودند در تاریخ و جا دارد همین جا از همسر^۱ و دیگر زنانی که در سال‌های دفاع مقدس و حتی بعد از آن سنگ تمام گذاشتند، قدردانی کنم. خداوند همه‌ی آنها را با فاطمه‌ی زهرا (س) محشور بگرداند.

❖ چطور در سن ۲۱ سالگی و در آن فرصت کم و حداقل امکانات تن به ازدواج دادید؟

سن ازدواج در دوران جوانی ما، یعنی دهه شصت همین حدود بیست و بیست و یک سال بود. توقعات کم بود و جوان‌ها روی مسائل معنوی و اخلاقیات بیشتر حساس بودند. مثل الان توقعات بالا نبود. ناسپاسی و ناشکری نبود. فقر در آن زمان بیشتر بود و امکانات امروزی وجود نداشت اما مردم به امید خدا ازدواج می‌کردند و خداوند هم پشت و پناه ما بود.

❖ الان خود شما هم همین ایده را دارید؟ یعنی برای فرزندان این نکات را یادآوری می‌کنید؟

بله. از قضا من خودم دو پسر دارم که در سن پایین، شرایط ازدواج را برایشان فراهم کردم. یکی از آنها دانشجو بود و خانمش هم دانشجو بود و هیچ درآمدی هم نداشتند. حتی پول اجاره و خورد و خوراک را هم نمی‌توانستند تامین کنند. اما من گفتم خداوند وقتی بنده‌ای را آفریده به فکر رزق و روزی او هم هست. الحمدلله ازدواج کردند و با کار و تلاش الان دو قطعه زمین و ماشین خریده و با مدرک فوق لیسانس در معاونت اجتماعی ناجا مشغول به کار است.

من معتقدم این تفکر که آدم به واسطه‌ی فقر نمی‌تواند ازدواج کند،

۱ - خانم معصومه محمدی فرزند حاج اسکندر، متولد ۱۳۴۳، همسر آقای رمضانیان بودند که بر اثر ابتلا به بیماری کرونا در تاریخ ۱۳۹۹/۹/۲۱ در شهر یاسوج، دارفانی را وداع گفتند.

اعتقاد خوبی نیست. انسان با ازدواج هم دینش را کامل می‌کند و هم از بی‌بندوباری رها می‌شود. خداوند روزی‌رسان است و این دغدغه‌ی جوانان در خصوص معیشت و کار، تفکری است که سن ازدواج را بالا برده و مشکلات زیادی را در جامعه ایجاد کرده است.

❖ حالا برگردیم به روزهای پایانی جنگ و حضورتان در یگان رزم و...

افتخار آن را داشتم که از بدو ورودم به تیپ ۴۸ فتح تا سال ۱۳۷۴ در گردان‌های رزم حضور داشته و خدمت‌گزار رزمندگان باشم. در زمان انجام عملیات پدخندق هم متاسفانه مرخصی بودم. جاده‌ی خندق سمت چپ گردان امام جعفر صادق (ع) بود. متاسفانه، عراقی‌ها آن‌جا را از ما گرفتند. گردان ما مجبور شد که به آبادان برگردد. آبادان دیگر یک خط پدافندی بود. ایران در این دوران بیشتر نیرو و امکانات خود را به شمال غرب برده بود. دلیلش را نمی‌دانم، اما به هر حال این کار باعث شد تا ایران بخش‌های زیادی از تصرفاتش را در جنوب از دست بدهد. تیرماه سال ۱۳۶۷ چند روزی به مرخصی آمدم و در پدخندق حضور نداشتم. در همین ایام، عراق هجوم سراسری خود را آغاز کرد و شهر فاو، جزایر مجنون و... را پس گرفت و ایران شکست‌های پیاپی را در جنگ تجربه کرد. حتی تا نزدیکی‌های اهواز نیز آمدند. تا اینکه قطعنامه‌ی ۵۹۸ پذیرفته شد.

❖ در زمان پذیرش قطعنامه کجا بودید و حس و حالتان چگونه بود؟

در روز پذیرش قطعنامه، یعنی ۱۳۶۷/۵/۲۷ در همان خط پدافندی آبادان بودیم. از رادیو شنیدم که امام فرمودند: من جام زهر را می‌نوشم و قطعنامه را می‌پذیرم. بسیار ناراحت شدیم. احساس سرشکستگی و

حقارت می‌کردیم. در چند جا شکست خورده بودیم و پذیرش قطعنامه را یک خفت و خواری برای خودمان و هدر رفتن خون شهدا می‌دانستیم. تعدادی از پاسداران و بسیجیان دور رادیو جمع شده بودیم و حسابی بهم ریخته بودیم. تا حدود ده روز دماغ بوده و حال خوشی نداشتیم. ارتش عراق، کلی از اهداف و مواضع را گرفته بود و با پشتیبانی همه جانبه‌ی شرق و غرب و کشورهای عربی، توانسته بود دست برتر را داشته باشد و بر ما چیره شود. تنها کشوری که با ما همسو بود، سوریه بود. حافظ اسد کمک‌هایش را از ما دریغ نمی‌کرد. او با واسطه خرید می‌کرد و با هزار مکافات به دست ما می‌رسانید. در این زمان، دیگر کشورها، حتی سیم خاردار هم به ما نمی‌فروختند و ما تحریم مطلق بودیم. از طرفی روحیه‌ی رزمندگان هم بخاطر طولانی شدن جنگ فرسوده شده و خسته بودند. از نظر اقتصادی نیز کشور در موضع ضعف بود. اگر یک توپ، هواپیما، تانک و حتی اسلحه‌ی سبک از بین می‌رفت، امکان جایگزینی وجود نداشت. در حالی که امکانات صدام در پایان جنگ، از روز اول جنگ هم بیشتر و پیشرفته‌تر بود.

نگرانی ما بیشتر ناشی از نگرانی امام بود که علیرغم میل باطنی تن به این کار دادند. شرایط سختی حاکم بود. حس می‌کردیم جنگ نباید در این سطح و به این شکل تمام شود. ناراحتی امام هم روی ما تاثیر بیشتری گذاشته بود و با او همدل و همدرد بودیم.

چند سال بعد از اتمام جنگ به راهنمایی و رانندگی ناجا رفتم تا گواهینامه‌ام را تعویض کنم. فردی که پشت میز نشسته بود، به گرمی مرا تحویل گرفت و گفت: آقای رمضان، مرا می‌شناسید؟
او را به جا نیاوردم و گفتم: متاسفانه نمی‌شناسم.

گفت: من فلانی هستم و به عنوان بسیجی در گروهان شما بودم. روزی که قطعنامه را پذیرفتند، شما به شدت گریه می کردید. آن روزها واقعاً تلخ و باور نکردنی بود. احساس بدی در وجود همه‌ی رزمنده‌ها شکل گرفته بود. دوست نداشتیم در آن شرایط تن به این پایان تلخ و باورنکردنی بدهیم.

❖ پس از پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ چه اتفاقاتی در خطوط مرزی افتاد؟

بلافاصله پس از پذیرش قطعنامه، نیروهای سازمان ملل یا به اصطلاح UN در خط مرزی مستقر شدند تا مانع از هرگونه تحرک و خطایی از سوی طرفین شوند. در این شرایط اگر صدایی بلند می شد و یا حتی یک تیر کلاشینکف شلیک می شد، سریع صورتجلسه می کردند و فرماندهان را بازخواست می کردند و دلیل انجام آن کار را جویا می شدند. برای چی شلیک شد، به کجا شلیک شد، هدفتان چه بود و به هر حال سخت می گرفتند. در واقع مراقب بودند تا آتش جنگ مجدداً افروخته نشود.

❖ پس عملیات مرصاد یا همان چلچراغ چگونه اتفاق افتاد؟ شما هم شرکت داشتید؟

چند روز پس از پذیرش قطعنامه، منافقین که خیانت‌هایشان در طول همه‌ی این سال‌ها ادامه داشت و در خدمت حزب بعث بودند، طی یک توطئه‌ی از پیش طراحی شده، به تحریک صدام و غرب، در یک توهم قرار گرفتند و همه‌ی نیروها و امکانات خود را بسیج کردند تا از طریق کرمانشاه به کشور ما حمله کنند و با همراهی مردم، تهران را تصرف و حکومت را به دست بگیرند.

ما هم در خط پدافندی آبادان بودیم و آماده باش دادند تا برای دفاع

از کشور، مقابل منافقین بایستیم. آماده شدیم و منتظر فرمان بودیم. اما خوشبختانه قبل از هر اقدامی با تدابیر ارتش و سپاه از پای درآمدند و شهادت شهید صیاد شیرازی در سال‌های بعد هم، به دلیل شکست مفتضحانه‌ی منافقین در عملیات مرصاد بود. در واقع در رابطه با شهادت ایشان یک انتقام کور انجام شد.

این عملیات هم یکی از الطاف الهی بود. چرا که با پای خود به سمت نابودی حرکت کردند و حدود ۹۰ درصد از نیروهای آنان از بین رفت و منجر به تثبیت بیشتر انقلاب شد. بعد از آن دیگر فعالیت چندانی نداشتند و در جاهای دیگری نیز از میدان به در شدند و جز یک هیاهوی توخالی چیزی از آنها ندیدیم.

❖ آیا پس از جنگ برای ادامه‌ی خدمت، به ستاد آمدید یا همچنان در ماموریت‌های رزمی شرکت می‌کردید؟

از سال ۱۳۶۶ تا سال ۱۳۷۴ در گردان‌های رزمی بودم و در ماموریت‌های رزمی و برون‌استانی نظیر خوزستان، کردستان، آذربایجان غربی و ایلام برای مقابله با اشراک و حفظ امنیت کشور به عنوان فرمانده‌ی گروهان و جانشین‌گردان در حال انجام خدمت بودم. سال ۱۳۷۴ وارد واحد عملیات شدم و مسئولیت کالک و نقشه را بعهده گرفتم. سال ۱۳۷۶ به واحد اطلاعات منتقل شدم و در قسمت‌هایی از این واحد مشغول بودم و از سال ۱۳۸۳ تا پایان دوران خدمتم، پس از بازنشستگی آقای ذکاوت، به عنوان مسئول واحد اطلاعات تیپ ۴۸ فتح انجام وظیفه نمودم.

البته در این سالها هم که یک نیروی ستادی بودم، در ماموریت‌های

۱ - محمد جواد ذکاوت متولد ۱۳۴۰ در روستای جلیل از فرماندهان گردان در دوران دفاع مقدس و تیپ ۴۸ فتح، بازنشسته سپاه

رزمی خط مرزی خوزستان و شمالغرب حضور می یافتم و برای برقراری امنیت این مرز و بوم همواره خودم را یک سرباز دانسته و آماده‌ی رویارویی با مسائل و مشکلات بودم.

❖ آیا نا آرامی های غرب و شمالغرب همچنان ادامه داشت؟

پس از جنگ، دشمنان تلاش کردند تا از هر موقعیتی برای تضعیف نظام و انقلاب استفاده کنند. این تحرکات هم پس از جنگ همواره وجود داشت و دارد. سال ۱۳۷۲ بخشی از مرزهای شمالغرب کشور جهت حفظ امنیت و مقابله با اشرار به تیپ ۴۸ فتح واگذار گردید که بنده هم ماموریت‌هایی را در آن نقاط انجام می‌دادم و در کنار سایر رزمندگانی که برای امنیت هموطنان از جان خود مایه می‌گذاشتند، به انجام وظیفه می‌پرداختم.

شاید برخی تصور کنند که با تمام شدن جنگ، نیروهای مسلح ما در آسایش به سر می‌برند، اما در حقیقت اینگونه نیست و این نیروها همواره سپر بالای مردم و حافظان امنیت و آرامش مملکت هستند.

❖ در مناطق شمالغرب اتفاق خاصی برایتان پیش نیامد؟

حوالی خرداد ماه سال ۱۳۷۲ که در تیپ ۴۸ فتح به عنوان فرمانده‌ی گروهان یکم از گردان امام علی (ع) حضور داشتم و برای مقابله با اشرار و کوموله در کردستان مستقر بودیم، اطلاع دادند که دسته‌ای از این افراد، در یکی از ارتفاعات منطقه، یک پایگاه فصلی را تصرف کرده‌اند. بنده به عنوان فرمانده یک دسته‌ی صد نفری، با تجهیزات کامل برای کنترل اوضاع و بازپس‌گیری ارتفاعات، راه زیادی را پیاده طی کردیم و تقریباً به بالای ارتفاع رسیدیم. نیروها را همان جا مستقر کردم و خودم

به تنهایی با تجهیزات انفرادی شامل یک قبضه کلاش و چهار خشاب پر و یک اسلحه‌ی کمربندی و فشنگ و چهار تا هم نارنجک، به سمت نوک قله رفتم و خودم را تا نزدیکی‌های پایگاه رساندم. البته آن موقع در اوج جوانی بودم و یکی دو سال قبل از آن هم آموزش تکاوری را طی کرده بودم و انرژی زیادی داشتم. در آنجا پنهان شدم و سپس چند کلوخ به سمت پایگاه پرتاب کردم. خبری نبود و انگار که قبل از آمدن ما فرار کرده بودند و یا شاید هم اصلاً به آنجا نیامده و اطلاعات اشتباه به ما داده بودند. بنابراین نیروها را فراخواندم و پس از بررسی وضعیت، به سمت پایین حرکت کردیم. تا مقر اصلی فاصله‌ی زیادی داشتیم و آنجا هم تردد بعد از ساعت ۴ بعدازظهر، بخاطر ناامنی منطقه، ممنوع بود. به سمت روستای نلوسه^۱ از توابع سردشت رفتیم تا شب را در آنجا بگذرانیم. به مسجد روستا رسیدیم. وقت اذان مغرب بود و موذن در حال گفتن اذان بود. سربازی داشتیم که هم شوخ طبع بود و هم شجاع. موذن داشت "اشهد ان محمدرسول الله" را می‌گفت. سرباز ما کنارش ایستاد و میکروفون را از دستش گرفت و شروع کرد به گفتن اذان و در ادامه "اشهد ان علیا ولی الله" را نیز خواند و تا پایان ادامه داد. تعداد زیادی از اهل سنت برای قرائت نماز گرد آمده بودند و با دیدن این وضعیت برآشفتمند. ما اسلحه داشتیم و آنها می‌ترسیدند. از طرفی، ما هم از شرایط ناامن کردستان و حضور دموکرات و کوموله در یک منطقه‌ی ناآشنا ترس داشتیم. جنجالی به پا شد. آنها این کار را اهانت می‌دانستند و من هم برای آرام کردن فضا، با آنها صحبت کردم و گفتم که سرباز است و متوجه شرایط نبوده است. خودم تنبیهش می‌کنم. تلاش کردم

۱ - روستای نلوسه از توابع بخش وزینه در شهرستان سردشت استان آذربایجان غربی است. این روستا در سرشماری سال ۱۳۹۵ تعداد ۱۵۵ نفر جمعیت داشته است.

تا تعادلی ایجاد کنم، اما قانع نمی شدند. در همین حین یکی از بزرگان آنها که آدم مسنی بود به سمت من آمد و پرسید: از کجا آمده‌اید؟
گفتم: از یاسوج...

گفت: محمدرحیم را می‌شناسید؟

گفتم: دهراب‌پور؟

گفت: بله...

گفتم: البته که می‌شناسم. از فامیل‌ها و عموزاده‌های من است...

در همین لحظه ورق برگشت و ما را در آغوش گرفت و گفت: دهراب‌پور سال‌ها پیش، به مدت چند سال به همراه خواهرش اینجا معلم بود. همه کاره‌ی روستای ما بود و ما احترام زیادی برایش قائلیم. بعد مرا به بقیه اهالی روستا معرفی کرد و آن شب حسابی ما را تحویل گرفتند. تعجب من از این بود که چگونه در آن سال‌ها با آن همه محرومیت و نبود جاده و امکانات، آموزش و پرورش عشایر با همه سختی‌ها به این دهات دورافتاده معلم می‌فرستاد. آنجا بود که فهمیدم دهراب‌پور و خواهرش که از نزدیکان من هستند، در آن سال‌ها چه زحماتی را متحمل شده‌اند و برای آموزش بچه‌های این سرزمین چه تلاش‌ها که کرده‌اند. یک نامه هم برای آقای دهراب‌پور نوشتند که من به دست ایشان رساندم و آن شب نام ایشان ناجی ما بود و اشتباه آن سرباز ختم به خیر شد.

حاج دهراب‌پور به عنوان یکی از افراد شاخص فامیل ماست که هم خانواده‌ی شهید است و هم معلم بازنشسته که اکنون به عنوان رئیس شورای شهر یاسوج فعالیت می‌کند. در زمان طاغوت به عنوان معلم

عشایری به تدریس مشغول بود.

❖ آیا درگیری و زدوخوردی هم با اشرار در آن مناطق داشتید؟

در سال ۱۳۹۰ نیز در ارتفاعات شمالغرب با تعداد زیادی از نیروهای پیژاک درگیر شدیم و در این راستا نیز تعداد ۷ نفر از نیروهای زبده و مخلص تیپ به شهادت رسیدند. من باز هم افتخار نائل آمدن به این آرزوی دیرینه را نداشتم. بالاخره در فروردین ماه سال ۱۳۹۴ نوبت ورود به عرصه‌ی دیگری به نام بازنشستگی فراهم شد و از دوستان سالهای پرفراز و نشیب جنگ و پس از آن، خداحافظی کردم.

البته ارتباط نزدیک و رفاقت بی‌نظیری با خیلی از دوستان دارم و معمولاً در برنامه‌های فرهنگی و رزمی در کنار هم هستیم.



فصل ششم:

بیگ

❖ پس از بازنشستگی چه برنامه‌هایی را با دوستانتان اجرا می‌کنید؟

اگرچه برخی‌ها دوران بازنشستگی را دوران استراحت و خانه‌نشینی می‌دانند، اما به اعتقاد من این دوران در ادامه‌ی دوران خدمت و فرصتی برای فراغت بال جهت پرداختن به اموری است که با روح و اهدافمان در زندگی همسو و هم‌راستا است. درست است که ما خارج از گود سپاه ایستاده‌ایم، اما همچنان کارهای زیادی برای احیای نیت قلبی و خواسته‌های درونی‌مان مانده است.

این سال‌ها با تعدادی از دوستان دوران دفاع مقدس، که بیشترشان بازنشسته‌اند، گاهی در موب‌هایی که در مسیر پیاده‌روی اربعین و... برپا می‌شود به عنوان خادم حضور می‌یابیم. در نمایشگاه‌هایی که در رابطه با هفته‌ی دفاع مقدس، هفته‌ی بسیج و یا برنامه‌های کنگره‌ی شهدا برپا می‌شود، تلاش می‌کنیم تا وجهه‌ی خوبی داشته و واقعیات را به تصویر بکشیم و برخی فعالیت‌های دیگر مثل خدمت‌رسانی‌ها و... که در سطح شهر با دیگر هم‌زمان انجام می‌دهیم. در مجموع هر جا نیاز به فعالیتی در زمینه‌های مختلف فرهنگی و معنوی که منطبق بر منویات روحی و منطبق با اصول اعتقادی‌مان باشد، دست به کار می‌شویم.

❖ شما با شهدای زیادی طی طریق کردید، کدامیک از آنها رفاقت بیشتری

با شما داشت و شما تحت تاثیر خصوصیات بارز وی قرار گرفتید؟

در دوران دفاع مقدس که به عنوان دیده بان مشغول خدمت بودم، اخلاص و ایمان بچه‌ها مثال‌زدنی بود. گذشت و ایثار دیده‌بانان نیز بر کسی پوشیده نیست و همه‌ی شهدایی که در آن عملیات‌ها توفیق شهادت یافتند، بی‌نظیر و در صفات نیکوی اخلاقی و معنوی، یک الگوی تمام عیار بودند.

اما در بدو ورودم به تیپ ۴۸ فتح، یکی از کسانی که این روحیه‌ی شهادت‌طلبی و ایثار را با خود نگه داشته بود و همچنان در همان مسیر سلوک الی‌الله سیر می‌کرد، سردار شهید گودرز نجفی^۱، از اهالی سی سخت^۲ بود که در تیپ ۴۸ فتح با هم آشنا شدیم. قریب یک سال و اندی در خطوط پدافندی جبهه‌های جنوب و بعد از آن هم در عملیات‌های شمال غرب با هم همسفر و البته رفیق بودیم. در دوره‌ی عالی پیاده نیز با هم بودیم و این دوره را با موفقیت طی کردیم.

ایشان یکی از مردان خوب خدا، خوش‌رو و خندان بود و لبخند از چهره‌اش محو نمی‌شد. یک دوستی عمیق با هم داشتیم و معنویت ایشان نه به گفته‌ی من، که به باور اکثر بچه‌های تیپ، زبانزد بود. ایشان در سال ۱۳۹۰ در ارتفاع جاسوسان در شمالغرب، به درجه‌ی رفیع شهادت نائل آمد.

۱ - سردار شهید گودرز نجفی متولد ۱۳۴۰ در تاریخ ۱۳۶۰/۱۰/۱ به عضویت سپاه در آمد و در چندین عملیات حضور یافت و به افتخار جانبازی نائل آمد. وی در تاریخ ۱۳۹۰/۵/۴ در ارتفاع جاسوسان شمالغرب در درگیری با نیروهای پژاک به شهادت رسید و در گزار شهادی سی سخت به خاک سپرده شد.

۲ - شهری است سردسیری در ۳۵ کیلومتری شمالغرب یاسوج که در دامنه‌های دنا واقع شده و یک شهر توریستی است. طبق آمارها، جمعیت آن بالغ بر ۱۵۰۰۰ نفر است و در ارتفاع ۲۲۰۰ متری قرار دارد. این منطقه سرشار از جویبارها و باغ‌های متعدد است.

❖ شهید نجفی چگونه به شهادت رسیدند؟

سال ۱۳۹۰ تحرکاتی در نواحی شمالغرب توسط گروهک پژاک انجام شد و تیپ ۴۸ فتح ماموریت یافت تا به مبارزه با آنها بپردازد و آن منطقه را از وجود آنها پاک کند. شهید نجفی دو ماه دیگر مانده بود تا بازنشسته شود. بصورت داوطلبانه به عنوان مسئول محور عملیاتی سردشت پیرانشهر به همراه نیروها اعزام گردید. روزی که شهید شد، نماز جماعت را برگزار کردند و عصر با نیروهای پژاک درگیر شدند و ایشان از ناحیه‌ی پا، بازو، کتف و سر و گردن مورد اصابت تیر مستقیم دشمن قرار گرفت و زخمی شد و بعد از یک هفته که در بیمارستان عارفیان ارومیه بستری بود، به دلیل شدت جراحات به شهادت رسیدند.

شهادی ما سرشار از ایثار بودند. به عنوان مثال، یکی از روزها درگیری‌هایی بین ما و پژاک صورت گرفت و پس از اینکه آرامش حاکم شد، تصمیم گرفتیم روی ارتفاعی که به ارتفاع جاسوسان معروف بود صعود کنیم و پاکسازی انجام دهیم. کمی که بالاتر رفتیم، تیراندازی شروع شد. ما نمی‌دانستیم که تعدادی از نیروهای پژاک در میانه‌ی کوه مانده‌اند. بالاخره از آنها عبور کردیم و خودمان را به نوک قله رساندیم. من و شهید نجفی از همه مسن‌تر بودیم. نیروهای گردان تکاور سمت راست ما واقع شده بودند.

حسابی تشنه بودیم و آب هم نداشتیم. شهید نجفی یک دبه‌ی بیست لیتری را برداشت که برود پایین و آب بیاورد. من مانع شدم و گفتم که نمی‌توانید بروید. ایشان نپذیرفتند. با یک دست اسلحه را گرفته بود و مراقب بود تا مورد هدف قرار نگیرد و با دست دیگر، دبه را حمل می‌کرد. خلاصه با هر زحمتی بود به ته دره رسید و آب برداشت و در

حالی که حسابی خسته بود از آن سوی ارتفاع بالا آمد و آب را به ما رساند. شهدا در حقیقت الگوی ایثار و جوانمردی بودند.

❖ این جنگ چه نتایج مثبتی برای ما داشت و دستاوردهایش چه بود؟

یکی از آرزوهای بچه‌های ما، زیارت کربلا بود. در آن زمان به دلیل برخی شرایط، چنین چیزی ممکن نبود. ائمه‌ی ما دور از دسترس بودند. ولی الحمدلله اکنون بخش عظیمی از مردم کشور ما بدون هیچ محدودیتی به زیارت کربلا و نجف و سامرا و... رفته‌اند. این یک پیروزی بزرگ است. اینکه ما در جنگ مقابل ابرقدرت‌های شرق و غرب و جامعه‌ی عرب ایستادگی کردیم و نشکستیم، پیروزی است. اینکه ما توان ساخت یک گلوله‌ی خمپاره را حتی نداشتیم و این فشارها باعث شد تا اکنون موشکی بسازیم که ۳۰۰۰ کیلومتر برد دارد، این یک پیروزی واقعی است. استارت صنایع موشکی و پیشرفت‌های نظامی ما از همین تحریم‌ها و فشارهای خارجی در زمان جنگ بود.

ما جان دادیم، خون دادیم، بخش زیادی از منابع مالی و تاسیساتی ما در جنگ تخریب شد و از بین رفت، اما ثمرات ارزشمندی داشت. وحدت ملی را به همراه داشت. در پایان، با همه‌ی تلاشی که از سوی اکثر کشورها انجام می‌گرفت، صدام متجاوزگر شناخته شد و حقانیت ما ثابت شد. پس اگر واقع نگر باشیم، پیروزی حاصل شده است.

با اطمینان می‌توان گفت که جنگ نعمت بود و برکات زیادی داشت. اینکه در جنگ سوریه و لبنان و یمن، مسلمان‌های دیگر کشورها به دفاع از مردم مظلوم و مسلمان این کشورها می‌شتابند، نشان دهنده‌ی عظمت انقلاب ما و صدور آن به همه‌ی مردم دنیاست.

از طرفی افراد زیادی در همان زمان وارد جنگ می‌شدند که هیچ ایمان و اعتقادی نداشتند و پس از حضور در میدین جبهه و جنگ، سرشار از معنویت می‌شدند و مسیر زندگی‌شان عوض می‌شد. خون شهدای ما هم یک دستاورد عظیم است. ریشه‌های این انقلاب را آنها آبیاری کردند و بیمه شد.

❖ با وجود این همه خسارت باز هم معتقد به پیروزی در جنگ هستید؟

ما در همان سال اول هم همه‌ی راه‌ها به رویمان بسته شد. صادرات نفت به بن بست رسید. راه‌های دریایی ما ناامن و بعضاً بسته بود. اکثر کشورهای دنیا ما را تحریم کرده بودند. منافقین خسارت‌های زیادی در داخل به ما وارد کردند. بسیاری از زیرساخت‌های ما در شهرهای مرزی و حتی داخل کشور تخریب شد. هزاران نفر شهید دادیم و چندین برابر آن مجروح شدند و نیاز به مداوا داشتند. اما با این وجود ثمرات معنوی و فرهنگی و اجتماعی آن بسیار عظیم و غیرقابل وصف است. ما اگر همه‌ی این خسارت‌ها را می‌خواستیم هزینه کنیم تا دیگر کشورها متوجه عظمت انقلاب ما بشوند، نمی‌توانستیم. به نظر من این مهم تحقق یافت.

از طرفی اگر تاریخ را ورق بزنیم در طی چند قرن گذشته، در همه‌ی جنگ‌هایی که با ایران اتفاق افتاد، بخشی از خاک کشور ما از آن جدا شده و به دست دیگران افتاد. یعنی کشورهایی چون افغانستان، پاکستان، بخش‌هایی از هند، تعدادی از جمهوری‌های شوروی سابق، بخش‌هایی از عراق و ترکیه و حتی کشورهای حوزه‌ی خلیج فارس متعلق به ایران بودند و اکنون نیستند. اما ما در جنگ هشت ساله حتی یک وجب از خاک کشور را به دشمن ندادیم. این سوابق تاریخی نادیده گرفته می‌شود

و آدرس‌های غلطی به مردم و بخصوص نسل جوان که از سوابق تاریخی بی‌اطلاعند، داده می‌شود.

❖ برخی‌ها معتقدند که ما باعث و بانی جنگ بودیم، آیا این واقعیت دارد؟

این موضوع یک تحریف نادرست است. حکام ما نوکر و سرسپرده بودند. با اولین جرقه‌های انقلاب، دولت‌های غربی سعی کردند با سرکوب و حتی انجام چند کودتا مانع وقوع انقلاب و آزادی خواهی مردم شوند. اما این اتفاق نیفتاد و سیل خروشان ملت به سمت انقلاب پیش رفت. با وقوع انقلاب و کوتاه شدن دست‌شان از منافع عظیم داخل کشور ما، سعی در سرنگونی انقلاب داشتند ولی باز هم نتوانستند کاری از پیش ببرند. این بود که متوسل به یک دست نشانده‌ی دیکتاتور و قدرت‌طلب به نام صدام شدند و جنگ را آغاز کردند تا یک انقلاب نوپا را در کمترین زمان ممکن از پای درآورند و آنچه خودشان میل دارند انجام بشود. ما مجبور به دفاع از خاک و ناموس و حیثیت‌مان شدیم.

آمریکا و دیگر قدرت‌هایی که پشتیبان صدام بودند، هرگز تصور چنین مقاومتی را از بچه‌های این سرزمین نداشتند. از طرفی سال ۱۳۶۰ و ۱۳۶۱ که عراق را از مرزهای خود بیرون راندیم، برخی‌ها معتقدند که جنگ باید پایان می‌پذیرفت و ما حمله‌ای نمی‌کردیم. اگر دشمن هم دست نگه می‌داشت و اقدامی نمی‌کرد، این حرف می‌توانست تحقق پیدا کند، اما در شرایطی که خمپاره و سلاح‌های دشمن، بمباران‌های هوایی و ... همچنان ادامه داشت، آیا ما فقط باید نظاره می‌کردیم؟ آیا باید چشم‌مان را روی واقعیت‌ها می‌بستیم؟ دفاع یک حق مسلم است و ما دفاع کردیم.

از سوی دیگر سازمان ملل به حقانیت ما رای نمی‌داد و حامی حزب بعث بود و ما را محکوم می‌کرد. تا اینکه در والفجر ۸ و کربلای ۵، وقتی ما وارد خاک عراق شدیم، متوجه تصمیمات قاطع ما شدند و خطر را بیخ‌گوش خود احساس کردند و شرایط به گونه‌ی دیگری رقم خورد.

❖ نظر کلی شما در مورد دفاع مقدس چیست؟

به اعتقاد من دفاع مقدس، چیزی از جنگ‌های صدر اسلام کم نداشت. چرا که موجب اثبات حقانیت اسلام و انقلاب شد. همانطور که امام فرمودند، جنگ یک دانشگاه بود. دانشگاهی که معنویت در آن موج می‌زد. این دانشگاه برای دیگر مردم جهان هم ارزشمند بود و پیام داشت. خیلی از رزمندگان عراقی مثل نیروهای بدر هم متوجه شدند که صدام در این جنگ حقانیتی ندارد و بر علیه صدام وارد جنگ شدند. اکثر کسانی که وارد جنگ شدند نمره‌ی قبولی گرفتند و برگشتند.

❖ آیا وصیت‌نامه هم می‌نوشتید؟ از وصیت‌نامه‌های دوران جنگ چیزی به یادگار دارید؟

نوشتن وصیت‌نامه، بخشی جدانشدنی از روال جنگ بود. بخصوص شب‌های عملیات، بچه‌ها چون از جان خود می‌گذشتند و خیلی‌ها آرزوی شهادت داشتند، وصیت‌نامه می‌نوشتند و در کیف خود می‌گذاشتند و یا به بچه‌های پشتیبانی می‌دادند تا برایشان نگه دارند. معمولاً هر چند وقت یکبار هم وصیت‌نامه‌ها را عوض می‌کردیم. چون برخی‌ها متاهل می‌شدند. گاهی بچه‌ای متولد می‌شد. پدر و مادرها فوت می‌شدند و یا شرایط روحی و فضایی که در آن بودیم عوض می‌شد. برخی افراد وصیت‌نامه‌های گذشته‌ی خود را نگه می‌داشتند و برخی پاره می‌کردند.

من هم تنها یکی از آن وصیت‌نامه‌های دوران جنگ را دارم. الان هم معتقدم که هر مسلمانی باید وصیت‌نامه‌ای داشته باشد و با توجه به شرایطش برخی موارد را مشخص کند تا بعد از خودش اشکالی بوجود نیاید. البته من همین الان هم وصیت‌نامه دارم ولی چهار سال است که آن را به روز نکرده‌ام.

❖ **محور کلام شما در وصیت‌نامه‌ها چه بود و آیا الان هم به همان سبک می‌نویسید؟**

وصایای رزمندگان در آن دوران بیشتر حول محور ارتباط با خدا و اطاعت از رهبری و حفظ انقلاب و اینها می‌چرخید. به خانواده‌ها بخصوص زنان توصیه می‌کردند که حجاب و عفاف را رعایت کنند و برای اینکه دشمنان خشنود نشوند، ناراحت نباشند و رفتار ناهنجاری نداشته باشند. به فرزندان توصیه می‌شد که راه شهدا را ادامه دهند و پیرو ولایت فقیه باشند و سعی کنند افرادی مفید برای جامعه‌ی خود باشند. احترام به پدر و مادر یکی از تأکیدهای اساسی رزمندگان بود. حفظ ارتباط معنوی با خدا و قدم گذاشتن در راه رضای خدا را معمولاً توصیه می‌کردیم.

الان شرایط عوض شده است. اگرچه توصیه‌ها همان جوهره را دارند، اما سبک نوشتن و برنامه‌هایی که اکنون در زندگی وجود دارد، شکل وصیت‌نامه‌ها را عوض کرده است. شاید کمی هم مسائل مالی و مادی به آن اضافه شده و مسائل روز در آن دخیل باشند.

❖ **جایگاه شهدا در جامعه‌ی کنونی ما چگونه است؟**

اگرچه ما جوامع غربی را زیر سوال می‌بریم، اما در خیلی از موارد احترام و ارزشی را که آنها برای برخی موارد مثل شهادت و جراحات جنگی قائل

هستند، ما قائل نیستیم. در جنگ جهانی دوم، افرادی که در جنگ شرکت کردند، حتی اگر سالم هم برمی گشتند از عزت و احترام خاصی برخوردار بودند. آنهایی که زخمی می شدند، مدال خاصی می گرفتند و خیلی از خدمات اجتماعی آنان رایگان بود. اگر هم کشته شده بودن، ارزش و احترام والتری را برای خانواده هایشان در نظر می گرفتند.

اما در کشور ما رفته رفته، این ارزش ها کم رنگ شده است و تازه در جاهایی هتک حرمت هم اتفاق می افتد و توهین هایی صورت می گیرد که غیر قابل تحمل است. گرانباترین کالای هر انسانی جان اوست. وقتی فردی از جان خود گذشته است یعنی در بالاترین جایگاه انسانیت قرار گرفته و باید تکریم شود.

البته عملکرد برخی مسئولین و برخی تبعیض هایی که در جامعه وجود دارد، بیشتر موجب این شکاف شده است، اما به هر حال نیاز هست که ارزش های معنوی شهدا، جانبازان و رزمندگان در جامعه فراموش نشود. چرا که اینها پشتوانه ی حفظ انقلاب هستند و چنانچه اتفاق دیگری بیفتد، اینها آینه ی تمام نمای جوانانی است که قصد دارند از کشور دفاع نمایند. باید آن انگیزه ی لازم برای حفظ ارزش ها در سطح جامعه کم رنگ نشود. الان خانواده ی شهدا در مرتبه و مقامی که باید باشند، نیستند. شئون آنها رعایت نمی شود. من خودم در سال های آخر خدمت که در واحد اطلاعات بودم، تعدادی شهدای اطلاعات داشتیم و به خانواده ی آنها سرکشی می کردم. آنها هیچ خواسته ای نداشتند جز اینکه مسئولین به آنها سر بزنند و بدانند که مسئولین آنها را از یاد نبرده اند. از مادر یکی از این شهدا پرسیدم: چه خواسته ای دارید؟ ایشان پس از تاملی عمیق، گفتند که یک عکس حاج قاسم برای من بیاورید. ما ارزش ها را از یاد برده ایم.

همسر شهیدی تاکید می‌کرد که ما همچنان در مسیر شهدا گام برمی‌داریم و از شما هم می‌خواهیم که همین مسیر را ادامه دهید و آنها را از یاد نبرید. این‌ها کمترین توقع است، اما برای ما سخت‌ترین کار شده است.

❖ بالاخره جنگ تحمیلی با همه‌ی فراز و نشیبش تمام شد، ولی این تنش‌ها و به نوعی جنگ نرم همچنان ادامه دارد. نظر شما در این رابطه چیست؟ آیا در جنگ تحمیلی هم جنگ نرمی وجود داشت؟

جنگ تحمیلی با پذیرش قطعنامه‌ی ۵۹۸ تمام شد و عراق هم مقصر شناخته شد. پس از آن اتفاقات زیادی هم رخ داده است. اما همچنان جنگ ادامه دارد و اکنون جنگی بسیار فراتر از جنگ تحمیلی پیش روی ماست. در واقع جنگ نرم از زمان پیامبر خاتم و حتی انبیای قبل از ایشان هم وجود داشته است.

مثلاً در جنگ احد، شایعه‌ی کشته شدن پیامبر نوعی جنگ روانی و نرم بود. حتی واقعه‌ی کربلا پر از این موضوعات روانی بود که بعدها توانست تحولات زیادی را در دنیا، بخصوص در بین شیعیان رقم بزند. الهام گرفتن از سیدالشهدا خود نوعی جنگ نرم بود بر علیه دشمنان. جنگ تحمیلی هم پر از اتفاقات ریز و درشتی بود که اگرچه آن زمان چیزی تحت عنوان جنگ نرم وجود نداشت، ولی واقعاً اساس آن همین بود.

به عنوان مثال، شایعاتی که در سطح جبهه انجام می‌گرفت و می‌گفتند فرماندهی فلان لشکر یا تیپ کشته شده و یا در برخی عملیات‌ها می‌گفتند ما فلان تعداد از نیروهای ایرانی را اسیر کرده‌ایم و... جو روانی بسیاری ایجاد می‌کرد که خیلی از جاها موجب تضعیف

روحیه رزمندگان و گاهی شکست آنها می‌شد. این شایعات هم بیشتر از سوی رادیو منافقین و یا شبکه‌ی رادیویی عراق که به زبان فارسی پخش می‌شد، به مردم القا می‌شد.

گاهی قبل از سقوط یک موضع، شایعه‌ی تصرف آن توسط نیروهای دشمن باعث تخریب روحیه و به وقوع پیوستن همان اتفاق می‌شد. یا حتی در شبکه‌های رادیویی و تلویزیونی غربی، شایعات زیادی بر علیه کشور ما در همان زمان صورت می‌گرفت و اخبار کذب می‌دادند. مثلاً در بمباران‌های شیمیایی در حالی که کشوری چون آلمان و فرانسه تجهیزات و بمب‌های شیمیایی در اختیار عراق قرار داده بود و ایران از این نظر فاقد امکانات لازم بود، ولی بمباران‌های شیمیایی را به ایران نسبت داده و بهره‌برداری‌های سیاسی می‌کردند.

یکی از طرفند هایی که در جبهه از آن استفاده می‌کردیم، رفتن روی فرکانس بی‌سیم‌های دشمن بود. در این مواقع ما هم شایعاتی می‌کردیم و یا حرف‌هایی می‌زدیم که آنها را آشفته می‌کرد. آنها هم همین کار را می‌کردند. این امر هم اکنون هم به شکل‌های دیگری رخ می‌دهد.

پس این جنگ نرم در کنار جنگ سخت همواره وجود داشته است. جنگ نرم هم معمولاً هزینه‌های بسیار کمتری دارد و دشمن اکنون از این ابزار به نحو احسن استفاده می‌کند تا روی روان و زندگی مردم ما بخصوص جوانان تاثیر بگذارد. حدود ۳۰۰۰ شبکه‌ی ماهواره‌ای فارسی زبان در دنیا فعالند که قریب به صددرصد آنان بر علیه جمهوری اسلامی تبلیغ می‌کنند. سعی می‌کنند با استفاده از ظرافت‌های جنسی و موضوعاتی که برای جوانان جالب توجه است، نظر جوانان ما را جلب کنند. البته من کارشناس این موضوع نیستم، ولی واقعیت این است که

همین گوشی همراهی که دست ما هست، علیرغم همه‌ی فوایدی که دارد، خیلی از اوقات به عنوان یک ابزار جنگ نرم بر علیه خود ما از آن استفاده می‌شود. تعدد شبکه‌های مجازی و پیام‌رسان‌هایی که با بهترین ویژگی‌ها در اختیار افراد جامعه است، خود عاملی برای ترویج فساد و بی‌بندوباری و به خطر افتادن استقلال و عزت کشور است. ابزاری که اعتقادات ما را نشانه رفته است.

اما اشکال نه از مردم ماست. چرا که نه می‌توان جلوی پیشرفت تکنولوژی را گرفت، و نه می‌شود آزادی مردم را برای استفاده از این تکنولوژی‌ها سلب کرد. پس چه اتفاقی باید بیفتد؟

آنچه که باید از قبل در این خصوص پیش بینی می‌شد، ارتقای فرهنگ استفاده‌ی مناسب از این وسایل بود که انجام نشد. یا باید اعتقادات مردم را به جای سطحی‌نگری و پرداختن به ظواهر، درونی می‌کردند و در وجود مردم نهادینه می‌شد. ولی متأسفانه می‌بینیم که همواره ظاهر همه‌ی امور مهم‌تر از تعمیق اندیشه‌ها و برنامه‌ریزی‌های کلان برای پیشگیری از تخریب افکار مردم بوده است.

مسئولین ما نتوانسته‌اند در جهت حفظ ارزش‌ها گام‌های موثر بردارند. همیشه حواشی بیشتر از متن برنامه‌ها مورد توجه قرار گرفته است و سهم خواهی‌ها مانع از پیشبرد صحیح اهداف انقلاب و مملکت شده است.

❖ آیا اکنون هم دغدغه و دلواپسی خاصی دارید؟

یکی از آرزوهای من شهادت بود و احساس می‌کردم قبل از پایان جنگ، به این هدف دست پیدا می‌کنم. حتی در سال‌های بعد هم این تمنا در وجودم بود و هست. هنوز هم بر این خواسته از ته دل اصرار دارم

و صبوری به خرج می‌دهم، تا شاید روزی به خیل یاران رفته پیوندم. اما در خلعت شهادت، نه در کفنی که به خاطر فوت در بستر بر من بپوشانند. همیشه حس می‌کردم در ماموریت‌ها و... این افتخار نصیبم می‌شود، ولی نشد.

بعد از جنگ هم رزمندگان به راه‌های گوناگونی رفته‌اند. عده‌ای به مخالفت با گذشته‌ی خود برخاسته و دسته‌ای نسبت به انقلاب و اسلام بی تفاوت شده‌اند و دسته‌ای هم از راه خود برگشته و اظهار پشیمانی می‌کنند. برخی‌ها اهداف مادی را برگزیدند و برخی نیز چشمشان را بر روی همه‌ی حقایق بسته‌اند. عده‌ی قلیلی نیز بر عهد سابق خود مانده و از ماندن در این دنیا پشیمانند.

من هم این دغدغه را دارم که از کدام گروه هستم. نکنند از مسیر خارج شویم و نتوانیم راهی را که از ابتدا انتخاب کردیم به پایان برسانیم. نکنند دچار روزمرگی شویم. از معنویات فاصله بگیریم و...

❖ به نظر شما، چه لزومی دارد نسل چهارم انقلاب در مورد دفاع مقدس آگاهی کسب کند؟

در دوران ما اینترنت و فضای مجازی نبود. شبکه‌های تلویزیونی تنها سه شبکه بود. تبلیغات ماهواره‌ای و شبکه‌های فساد و مستهجن وجود نداشت. امکاناتی برای ترویج فساد هم در کشور وجود نداشت. ما هم نسلی بودیم که تازه از صحنه‌ی انقلاب پا را فراتر گذاشته بودیم و شور و هیجان انقلابی در وجودمان بود که پا به عرصه‌ی جنگ گذاشتیم. مظاهر فساد در خیابان‌ها نبود.

به نظر من ما شاهکار نکرده‌ایم که توانستیم دین و ایمان‌مان را حفظ

کنیم. در شرایط فعلی که گوشی‌های هوشمند، شبکه‌های مجازی و اجتماعی، صدها شبکه‌ی ماهواره‌ای که بطور همزمان برنامه‌های مختلف جنسی و غیر جنسی با محتوای کارشناسی شده پخش می‌کنند، اگر کسی توانست در مسیر درست باشد و حفظ معنویت بکند و خدا را فراموش نکند، شاهکار کرده است. روایتی هست که می‌گوید در دوره‌ی آخرالزمان، حفظ دین مثل نگه داشتن آتش در کف دست است. الان شرایط به همان اندازه سخت است.

شبکه‌های معاند اکنون در تلاشند تا دفاع مقدس را به اشکال مختلف زیر سوال ببرند و جوانان ما را با اطلاعات غلط در مسیر تضاد با دین و انقلاب قرار دهند. در این راستا یکی از محوری‌ترین کارهایی که باید جمهوری اسلامی روی آن سرمایه‌گذاری کند، همین زنده نگهداشتن واقعیات و روشنگری برای نسل جوان ماست. مدیریت کلان کشور مسیری را طی می‌کند که به انزوای بیشتر دین و انقلاب می‌انجامد و جوانان ما با این همه مشکلات اقتصادی و سیاسی و فِرَق مختلف دینی و غیر دینی راه را گم کرده و می‌کنند.

یکی از نیازهای اساسی نسل جوان دانستن تاریخ رشادت‌های نسل‌های گذشته است. این حماسه‌ها روح غیرت و جوانمردی را در بچه‌های ما زنده نگه می‌دارد، اما متأسفانه دارد به فراموشی سپرده می‌شود.

❖ نظر شما راجع به جمع‌آوری اطلاعات و خاطرات رزمندگان چیست؟

یکی از بزرگان می‌گوید: ملتی که تاریخ نمی‌خواند، محکوم به تکرار آن است. این جنگ ۸ ساله یکی از برگ‌های زرین تاریخ این مملکت است. سند افتخار جمهوری اسلامی است. نمی‌توانم بگویم که هیچ اشکالی در

آن نبوده است. چرا که ضعف‌هایی که داشتیم، باعث شد جان صدها انسان در مقاطعی از جنگ هدر برود. بخش‌های زیادی از امکانات و داشته‌های ما فنا شود. اما در مقابل نقاط عطفی در دفاع مقدس وجود دارد که برای همه‌ی نسل‌ها، بنیادی و حیاتی است.

از طرفی نسل‌هایی که در جنگ حضور داشتند، در دهه‌ی پایانی عمر خود به سر می‌برند و شاید همین حالا هم به دلیل کهولت و بیماری و فشارهای مضاعف زندگی که در این سال‌ها کم نبوده، بخش عمده‌ای از آن خاطرات را از یاد برده باشند.

ثبت و ضبط این خاطرات، یک نیاز اساسی و استراتژیک است که می‌تواند در مباحث روانشناختی و تحلیلی مورد استفاده قرار گیرد و ارزش‌آفرینی برای جامعه‌ی ما داشته باشد. چنین اتفاقاتی در کشورهای توسعه‌یافته یکی از منابع مهم اطلاعاتی برای رسیدن به مبانی علمی مختلف است. اما متأسفانه در کشور ما کمترین ارزش‌گذاری و توجه را به آن دارند.

بسیار مهم است که نسل‌های بعد بدانند که پدران و پدربزرگ‌های آنان برای دفاع از کشور و حیثیت خود، جان را به کف نهاده و مقابل تیر مستقیم دشمن می‌ایستادند و سینه را سپر می‌کردند تا تن زن و بچه‌شان در شهر و دیارشان نلرزد. این ارزش‌ها باید حفظ شود و اگر همتی نباشد به زودی از بین می‌روند.

از سویی دیگر، این تجربیات اندوخته شده، می‌تواند در جاهای دیگر دنیا، در برنامه‌های آتی و در مسائل و بحران‌های کشور به کار گرفته شود. در جنگ سوریه و مقابله با داعش، این تجربیات بخشی از نقاط قوت بچه‌های ما بود. دشمن از ما و آنچه از سر گذرانده بودیم، هراس داشت.

و نکته‌ی پایانی...

از مجموعه دوستانی که در سازمان حفظ و نشر ارزش‌های دفاع مقدس این گام مهم را برداشته و زمینه‌ی ثبت این خاطرات را به وجود آوردند، کمال تشکر و قدردانی را دارم. من در سال‌های گذشته با وجود اصرار دوستان، حاضر به انجام مصاحبه نمی‌شدم و اعتقادم این بود که ما این کارها را برای خدا کردیم و اکنون هم باید بین من و خدای خودم بماند. اما بعد متقاعد شدم که شاید نکته‌ای در سخنان من باشد و برای نسل‌های بعدی مفید واقع شود و به همین دلیل تصمیم گرفتم در این راستا همکاری‌های لازم بعمل آید.


امیدوارم در این سخنان نکته‌های مفید و ارزشمندی برای نسل‌های بعدی ما نگاشته و ثبت شده باشد.


پایان بی پایان



تصاویر

ومستندها





جمهوری اسلامی ایران

شماره ۸۸۵ و بد ۲۰۹۱

تاریخ ۷۷/۶/۱۳

بیت

بسمه تعالی

به : سپاه پاسداران انقلاب اسلامی کتبی و برادر - فرزند

از : ستاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه فارس - معاونت نیروم تکلیف

موضوع : گواهی خدمت

احتراماً بدینوسیله با اطلاع میرساند که برادر سید ایوب رضایی

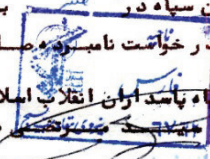
فرزند محمد شش و هجده در تاریخهای ذیل در جبهه بوده اند .

از تاریخ	تا تاریخ	محل مأموریت	از تاریخ	تا تاریخ	محل مأموریت
۶۰/۱۱/۲۵	۶۱/۲/۱۰	مسیر			
۶۰/۱۱/۲۵	۶۱/۲/۲۳	مسیر			

جمعاً دو نوبت از طرفین سپاه در مسیر بوده اند .

مراتب جهت اطلاع و بنا به درخواست نامبرده صادر گردیده است .

رئیس ستاد سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه فارس



سید محمد حسینی

بسمه تعالی شماره ۵۷۵۲ - ۱۴۰۱ - ۹۴

تاریخ ۲۰۲۱
پوست



به: سرکار عالی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی
از: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی و احد سید مستضعفین
موضوع: گواهی خدمت

سلام علیکم

بدینوسیله گواهی میشود برادر ابوینفوس فرزند محمد دارای
شماره شناسنامه ۵۵ از تاریخ ۱۳۷۲/۱۱/۱۱ لغایت ۱۳۸۱/۱۲/۱۲ در سپاه پاسداران
و از تاریخ ۱۳۸۱/۱۲/۱۲ لغایت ۱۳۸۶/۱۲/۱۲ در سپاه پاسداران
و از تاریخ ۱۳۸۶/۱۲/۱۲ لغایت ۱۳۸۶/۱۲/۱۲ در سپاه پاسداران

مشغول خدمت بوده‌اند، این گواهی بنا به درخواست نامبرده صادر

گردیده است. امیر ربیع

فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی

۱۱۵

۱۱

ایده‌ها ساز، روز دست و پا زدن و شادمانی را که - منتهی به این است
می‌بوسم و برآورد، بومه افتخار می‌کنم (امام خمینی)
حکم پایان ما موریت برادران بسوز

به داور عالی و نمایان بازگه و مبالغ
از طبع فعالیت‌ها از امام نیروی ناهیه -
موضوع: معرفی ابوب رفض نیل
بدینوسیله به اطلاع می‌رساند که نامبرده از تاریخ ۲۲/۱۱/۶۲ تا ۱۳/۱/۶۳

درجه مشغول نبرد با تانک‌رانی بوده. نامبرده مدت
..... اشک و بیخ ..
در یافت داشته لذا جهت قدردانی و تحسین معرفی میگردد.

این برنامه مطابق

توجه:

تسلیا
تسلیا
تسلیا

۵.

شماره ۹۲-۱۴
تاریخ ۷/۲/۱۶
پوست



به : ستاد تیپ ۴۸ فتح - معاونت نیرو
از : سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه کپگیلویه و بویراحمد - معاونت نیرو

موضوع : گواهی خدمت

ش پ ۱۲-۴۹۲
ن شهر

سلام علیکم

بدینوسیله گواهی میشود برادر یوب رضانیان فرزند بهادر دارای

شماره شناسنامه ۳۵۰۰۰۰۰۰۰۰ از تاریخ ۲۸/۱۱/۸۱ لغایت ۲۸/۱۱/۸۲ در جبهه

و از تاریخ ۴/۴/۸۴ لغایت ۴/۴/۸۶ در جبهه

و از تاریخ %%% لگایت %%% در %%%


مشغول خدمت بوده اند، این گواهی بنا به درخواست نامبرده صادر گردیده است. در ضمن ۲ / دو تاریخ صحیح است.




فرماندهی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی ناحیه کپگیلویه و بویراحمد
امیر خروزی

۲۰۸۶ - ۹۰ / س - ۶۸۱۶۱ - ۲۰۰ / ۰۰۰

بسمه تعالی
۱۳۱۳۸
۶۰/۲/۲


جمهوری اسلامی ایران


وزارت بهداشت

شماره ۲۰۱/۱۴۱/۹۱۱۲۴
تاریخ ۷۰۲/۲
پیوست

به بسمه تعالی انقلاب اسلامی ایران
از: ...
موضوع: گواهی خدمت در جبهه

سلام علیکم
بدینوسیله گواهی می شود برادر کبیر رضایی فرزند علی در
دارای شناسنامه شماره ۳۸ در تاریخهای زیر از طرف این نهاد در
جبهه های نبرد حق علیه باطل جمعاً به مدت (با حروف) هشتاد و سه روز
حضور داشته است (با عدد) ۸۷ روز

نوع عضویت	لغات	از تاریخ
سج	۲۱-۲-۲۳	۲۷-۱۱-۷۰

این گواهی بنا بر درخواست نامبرده جهت تکمیل پرونده صادر می شود و اعتبار دیگری ندارد.

سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

فرمانبر ...
رئیس

دو به تاریخ ۱۳۱۳۸
۶۰/۲/۲

- ۱۱۵۹



دیده بانان لشکر ۲۵ کربلا - بهمن ماه سال ۱۳۶۴ نهر ابو فلغل - اروند کنار
ایستاده از راست: نفر وسطی ایوب رمضانیان است



زمستان سال ۱۳۶۲ - مکان: عین خوش
ایستاده از راست: علی نگین تاجی / مرتضی علیپور / ناشناس.
نشسته از راست: ایوب رمضانیان / شهید عبدالخالق محمدزاده / ناشناس / ناشناس / ناشناس



زمستان سال ۱۳۶۲ - مکان: دشت عباس

ایستاده: شهید عبدالخالق محمدزاده

نشسته از راست: مرتضی علیپور / علی نگین تاجی / ایوب رمضانیان / ناشناس / ناشناس /

ناشناس / زبیر روان



سال ۱۳۶۴ - مکان: هورالعظیم - ایوب رمضانیان



زمان: ۱۳۷۲ - مکان: کردستان
ایستاده از راست: ایوب رمضانیان - شعبان خمینه



زمان: زمستان ۱۳۶۴ - مکان: جنوب
ایستاده از راست: ایوب رضائیان، یاسوج - ناشناس - ناشناس - محمدرضا کریمی، آمل -
حسن نصرالهزاده، ساری - آزادهی سرافراز، مهدوی از سوادکوه
نشسته از راست: محمدی از ساری - شهید اسداله ناصحی از نکا - ناشناس - کرامت



زمان: پاییز ۱۳۶۴ مکان: یادگان شهید بیگلر
ایستاده از راست: ناشناس / ایوب رضائیان / ناشناس / ناشناس
نشسته از راست: مرتضوی / ناشناس / ناشناس



زمستان سال ۱۳۶۳ - پادگان ابوذر قصر شیرین
ایوب رمضانیان



زمان: ۱۳۶۴ - مکان: هورالعظیم
گروهی از بچه های لشکر ۲۵ کر بلا



زمان: ۱۳۷۶ - مکان: دشتک سی سخت
ایوب رمضانیان در حال آموزش دوربین ۱۲۰*۲۰ به نیروهای اطلاعات تیپ ۴۸ فتح



زمان: ۱۳۷۲ - مکان: کردستان
نشسته از راست: وارث قبادی - ایوب رمضانیان



والفجر ۸ - یهمن ماه سال ۱۳۶۴ - مکان: نهر ابوفلغل
ایستاده از راست: سید علی ابراهیمیان - سیف‌الهی - شهید اسداله ناصحی - محمدی - حاج
حجت گرجی - حسن نصراله‌زاده
نشسته از راست: رمضان‌علی کاتبی - امیری - رمضانیان - ناشناس



زمان: سال ۱۳۷۲ - مکان: کردستان
ایستاده از راست: وارث قبادی/ غریبی/ ایوب رمضانیان



زمان: ۱۳۷۲ - مکان: کردستان

ایستاده از راست: محمد رحیم سجادنژاد / ایوب رمضانیان / صفایی

فهرست اعلام

الف

- آبادان/ ۱۲۶-۲۵۰-۲۵۲
- آذربایجان غربی/ ۲۵۳-۲۵۵
- آسمند، امیرعباس/ ۱۲
- آمریکا/ ۱۶۴-۱۷۱-۲۱۶
- آیت الله منتظری/ ۱۰۸
- احمدیان دیلمی، حمید/ ۶۱
- اردکان/ ۲۵
- اراک/ ۹۳-۱۸۶
- اروند/ ۱۲۶-۱۳۳-۱۳۴-۱۳۸-۱۳۹-۱۴۰-۱۴۱-۱۴۲-۱۴۴-۱۴۵-۱۴۵-۱۵۱-۱۵۳-۱۵۷-۱۶۵-۱۷۱-۲۳۴
- اصفهان/ ۱۳۷-۱۴۷
- افغانستان/ ۲۱۵
- امام خمینی/ ۲۵-۴۱-۴۳-۴۸-۵۰-۵۱-۵۲-۵۹
- امام علی (ع)/ ۵۵
- امام زمان (عج)/ ۷۰-۷۱
- امام حسین (ع)/ ۱۰۷-۱۰۹-۱۳۷
- اندمشک/ ۷۵-۱۰۵-۱۲۶
- ایران/ ۹۸-۹۸-۹۸-۸۳-۸۱-۸۰-۷۹-۷۳-۵۰-۴۸-۴۸-۳۸-۲۱۵-۲۲۰-۲۲۱-۱۸۲
- ایلام/ ۲۵۳

ب

- بابل/ ۱۱۶-۱۵۳
- باختران/ ۸۹
- برزگر/ ۵۵
- بصیر، حاج حسین/ ۱۶۷/۱۹۰
- بصره/ ۱۴۲-۱۷۳-۱۸۲
- بلنداختر، جعفر/ ۱۹۴
- بنی صدر/ ۷۹-۸۰
- بویراحمد/ ۱۲-۱۵-۱۶-۴۹-۶۳-۹۰-۹۹-۱۰۲-۱۰۳-۱۶۳
- بوشهر/ ۵۶-۶۳-۹۰-۱۰۳
- بهبهان/ ۱۶۶-۱۹۳
- بهمن بیگی، محمد/ ۲۳-۳۷
- بهمن شیر/ ۱۳۳-۱۴۰
- بیضا/ ۱۵-۱۶-۲۰-۳۵-۴۰-۵۳-۷۷-۸۸

بیمارستان شهید خلیلی/ ۷۸
بیمارستان عارفیان ارومیه/ ۲۱۳

پ

پادگان ابوزر/ ۸۹-۹۰-۹۳-۹۴-۹۸
پادگان شهید بیگلر/ ۱۲۵
-۱۲۵-۱۲۴-۸۹-۶۸
پادگان شهید حبیب الهی اهواز/ ۱۲۶
پاکستان/ ۲۱۵
پژاک/ ۲۱۳-۲۱۲-۲۰۷
پدخندق/ ۲۰۰

ت

تهران/ ۲۰۲-۱۳۰-۷۵-۷۴
تیپ ۴۸ فتح/ ۱۱۶-۱۳۷-۱۷۱-۱۸۳-۱۸۸-۱۹۰-۱۹۳-۱۹۴-۲۰۰-۲۰۳-۲۰۴-۲۱۲-۲۱۳
تیپ ۱۵ امام حسن (ع)/ ۱۶۶-۱۹۳

ج

جزایر مجنون/ ۲۰۰
جزیره مینو/ ۱۲۶-۱۸۳-۱۸۹

ح

حاج آقا مروج/ ۱۹۵
حضرت زهرا (س)/ ۷۴-۱۰۹-۱۹۵-۱۹۹
حکیمی، جواد/ ۱۷۰
حیدرپور، حاج سیف اله/ ۱۳۷-۱۶۴-۱۹۳
حیدری، عنایت اله/ ۴۱-۷۷
حیدری، شکراله/ ۷۷
حیدری، مهرباب/ ۴۱

خ

خسروخان/ ۴۴
خلیج فارس/ ۱۶۳-۲۱۵
خوزستان/ ۵۶-۷۲-۷۳-۱۰۳-۱۷۰-۱۹۳-۲۰۳-۲۰۴

د

دارخوین/ ۶۱
دبیرستان شهید بهشتی یاسوج/ ۱۰۵-۱۰۱
دژ سلیمان/ ۲۰



دجله و فرات/ ۱۱۶
 دولت آباد ۱۵-۲۱-۲۲-۱۰۵-۱۲۴
 دولت آبادی، جواد/ ۱۲۴-۱۹۳
 دولت آبادی، سهراب/ ۴۱
 دولت آبادی، مظفر/ ۴۱
 دهراب پور، محمدرحیم/ ۲۰۶
 دهدشت/ ۱۰۳
 دهقان/ ۴۲
 دهلران/ ۱۰۵

ذ

ذکاو، محمد جواد/ ۲۰۳

ر

رجائی نژاد، سهراب/ ۱۲
 رضایی، غلامرضا/ ۱۱۹
 رضایی، محسن/ ۷۴
 رمضانپان، ایوب/ ۱۵-۳۶-۲۳۷-۲۳۹
 رمضانپان، رحیم/ ۴۱
 رنگیان/ ۶۶
 روستاد، علی مردان/ ۱۹۷
 روستای حسین آباد بیضا/ ۵۳
 روستای رودبال/ ۳۵
 روستای دشمن زیاری/ ۳۵
 روستای سه تلان ۱۵-۱۶
 روستای گندی خوری/ ۱۱۹
 روستای مقصودآباد/ ۴۳
 روستای نلوسه/ ۲۰۵

ز

زارع، عبدالله/ ۴۲-۵۳
 س
 سامری خانی/ ۸۷
 سپیدان/ ۱۶
 سرپل ذهاب/ ۸۹
 سردشت/ ۲۰۵-۲۱۳
 سلیمانی، حاج قاسم/ ۱۶۴
 سوزیه/ ۱۶۷-۲۰۱-۲۱۴-۲۲۵
 سیاهکل گیلان/ ۶۱

سیف الہی / ۱۶-۱۶۱-۲۳۶

ش

شاہ (محمد رضا شاہ) / ۴۱-۴۳-۴۴-۴۹-۵۱-۸۱
 شریفی، حسین / ۳۵
 شط علی / ۱۶۶-۱۶۹-۱۹۴-۱۹۶-۱۹۷
 شلمچہ / ۱۷۳-۱۷۷-۱۷۹-۱۸۲-۱۸۳
 شوش دانیال / ۶۹-۸۱
 شوستر / ۱۷۳
 شہید چمران / ۷۹
 شہید دستغیب / ۵۵-۶۳-۸۷
 شہید شیپوری / ۱۷۷-۱۷۸
 شہید صیاد شیرازی / ۲۰۳
 شہید طوسی، علی رضا / ۱۳۲
 شہید مطہری / ۵۳-۵۵
 شہید محمدی، سید نورالہ / ۱۷۹
 شہید محمدی، آیت الہ / ۱۸۲-۱۹۵
 شہید ناصحی، اسدالہ / ۱۳۲-۱۳۷-۱۳۸-۱۴۹-۱۵۰-۱۵۱-۲۳۶
 شہید نجفی، گودرز / ۲۱۲-۲۱۳
 شہید یزدی پور / ۱۵۸
 شہید محمدزادہ عبدالخالق / ۱۰۵
 شہید ہاشمی سنگ تراشانی، سید حمید / ۱۵۴-۱۵۵-۱۷۶-۱۷۷
 شیراز / ۱۶-۱۷-۳۵-۴۲-۴۷-۵۲-۵۳-۵۴-۷۶-۷۷-۷۸-۸۷-۸۹-۱۰۰-۱۲۴-۱۳۳-۲۰۳

ص

صافی (حاج) / ۱۳۷-۱۶۶-۱۸۹-۱۹۰
 صدام / ۶۸-۸۸-۱۴۳-۱۶۶-۲۰۱-۲۰۲-۲۱۴-۲۱۶-۲۱۷

ط

طایفہ محمد صادقی / ۲۱-۱۵

ع

عراق / ۶۹-۷۱-۷۳-۷۴-۷۹-۸۱-۸۲-۸۳-۸۴-۸۷-۸۸-۸۹-۹۰-۹۱-۹۴-۹۵-۹۷-۱۰۸-۱۰۹-۱۱۶-۱۱۷-۱۱۸-۱۱۹
 ۱۲۰-۱۲۱-۱۲۲-۱۲۳-۱۲۶-۱۲۷-۱۲۸-۱۲۹-۱۳۴-۱۳۹-۱۴۰-۱۴۱-۱۴۳-۱۴۴-۱۴۵-۱۴۶-۱۴۷-۱۴۸-۱۴۹-۱۵۱-۱۵۲
 ۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵-۱۵۶-۱۵۹-۱۶۰-۱۶۲-۱۶۴-۱۶۶-۱۶۹-۱۷۱-۱۷۴-۱۷۶-۱۸۱-۱۸۲-۱۸۵-۱۸۶-۱۹۰-۱۹۴-۲۰۰
 ۲۱۵-۲۱۷-۲۲۰
 علی نیا، علی نقی / ۱۵۳-۱۵۴-۱۵۵
 عین خوش / ۱۰۵

ف

فارس ۱۵-۱۶-۲۰-۳۵-۳۷-۴۱-۴۴-۵۶-۶۳-۹۰-۱۰۳
 فاو/۱۵۵-۱۴۲-۱۴۵-۱۵۷-۱۶۲-۱۶۴-۱۶۵-۱۶۶-۱۶۸-۱۸۲-۱۸۹-۲۰۰
 فرح/۴۴
 فروغی، محمد/۳۹

ق

۲۳-۶۵-۱۰۲-۱۷۹-۱۹۳-۱۹۷-
 ۱۳۷-۱۵۷-۱۵۸-۱۶۴-۱۶۷-۱۸۴-
 قرمز(اقای)/۶۶
 قصرشیرین/۹۰-۹۴
 قم/۴۲-۶۹-۷۵-۷۸-۱۳۷
 قنبری، معلم زیان/۴۱
 قنبری، حبیب اله(بهمن)/۱۶۶-۱۶۷

ک

کارخانه نمک/۱۵۰-۱۵۳-۱۵۷-۱۸۳
 کازرون/۶۳-۶۷-۶۸
 کرخه/۶۹-۸۱
 کردستان/۴۲-۱۳۲-۱۳۳-۱۳۷-۱۵۱-۱۸۹-۱۹۸-۲۰۳-۲۰۴-۲۰۵
 کرمانشاه/۸۹-۲۰۲
 کروی، مهدی/۱۰۸
 کریمی، محمدرضا/۱۵۷-۱۵۸-۲۳۷
 کمالی/۴۵
 کوار/۶۱-۶۳
 کویت/۱۶۲
 کوه آق داغ/۹۴-۹۷
 کهگیلویه و بویراحمد ۱۲-۱۵-۱۶-۴۹-۶۳-۹۰-۱۰۲
 کیابناری/۱۷۹

گ

گچساران/۲۰-۸۹-۱۰۱-۱۰۳-۱۵۳
 گردان امام جعفر صادق(ع)/۱۹۴-۱۹۷-۲۰۰
 گردان امام علی(ع)/۱۹۷-۲۰۴
 گروهان سلمان/۹۶

ل

لبنان/۲۱۴
 لشکر ۱۴ امام حسین(ع)/۱۵۲-۱۵۳-۱۵۷-۱۵۸

لشکر ۲۵ کربلا/ ۱۱۵-۱۲۵-۱۲۶-۱۲۹-۱۳۱-۱۳۷-۱۴۷-۱۵۸-۱۶۵-۱۶۶-۱۷۱-۱۷۲-۱۷۳-۱۸۳-۱۸۸-۱۸۹-۱۹۰-۱۹۴
 لشکر (تیپ) ۱۷/ علی ابن ابیطالب (ع)/ ۶۹-۱۴۸-۱۵۲-۱۵۷
 لشکر ابالفضل/ ۱۷۲
 لشکر ۱۹ فجر/ ۱۲۴-۱۷۲

م

۱۱۵-۱۳۹-۱۵۰-
 ماووت/ ۱۶۷-۱۹۰
 محمدی، معصومه/ ۱۹۹
 مرودشت/ ۵۳
 مشهد/ ۱۳۰
 مصطفایی، خداویس/ ۳۸
 مظفری/ ۵۵-۸۷
 مظلومی، شجاعت/ ۸۷
 ممسنی/ ۱۰۳
 موسوی (دکتر)/ ۸۷
 مهران/ ۱۰۵-۱۶۶-۱۶۷-۱۶۹

ن

ناصرخان/ ۴۴
 نبوی زاده، سیدکاظم/ ۱۴۲
 نجف آباد اصفهان/ ۱۳۷
 نقاهتگاه شهید مازندرانی/ ۷۸
 نهر ابوقفل/ ۱۳۳-۱۳۸-۱۵۹-۲۳۴
 نیزه دار، جابر/ ۶۴

ه

هاشمی زفسنجانی/ ۱۳۰
 هفت تپه/ ۱۲۵-۱۳۰-۱۶۰-۱۶۵-۱۷۳-۱۹۰
 همایجان/ ۲۰-۳۵
 هوزرالعظیم- هوزر/ ۱۱۵-۱۱۶-۱۱۷-۱۶۶-۱۶۹-۱۸۹
 هویزه/ ۱۲۴

ی

یاسوج- ۱۶-۱۷-۲۰-۲۱-۲۲-۳۸-۵۴-۵۵-۵۶-۸۸-۸۹-۹۸-۹۹-۱۰۰-۱۰۵-۱۰۵-۱۱۰-۱۱۶-۱۱۹-۱۲۴-۱۲۵-۱۲۸-۱۸۷-
 ۱۹۵-۱۹۶-۱۹۹-۲۰۶-۲۱۲-۲۳۷
 یزد/ ۷۶-۷۷
 یعقوبی، علی/ ۱۳۷
 یمن/ ۲۱۴